

طنز و شوخ طبعی

ملانصر الدین

به روایت عمران صلاحی





طنز و شوخ طبعی

ملانصرالدین

طنز و شوخ طبعی

ملا نصر الدین

به روایت

عمران صلاهی



نشر نخستین
تهران، ۱۳۷۹

صلاحی، عمران، ۱۳۲۵ -
طنز و شوخ طبعی ملانصرالدین / به روایت عمران صلاحی. - تهران: نشر نخستین،
۱۳۷۹.

۳۲۸ ص. مصور. - (کتابهای طنز و شوخ طبعی)

ISBN : 964-6716-36-9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. ملانصرالدین - - نقد و تفسیر. ۲. لطیفه های فارسی - - قرن ۸ ق. الف. عنوان. ب.

عنوان: ملانصرالدین.

۸ فا ۷/۳۲

PIR ۵۶۱۵ / ص ۸ ط ۹

کتابخانه ملی ایران

۱۷۰۱۹ - ۷۹ م



نشر نخستین

کتابهای طنز و شوخ طبعی

ملانصرالدین

به روایت عمران صلاحی

حروفچینی، صفحه آرایی و طراحی: نخستین

نوبت چاپ: اول، پاییز ۱۳۷۹

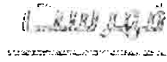
شمارگان: ۳۳۰۰ / لیتوگرافی: آبرنگ

چاپ: گلپان / حق چاپ محفوظ

شابک: ۹-۳۶-۶۷۱۶-۹۶۴-۹۶۴-۶۷۱۶-۳۶-۹ ISBN: 964-6716-36-9

تهران: خ. ۱۲ فروردین، جنب خیابان روانمهر، پلاک ۹۲

طبقه اول تلفن: ۶۴۹۸۱۲۸ / تلفن و دورنگار: ۶۴۱۸۹۷۹



کتاب اول / دربارهٔ ملانصرالدین □ ۷

۷	ملا و من.....
۹	چه طور شد که این طور شد.....
۱۳	قهرمان لطیفه‌ها.....
۱۳	آگاهی‌های کلی.....
۱۴	پیدایش، انتشار و یادگیری.....
۱۶	مضمون و هدف لطیفه‌ها.....
۱۸	خودافشاگری!.....
۲۰	نامهٔ سید محمدعلی جمال‌زاده.....
۲۵	نگاه داشتن روزهای ماه رمضان.....
۲۷	آب در غربال.....
۳۵	ملا و محققان.....
۳۷	ناخنک.....
۴۰	از: شکل دگر خندیدن.....
۴۳	از: نخستین شمارهٔ نشریهٔ «ملانصرالدین».....
۴۴	از: گفت و گوی دو طنزنویس.....
۴۶	افشاگری.....
۴۷	از: دفاع از ملانصرالدین.....
۵۵	از: قهرمان افسانه‌ای طنز اسلامی.....
۵۷	از: جحی در ادبیات فارسی.....
۶۰	خر ملا و خر دیگران.....
۶۱	این وجود عجیب و غریب.....
۶۲	امثال و حکایات.....
۶۳	حیف است.....
۶۶	ملانصرالدین در ایران.....
۶۹	ملانصرالدین در میان کردها.....
۷۱	پارتی‌بازی.....

۷۲ بهلول
۷۴ دخو
۷۵ آخرین آواز
۷۷ ملا و طراحان
۱۰۹ ملا و راویان
۱۱۲ روایت سنائی
۱۱۲ روایت شمس تبریزی
۱۱۲ روایت رشید و طواط
۱۱۳ روایت جلال‌الدین رومی
۱۱۵ روایت عبید زاکانی
۱۲۷ روایت فخرالدین علی صفی
۱۳۱ روایت بهار
۱۳۱ روایت صابر
۱۳۳ ملانصرالدینک یورغانی
۱۳۳ لحاف ملانصرالدین
۱۳۴ روایت امیرقلی امینی
۱۳۵ روایت احمد بهمینار
۱۳۷ روایت علی اکبر دهخدا

کتاب دوم / لطیفه‌های ملانصرالدین □ ۱۳۹

۱۴۱ مثلاً مقدمه
۱۱۴ خر ملا
۱۵۵ عیال ملا
۱۷۹ دختر و پسر ملا
۱۸۱ ۱- دختر ملا
۱۸۴ ۲- پسر ملا
۱۹۱ مادر ملا
۱۹۵ پدر ملا
۱۹۹ خود ملا
۳۲۳ منابع

کتاب اول

—

دربارهٔ ملا نصرالدین

—



ملا و من

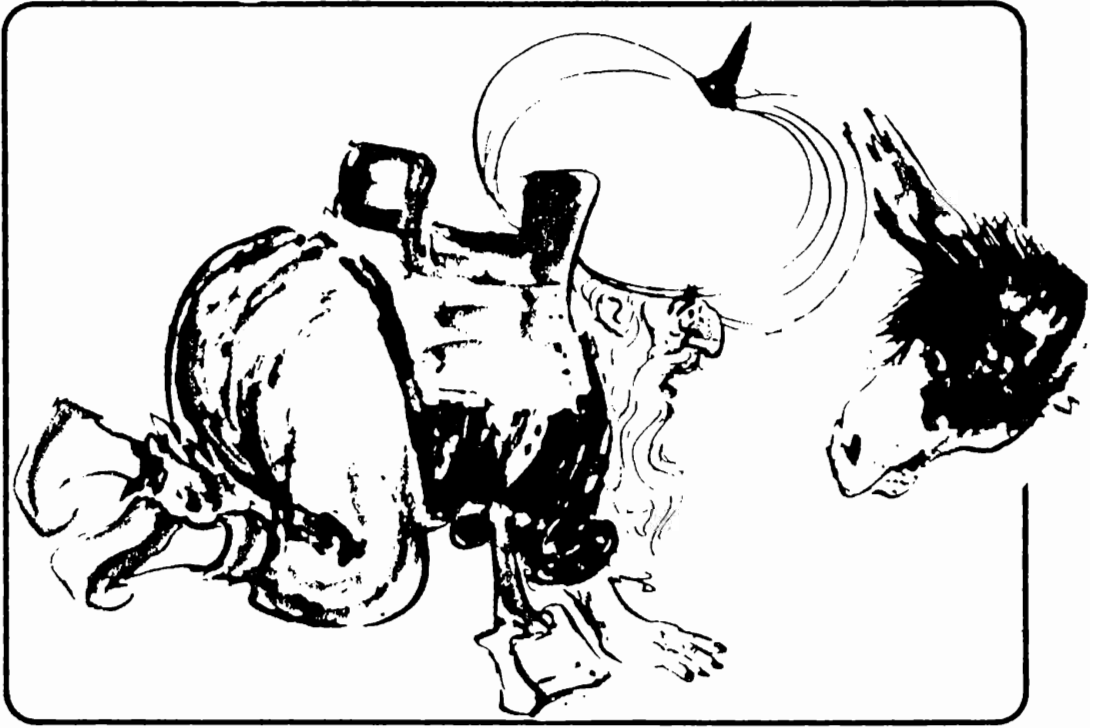
چه طور شد که این طور شد

قهرمان لطیفه‌ها

خود افشاگری!

نامهٔ استاد جمال‌زاده

آب در غربال



چه طور شد که این طور شد

همه کارها ملانصرالدینی شروع شد. در یکی از کتاب‌فروشی‌ها دوستی مرا دید و گفت: «دوست ناشری دارم که علاقه‌مند است شما برایش یک ملانصرالدین در بیاورید.»

گفتم: «تا آنجا که اطلاع دارم، چند تا از دوستان ما ملانصرالدین درآورده‌اند و عده‌ای هم در حال درآوردن‌اند.»

گفت: «ولی دوست ناشر ما ملانصرالدینی به روایت شما می‌خواهد. همان طور که اثر انگشت هر کسی با اثر انگشت دیگری فرق دارد، ملانصرالدین شما هم با ملانصرالدین دیگران فرق خواهد داشت.»

گفتم: «البته از روی اثر انگشت، بهتر می‌توان مجرم را تحت تعقیب قرار داد. از کجا معلوم که کار ما بهتر باشد؟»

گفت: «اگر بهتر هم نباشد، اقلأً فرق می‌کند، همان طور که دماغ شما با دماغ دیگران فرق می‌کند.»

رفتیم پیش ناشر. او هم یک کار ملانصرالدینی کرد. بدون آن که ما کلمه‌ای برایش نوشته باشیم، با گشاده‌دستی و گشاده‌رویی مبلغی به عنوان پیش‌پرداخت توی جیب ما گذاشت.

از آن لحظه حس کردیم ما خودمان هم یک پا ملانصرالدین شده‌ایم و باید یک کار ملانصرالدینی بکنیم.

نتیجه نیمه اخلاقی – ملانصرالدین است، صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند، یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.



اجازه بدهید اول بگوییم که چه کار می‌خواهیم بکنیم. کار ما مثل سینماهایی

است که دو فیلم در یک شب نشان می دهند، آن هم با یک بلیت. کتاب را به دو بخش تقسیم کرده ایم و هر بخش را به چند فصل.

در بخش اول ماجرای ملا و من، ملا و محققان، ملا و طراحان و ملا و راویان را می خوانید و می بینید.

در بخش دوم هم لطیفه های ملا را می خوانید، به این صورت: ملا و خودش، ملا و زنش، ملا و دخترش، ملا و پسرش، ملا و مادرش، ملا و پدرش، ملا و خرش، ملا و...

خر ملا آن قدر به او نزدیک است که تقریباً جزو خانواده اش محسوب می شود. او وقتی با خرش دعوا می کند، در واقع با او اختلاف خانوادگی دارد. غیر از خر ملا حیوانات دیگری را هم در زندگی او و خانواده اش می بینیم مثل گربه، خروس، کلاغ، شتر، سگ و... اما خر ملا چیز دیگری است و با هیچ خری قابل مقایسه نیست. مقاله خیلی خرکی شد. برویم سر اصل مطلب.



نیچه وقتی در آغاز کتاب «چنین گفت زرتشت» می نویسد: «کتابی برای همه کس و هیچ کس»، دست به کاری ملانصرالدینی زده است. خود ملانصرالدین هم می تواند همه کس باشد و هیچ کس نباشد.

ترک ها او را «خوجا» می نامند و می گویند مال ماست.

عرب ها او را «جُحا» می نامند و می گویند مال ماست.

فارس ها هم او را «ملا» می نامند و می گویند مال ماست.

پس ملاحظه می فرمایید که ملا مال همه کس هست و مال هیچ کس نیست. برای این که به این دعوا خاتمه دهیم، بهتر است بگوییم ملا نه مال ترک ها است، نه مال عرب ها و نه مال فارس ها، بلکه مال همه آنهاست. به عبارت دیگر، ملانصرالدین متعلق به مشرق زمین است و جهان اسلام، درست مثل هزار و یک شب.

ملا با خرش تمام جهان اسلام را گشته، به زبان های عربی، فارسی و ترکی حرف زده، حالا پایش به اروپا و امریکا و جاهای دیگر هم باز شده و به زبان های اروپایی و جاهای دیگر هم حرف می زند. پس ملا ممکن است یک روز در قم باشد، یک روز در رم. یک روز در پاریس، یک روز در پاریز! یک روز در اسپانیا، یک روز در

اصفهان.

ترک‌ها در «آق شهر» نزدیک «قونیه» برای ملا مقبره‌ای هم یافته‌اند. بهتر نیست بگذاریم ملا، همچنان زنده بماند و به همه جا سر بزند و به هر سوراخ سنبه‌ای سرک بکشد. ملا در لطیفه‌های خود حتی مرگ را دست انداخته است.



یک نفر دهن دره می‌کند. دوستش گفت حالا که دهن باز است، حسن آقا را هم صدا کن بیاید.

حالا حکایت ماست. دیدیم به جای این که برداریم توی مقاله این و آن آب ببندیم و آن‌ها را به نام خودمان بیاوریم، بهتر است به خود مقاله‌ها سرک بکشیم و به هر کدام ناخنکی بزنییم. اگرچه قبلاً بدون آب بندی، مقاله دیگران به اسم ما چاپ شده است.

اول از آخر شروع می‌کنیم تا ببینیم بعداً چه می‌شود. باز هم یک کار ملانصرالدینی!



قهرمان لطیفه‌ها

آگاهی‌های کلی

لطیفه، اگر به قصه شباهت و با آن نزدیکی‌هایی هم داشته باشد، برای خود ویژگی‌های مشخصی دارد. لطیفه، اثری است فشرده، ساده و طنزآمیز. لطیفه‌ها آثاری هستند که اتفاقات مضحک زندگی اجتماعی را به شکلی فشرده منعکس می‌کنند. در لطیفه‌ها طنز و فکاهه مردمی، به صورتی زنده و پر قدرت پا به میدان می‌گذارد. استعداد شگفت، هوش تیز و روح آشتی‌ناپذیر مردم علیه مظاهر منفی، در لطیفه‌های ساده و جان‌دار، جلوه‌گری می‌کند. دانستن قصه، حفظ و نقل آن، مهارت ویژه‌ای می‌خواهد. به همین سبب نیز، برای نقل و تعریف قصه، نقالان و قصه‌گویان مخصوصی پیدا شده‌اند. اما لطیفه‌ها چنین نیستند. آن‌ها را همه می‌دانند، به یاد می‌سپارند و نقل می‌کنند. به همین علت، لطیفه نیز به اندازه معماها، ضرب‌المثل‌ها، دوبیتی‌ها و ترانه‌ها انتشاری وسیع دارد و داخل زندگی مردم شده است. لطیفه‌ها خصوصیتی دارند که در هر زمانی، به مناسبت حوادث مختلف، با انسان‌ها قابل تطبیق‌اند. پایان لطیفه‌ها عبرت‌آموز است. لطیفه‌ای نیست که نتیجه اخلاقی، عقلی و اجتماعی معینی به دست نداده باشد. در بسیاری از مواقع، این افکار عبرت‌انگیز، در ذات لطیفه نهفته است و ظاهراً پیدا نیست. به همین سبب، لطیفه در یاد می‌ماند و با حوادث، قابلیت انطباق پیدا می‌کند. لطیفه‌ها به مثل‌های مردم بسیار نزدیک‌اند و بیشتر نتیجه‌هایی که از لطیفه‌ها گرفته می‌شود، بین مردم، چون ضرب‌المثل، رایج و قابل انطباق با مسائل مختلف است. لطیفه‌های مردم نیز مانند ضرب‌المثل‌ها عصاره حوادث، تجربه‌ها و مشاهدات زمان است.

در آذربایجان، لطیفه‌ها سابقه‌ای تاریخی دارند و با نام سلسله‌ها و اشخاص مختلف آمیخته‌اند. گاهی نام شخص، دستخوش فراموشی شده، اما لطیفه‌اش برجای مانده و گاهی نیز همراه با نام شخص زندگی کرده است. لطیفه‌ها در

آذربایجان بیشتر به نام دو نفر: «بهلول» و «ملانصرالدین» بسته شده‌اند. لازم به تذکر است که بهلول (عاقل) برادر هارون‌الرشید - یکی از خلفای عباسی - بوده است. بین لطیفه‌های ملانصرالدین و بهلول، تفاوت‌هایی وجود دارد. بیشتر لطیفه‌های مورد علاقه مردم آذربایجان به نام ملانصرالدین است. مردم در زمان‌ها و در مناسبت‌های مختلف، لطیفه‌هایی را که خود آفریده‌اند، در شخصیت ملانصرالدین جمع کرده‌اند.

پیدایش، انتشار و یادگیری

لطیفه‌هایی که به ملانصرالدین نسبت داده شده، از قدیم بین اقوام مختلف دنیا نشر یافته و زیسته است. در ترکیه، مناطق ساحلی عراق، رومانی، صربستان، کریمه، ماورای قفقاز و جاهای دیگر این نام را می‌شناسند. در داغستان و بین آرامنه و یهودیان نیز شخصیت ملانصرالدین شناخته شده است. در هندوستان و اروپای غربی هم می‌توانیم با «خوجا» روبه‌رو شویم. لطیفه‌های ملانصرالدین حتی در امریکا هم شهرت دارد. این لطیفه‌ها روزه‌روز در حال گسترش و ازدیاد است و زمان در برابر آن‌ها تاب مقاومت ندارد. در سرزمین‌های مختلف به ملانصرالدین نام‌های مختلفی داده‌اند*: خوجا نصرالدین، خواجه نصرالدین و گاهی خیلی ساده: خوجا، خواجه، ملا، افندی و به اسامی دیگر نامیده می‌شود. در زمان گذشته در آذربایجان به آدم‌های عالم و دانا ملا گفته می‌شد، مانند: ملا ولی و دادی، ملا پناه واقف، ملا جمعه و غیره** . بعضی از محققان نوشته‌اند که ملانصرالدین، قهرمان دوست داشتنی لطیفه‌های آذربایجان است. در حالی که چنین نیست. ایرانی‌ها، مردم ترکیه، آرامنه و سایر اقوام شرق نیز او را از آن خود می‌دانند و دوستش دارند.

مسئله شخصیت ملانصرالدین بسیار مورد توجه محققان قرار گرفته است. در ترکیه عده‌ای از محققان حتی دست به تحقیق در شرح حال او زده‌اند. در سرزمین‌های مختلف، درباره مقبره این قهرمان لطیفه‌ها، نظریه‌هایی هم هست.

* در عربی و لطیفه‌های عبید و چند جای دیگر به نام جوحی یا جُحا معروف است. تشابه جُحای عربی و خوجا (خوجا) ی ترکی قابل توجه و تأمل است.
** در ایران هم همین‌طور، مانند: ملاباقر مجلسی، ملاحسن فیض، ملاحسین واعظ کاشفی، ملاصدرا و غیره...

بعضی‌ها زندگی ملانصرالدین را در زمان هارون الرشید، بعضی‌ها در زمان سلجوقیان و بعضی‌ها هم در زمان تیمور لنگ دانسته‌اند. در کتابی به نام «تاریخ تیمور لنگ» نوشته‌اند که در قصر این غارتگر مخوف، مردی عاقل و عالم می‌زیسته است. او می‌توانسته آینده را به درستی پیش‌بینی کند. تیمورلنگ او را دوست می‌داشت و حرف‌هایش را باور می‌کرد و بی‌مشورت او به هیچ کاری دست نمی‌زد. نصرالدین با حاضر جوابی و ظرایفش اوقات فراغت تیمورلنگ را پر می‌کرد. نام تیمورلنگ در بسیاری از لطایف ملانصرالدین آمده است.

محققان آذربایجان نیز در اطراف شخصیت ملانصرالدین دست به تحقیقات جالبی زده‌اند و بین قهرمان لطیفه‌ها، ملانصرالدین و خواجه نصیرالدین طوسی شباهت‌های زیادی یافته‌اند و در مورد این که این هر دو یکی بوده‌اند، اظهارنظرهایی کرده‌اند.

انسان همواره به خنده، طنز و فکاهه تمایل نشان داده است. هیچ فرهنگ عامه‌ای نیست که در آن خنده و طنز نباشد. خنده و حاضر جوابی و هوشیاری مردم را شخصیتی در خود گرد آورده است. لطیفه‌هایی که به طور پراکنده در مسیر یک موضوع قرار داشته‌اند، طی گذشت زمان با نام شخصیتی پیوستگی پیدا کرده‌اند. مردم در پی نامی هستند که حرف‌ها و لطیفه‌های خود را بدان نسبت دهند. انسان شرقی، نصرالدین را با اکثر لطیفه‌هایش که به اعتبار طبیعت، شخصیت و عقل و طینت خود آفریده، جور دیده، در نتیجه لطیفه‌های مردم در نصرالدین شکل گرفته و به شکل هاله‌ای در اطراف نام او حلقه بسته است. همین سبب شده تا در لطیفه‌های ملانصرالدین، دوگانگی و ناهماهنگی و ضدیت‌هایی مشاهده شود و روایات نیمه حقیقی و نیمه افسانه‌ای، شخصیت تاریخی او را در پرده ابهام و تردید نگه دارد.

انسان نخستین، در برابر طبیعت و حیوانات وحشی، عاجز بوده و این عجز، قدرت‌های برتر را در نظر او به سحر و افسون و طلسم بدل کرده بود. انسان اولیه بعدها سعی کرد با قدرت کلام و خواندن اوراد، طلسم را بشکند و سحر و افسون را از خود دور سازد. با گذشت زمان، طبق همین اصل، انسان در آرزوی غلبه بر دشمن، به نیروی کلام بود. مردم در جایی که با قدرت فیزیکی در برابر قوه‌ای برتر عاجز بودند، سعی می‌کردند با قدرت معنوی و نفوذ کلام، قوه برتر را با خود هماهنگ سازند. ملانصرالدین، نماینده کلامی مردم بوده تا با ظرایف و خنده و طنز،

تیمورلنگ را از خر شیطان پایین بیاورد. مردم، عقل و قدرت معنوی و حاضر جوابی ملانصرالدین را سپر چپاول سنگین امیر تیمور کرده بودند.

مضمون و هدف لطیفه‌ها

لطیفه‌های بامزه و با نمک ملانصرالدین و حاضر جوابی‌ها و هوشیاری او همه دوست داشتنی است. ملانصرالدین چهره‌ای است که از طرف مردم تثبیت شده. این چهره، عقل و تدبیر و هوش، حاضر جوابی و تجربه‌های زندگی و جهان دیدگی‌اش، در برابر عوامل شری چون تیمورلنگ می‌ایستد و همیشه هم پیروز می‌شود. قدرت جسمی مردم در این چهره دیده نمی‌شود. ملا تجسم نیروی معنوی مردم است. مردم آذربایجان، قدرت معنوی، عقل و حاضر جوابی و تجربه‌هایی را که طی سال‌ها اندوخته‌اند، در چهره ملانصرالدین می‌بینند. مردم در تنگناها از هر کجا شده ملانصرالدین را پیدا کرده‌اند و توسط او محکمه خود را تشکیل داده‌اند و همیشه رأی به نفع مردم بوده است.

ملانصرالدین، چهره دیگری را هم نشان می‌دهد. گاهی او تصویر مردم عوام، ساده لوح، سبک مغز، خنده‌رو و زودباور نیز هست که از طرف مردم دچار آتش سوزان طنز می‌شود. پس ملا در لطیفه‌های خود، از یک طرف هوشیاری مردم و تأثیر سخن نیک را تبلیغ کرده، چشم عوام را باز می‌کند و به آنان راه نشان می‌دهد و از طرف دیگر، عوام فریبی و ساده لوحی و موهومات و خرافات و تنبلی و طفیلی‌گری را به باد انتقاد می‌گیرد و به اصلاح معایب می‌کوشد. لطیفه‌های ملانصرالدین، پارسایان ریائی را رسوا می‌کند. مردم توسط ملا و زبان ملا و از راه طنز، دورویی پارسایان ریائی را به صورت‌شان می‌کوبند. آنان با افشاگری‌های ملا می‌توانند بگویند از ماست که برماست! برای مردم زمان تیمور که جرئت اظهار علنی حرف‌های خود را نداشتند، ملانصرالدین راه بسیار مناسبی بود. با مرور زمان، خمیرمایه لطیفه‌های ملا، چارچوب عوض کرده است. دایره مضامین لطیفه‌های ملا بسیار وسیع است. مثلاً در انتقاد از تیمورلنگ، قاضی‌های دروغین و پارسایان ریائی و حاکمان رشوه‌خوار، پادشاهان، اشغالگران و استثمارگران و عادات کهنه زندگی، بی‌عاری و طفیلی‌گری، صدها لطیفه در دست است.

از طرف مردم در مورد تیمورلنگ، چپاول و ظلم و شقاوت او، لطیفه‌های بسیاری آفریده شده است. این لطیفه‌ها دهن به دهن، نسل به نسل گشته، اکنون نیز در

میان مردم زندگی می‌کنند. تیمورلنگ به هر جا گام می‌نهاد، شهرها و دهات را با خاک یکسان و مالیات‌های سنگین برای زندگان وضع می‌کرد و از راه‌های مختلف ثروت‌های مادی و معنوی مردم را به تاراج می‌برد و قتل‌عام‌های بی‌نظیری به راه می‌انداخت. لطیفه‌های ملانصرالدین بیشتر در سرزمین‌هایی به وجود آمده که روزگاری زیر تاخت و تاز قوای تیمور بوده است. پشتوانه طنز لطیفه‌های ملانصرالدین، غضب و نفرت مردمی است که از تیمورلنگ، زخم برداشته‌اند. مردم آذربایجان نیز در این مورد لطیفه‌های بی‌شماری آفریده‌اند. لطیفه‌های ملانصرالدین هیچ‌گاه تازگی خود را از دست نداده‌اند و برای هر زمانی می‌توانند تازه باشند.

در مورد تربیت و زندگی، لطیفه‌های بسیاری از ملانصرالدین موجود است که در همه آن‌ها اصول کهنه و ناشایست تربیتی، بی‌بند و باری، بی‌سلیقگی و ساده‌لوحی انسان‌ها به آتش طنز گرفته می‌شود.

همان‌طور که گفته شد، ملانصرالدین چندین چهره دارد. او هم به صورت یک عاقل عمل می‌کند و هم به شکل یک سفیه. او در هر قالبی از انسان فرو می‌رود. ملانصرالدین در نقش اول، عقل و حاضر جوابی را تبلیغ می‌کند و در نقش دوم، سفاهت را به آتش طنز می‌گیرد. از بلاهت و سفاهت ملانصرالدین، طنز بیدارکننده او پدیدار می‌شود. بنابراین، لطیفه‌های ملا به طور کلی جنبه تربیتی مثبت دارد. سبب تأثیر و برتری لطیفه‌های ملا بر لطایف دیگر، جمع و جور بودن و نکته‌سنجی آن‌هاست. هر لطیفه ملا قلوبه‌سنگی است که در مسیر اعصار و قرون بر زبان و حافظه مردم غلتیده، تراش خورده، صیقل یافته و متبلور شده است.

خودافشاگری!

مقاله‌ای را که خواندید، از کتاب «ادبیات شفاهی مردم آذربایجان» تألیف «بابایف» و «افندی یف» است. این دو تن از محققان آذربایجان شوروی سابق و جمهوری آذربایجان فعلی‌اند. مقاله را من در سال ۱۳۵۳ با عنوان «قهرمان لطیفه‌ها» ترجمه کرده بودم. دوست بسیار عزیزم بیژن اسدی پور لطیفه‌های ملانصرالدین را مصور کرده بود و دنبال مقاله‌ای به عنوان مقدمه کتاب می‌گشت. من این مقاله را به او دادم.

وقتی کتاب درآمد، دیدم نام نویسندگان را حذف کرده‌اند و آخر مقاله نوشته‌اند به کوشش عمران صلاحی! معلوم شد نظام حاکم به اسامی مختوم به «اوف» و «اسکی» حساسیت شدیدی دارد، حتی از کسانی هم که «اسکی» بازی می‌کنند می‌ترسد. اگر من قبلاً این قضیه را می‌دانستم، «بایایف» و «افندی یف» را تبدیل می‌کردم به «ابراهیم بابازاده» و «پاشا افندی پور»! و قضیه حل می‌شد. همان طور که می‌توان «دکتراوف» را تبدیل کرد به «پزشکزاد»!

با این که پانویس بعضی صفحات نشان می‌داد مقاله ترجمه است، خیلی‌ها فکر کردند ما خودمان آن را نوشته‌ایم. از جمله «سید محمدعلی جمال‌زاده».

استاد کتاب را خوانده بود و در نامه‌ای به اسدی پور بر اساس همان مقاله، ما را «مرد با دانش و نکته‌دان و اندیشمند فهمیده‌ای» نامیده بود!
نامه شادروان جمال‌زاده حاوی نکته‌های بسیار آموزنده‌ای است که خواهید خواند.

همین مقاله باعث شد تا طنزنویس برجسته و خوب امروزمان «سید ابراهیم نبوی» هم خدمات بابایف و افندی یف را به حساب ما بگذارد و از ما تعریف کند. ما همینجا از آقایان بابازاده و افندی پور و جمالوف و ابراهیموف عذرخواهی می‌کنیم.

این توضیحات را دادیم تا بدانید که سانسور چه قدر چیز بدی است.

ز سانسور بپرهیز ای با خرد که سانسور تو را آبرو می‌برد

آن مقاله ترجمه البته حالا نیاز به ویراستاری دارد. نثر امروز ما هم با نثر آن روزمان قدری فرق می‌کند. اما چون نامه جمالزاده بر اساس همان نثر است، ما هم دستش نزدیم، غیر از یکی دو مورد خیلی جزئی. نکته‌هایی را هم که جمالزاده و نبوی بر این مقاله گرفته‌اند من هم وارد می‌دانم، با این که در این کارها زیاد هم وارد نیستم. پژوهشگران که آذربایجانی بوده‌اند، نوشته‌اند که لطیفه‌ها در آذربایجان چنین و چنان‌اند. استاد جمالزاده ایراد گرفته که من هم که اصفهانی هستم می‌گویم لطیفه‌ها در اصفهان چنین و چنان‌اند. و بعضی ایرادات دیگر. نبوی هم نوشته: «می‌شود ملانصرالدین را چهره‌ای عمیق و اندیشمند و یا رسواکننده نیت حاکمان پلید دانست و از سوی دیگر می‌شود واقع‌گرایانه‌تر نگاه کرد و ملانصرالدین را نمونه‌ای از مردمان مشرق زمین دانست که در مقابل ظلم و جور سلاطین و متجاوزان خارجی جز مسخرگی و اکنشی نمی‌دانند و نمی‌اندیشند. بدین لحاظات که من بی‌آنکه خوش‌بینانه نگاه کنم ملانصرالدین را واکنش منطقی مردم این مرز و بوم در مقابل ظلم و جور می‌دانم»



لطیفه:

پسر و دختری روی نیمکت پارکی سر صحبت را باز کرده بودند.
پسره از دختره پرسید: «اسمت چیه؟»
دختره گفت: «زهرة، اما تو خونه صدام می‌کنن آزیتا.»
این دفعه دختره از پسره پرسید: «اسم تو چیه؟»
پسره گفت: «چراغعلی، اما تو خونه بهم می‌گن مهتابی!»
حالا حکایت ماست. دو نفر اسمشان بابایف و افندی یف بود، اما بهشان می‌گفتند عمران صلاحی. این هم یک کار ملانصرالدینی دیگر!

نامهٔ سید محمد علی جمال زاده

ژنو ۲۱ بهمن ۱۳۵۵

با سلام و دعای فراوان خدمت حضرت آقای بیژن اسدی پور به عرض می‌رساند که یک جلد از کتاب «ملا نصرالدین» چاپ تهران، ۱۳۵۴ از انتشارات مروارید با تصاویر و طرح‌های «مدرن» خودتان از راه لطف و مهربانی برایم ارسال فرموده‌اید عزّ و وصول بخشید و مایهٔ امتنان است. چنان که شاید بدانید بنده از آنچه ما آن را «خوشمزه» می‌خوانیم خیلی خوشم می‌آید و اشخاص خوشمزه (نه بد دهان و هرزه و مزخرف گو) را دوست می‌دارم و به راستی که هزل را نمک صحبت و معاشرت و حتی زندگانی می‌دانم و اگر زندگانی بی‌خنده و شوخی و مزه باشد و بخواهیم راستی به دستور «هرکس بگرید و بگریاند و وسیلهٔ گریاندن را فراهم سازد یک راست می‌رود به بهشت» عمل کنیم فضولی را جایز شمرده ممکن است بگویم «خاک بر سر چنین زندگانی» و ابداً معتقد نیستم که «گریه بر هر درد بی‌درمان دواست» و برخلاف خنده را دارای خواص خوب و سودمند بسیار می‌دانم و جای عجب نیست که اشخاصی مانند مولوی و سعدی و شکسپیر و بزرگان دیگر اهل هزل و شوخی و طبعیت هم بوده‌اند و حتی در «شاهنامه» فردوسی هم گاهی با لحن فکاهت و طعن و طنز و شوخی روبه‌رو می‌شویم. مثلاً در جایی که پیران کیخسرو جوان را در زئی شبانی نزد افراسیاب بدخواه می‌آورد و افراسیاب که در حق آن جوان سوء ظن دارد درصدد بر می‌آید که به وسیلهٔ سؤال و جواب بفهمد که آیا جوان واقعاً چوپان است و یا شاهزادهٔ ایرانی است در آن لباس و گفت و شنود افراسیاب با کیخسرو در «شاهنامه» از این قرار است و آشکار است که از جنبهٔ فکاهی خالی نیست:

بدوگفت کای نورسیده شبان
چه آگاهی استت ز روز و شبان

و کیخسرو خود را به نادانی و بلاهت می‌زند و جوابهای بی‌سروته و سر بالا می‌دهد:

چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
مرا خود کمان و زه و تیر نیست
پرسید بازش ز آموزگار
ز نیک و بد گردش روزگار

اکنون جواب کیخسرو را ملاحظه بفرمایید:

بدوگفت جایی که باشد پلنگ
بدرّ دل مردم تیز چنگ

افراسیاب دست بر نمی‌دارد و سؤال سوم را می‌کند:

سه دیگر پرسیدش از مام و باب
از آرام و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که درّنده شیر
نیارد سگ کارزاری به زیر

افراسیاب دست بردار نیست و

بدوگفت از ایدر به ایران شوی
به نزدیک شاه دلیران شوی

کیخسرو باز جواب بلاهت‌آمیز می‌دهد

چنین داد پاسخ که برکوه و دشت
سواری پرندوش بر من گذشت

آنگاه باز افراسیاب اصرار می‌ورزد و دست بردار نیست و

بخندید شاه و چو گل بر شکفت
به نرمی به کیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن
ز دشمن نخواهی تو کین توختن

کیخسرو جواب می‌دهد:
بدوگفت در شیر روغن نماند
شبان را بخواهم من از دشت راند

سرانجام افراسیاب باور می‌کند یعنی فریب می‌خورد و می‌خندد و به پیران
می‌گوید

بدوگفت کاین دل ندارد به جای
ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای

خلاصه آن‌که فردوسی با همین چند بیت معدود نشان می‌دهد که در کار فکاهت
و طعن و طنز هم ناشی و بی‌خبر نیست.

کتاب در تحت عنوان «آگاهیهای کلی» که در حقیقت در حکم «مقدمه» یا
«دیباجه» است هشت صفحه به قلم آقای عمران صلاحی که معلوم است مرد با
دانش و نکته‌دان و اندیشمند فهمیده‌ای است می‌فرماید «در آذربایجان لطیفه‌ها
سابقه‌ای تاریخی دارند...» آیا این نظر شامل مردم سایر قسمت‌های ایران هم نمی‌شود.
من که اصفهانی‌زاده هستم معتقدم که در اصفهان هم لطیفه‌ها سابقه تاریخی دارند
الخ. ولابد اهالی کرمان و مشهد و شیراز و سایر ایالات و ولایات ایران هم همین
نظر را دارند. ایشان در ضمن همان مقدمه بسیار جامع و آموزنده اشاره به مردی
عاقل و عالم نموده‌اند که در «تاریخ تیمورلنگ» از او نام برده شده است که مورد
احترام و اعتماد امیر تیمور بوده است و امیر در کارها با او مشورت می‌کرده است. به
احتمال بسیار قوی گویا مقصود از «تاریخ تیمورلنگ» همانا «منم تیمور جهانگشا»
باشد که به ترجمه دانشمند فیاض و بی‌سر و صدا حضرت آقای ذبیح‌الله منصوری
از فرانسه به فارسی ترجمه و به انتشار رسیده است و یا بلکه «ظفرنامه» تألیف
شرف‌الدین علی یزدی (یا چنان که در «منم تیمور جهانگشا آمده است نظام‌الدین
شامی) و یا باز شاید در «عجایب المقدور فی نوائب تیمور» تألیف عرب‌شاه ولی در
هر صورت خود تیمور در کتابش آورده است که من «در همه عمر به طبقه روحانیون
احترام گذاشتم و پیوسته عده‌ای از علمای روحانی با من بودند و در امور مذهبی با
آنها مشاوره می‌کردم» و معروف است که مخصوصاً به یک نفر از آنها اعتقاد تامی
می‌داشته و حتی معتقد بوده است که وی وقایع آینده را می‌دیده است. در هر
صورت مشکل بتوان پذیرفت که ملا نصرالدین بذله‌گوی خودمان فردی از آن گروه

بوده است و روی هم رفته شاید دیگر هرگز روشن نگردد که ملانصرالدین واقعی (یا کسی که در آغاز دارای صفات و سخنان ملا بوده است) که بوده و در چه عهد و زمانی می‌زیسته است و آن همه افعال و اقوالی که به او نسبت می‌دهند کدامها واقعاً از اوست و کدامها را بعداً به مرور ایام به او نسبت داده‌اند.

فرانسویها مثلی دارند و می‌گویند مردم به اشخاص ثروتمند به آسانی و به منت پول قرض می‌دهند. و به ملای ما هم آن همه افعال و اقوالی از هرگونه نسبت داده‌اند که گاهی به آسانی می‌توان به اثبات رسانید که نسبتی به ملا ندارد و مثلاً آن چه را مردم قزوین به «دخو» نسبت می‌دهند گاهی می‌بینیم دیگران به ملا نسبت داده‌اند.

باید تصدیق نمود که تمام قصه‌هایی هم که به ملا نسبت داده‌اند خوشمزه نیست و مثلاً در همین کتاب جناب عالی قصه (یا لطیفه) در صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ که در نگاه داشتن روزهای ماه رمضان عنوان دارد زیاد مرا نخواندند. بلکه قصور با من باشد. بنده هم سابقاً تعدادی از لطیفه‌های منسوب به ملا را جمع‌آوری کرده و در یکی از کتابهای خودم (اکنون نمی‌دانم کدام یک از کتابهایم ولی به احتمال قوی یا در «کشکول جمالی» و یا در «صندوقچه اسرار» باید باشد) به چاپ رسانیده‌ام.

جناب عالی در هر صورت کار خوبی کرده‌اید. بخصوص که برای بسیاری از این لطیفه‌ها تصویر هم (یا به قول خودتان «طرح» هم کشیده‌اید. این طرحها هم عموماً واقعاً تعریفی است (هر چند کاملاً تقلید از فرنگیهاست) ولی استثناء هم دارد. مثلاً تصویر صفحه ۴۵ البته به خوبی طرح بسیار خوب صفحه ۹ به نظر نمی‌آید. در صفحه ۱۲۱ من نادان گاو را تصور کردم خر معمولی است. امان از ندانی من هیچ‌ندان. در صفحه ۱۲۹ درست نفهمیدم تصویر چه ربطی به لطیفه ۱۲۸ دارد (خروس شدن ملا) ولی بلکه ارتباط به لطیفه دیگری داشته باشد و باز من نفهمیده باشم.

حالا که خودمانیم اما من از دو تصویر قدیمی صفحه اول کتاب که ملا ترازو در دست دارد و همچنین از تصویر صفحه آخر کتاب (صفحه ۱۵۸) خیلی خوشم آمد و یقین دارم هنوز هم اکثریت هموطنان مان از این نوع تصاویر خودمانی که حال و کیف خودمانی مخصوصی دارد بیشتر خوششان می‌آید مگر ما قسم خورده‌ایم در همه کار مقلد حرف فرنگیها باشیم.

حالا برسیم به یک نکته که مدتهاست در دل من عقده شده است و مکرر در نوشته‌هایم به تفصیل بیان کرده‌ام. مبحث نقطه‌گذاری و علامت‌گذاری در عبارت که

آن هم صد در صد به تقلید از فرنگیهاست در میان هموطنان ما (بخصوص جوانان مستفرنگ) بلایی شده است. ما همه خوب می دانیم که نقطه و ویرگول گاهی بسیار مستحسن است ولی گاهی در کار علامت گذاری واقعاً راه افراط می پیماییم. در گلستان سعدی که سرمشق کامل فصاحت و بلاغت است و در ظرف این هفت قرن اخیر صدها مرتبه به چاپ رسیده است و هر ایرانی کم سوادى هم جمله‌هایی از آن را از بر دارد و ضمناً دستور اخلاق عملی ما هم شده است نظیر این عبارت بسیار است به همین صورت:

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان و هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

هیچ ایرانی نیست که قدری سواد داشته باشد و این عبارت را به آسانی نفهمد. اما امروز گروهی از هموطنان ما (نمی دانم چرا؟) همین عبارت را به بدین صورت (یا قریب به این صورت) می نویسند:

«لقمان را گفتند: «ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان، هر چه از ایشان، در نظرم، ناپسند آمد، از فعل آن، پرهیز کردم.»

در کتاب «ملانصرالدین» هم نظیر این علامت گذاری کم نیست و البته صد البته خلافتش ترجیح دارد.

مطالب دیگر آن که عبارت کتاب گاهی با موضوع مطابقت ندارد و به جای آن که خوشمزه و دلپسند باشد لحن و آهنگ سنگینی پیدا می کند. مثلاً در همان لطیفه اول

«روزی ملا سه کیلو گوشت خریده به خانه برد که زوجه اش طعامی ترتیب دهد. زوجه گوشت را طبخ کرده با رفیق خود با فراغت خوردند الی آخر.

اگر من به جای آقای اسدی پور عزیز بودم می نوشتم:

ملا نیم کیلو گوشت خرید و به خانه برد تا زنش خوراک لذیذی بپزد. زن پخت و با مول خود همه را با دل آسوده نوش جان کردند الی آخر

ان شاء الله در چاپ آینده این جسارت بنده را به یاد خواهید آورد و قصه‌ها را با عبارت بهتری خواهید نوشت.

البته در کتابی که «ملانصرالدین» عنوان دارد بهتر است بگوییم که قصه‌ها (یا لطیفه‌ها) حتی المقدور به ملا بچسبد والا امروز ما با آشنا شدن با فرنگیها که هزارها لطیفه دارند و هر روز و هر هفته و هر ماه در روزنامه‌ها و مجله‌های ماهانه و هفتگی

خود (حتی کشور کوچک سوییس که ۴۲ مرتبه از ایران کوچکتر است مجله فکاهی «شمپلی سیموس» دارد با کاریکاتورها و داستانها و لطیفه‌ها و اشعار فکاهی بسیار) آن همه لطیفه می‌آورند ما می‌توانیم بدون هیچ زحمت و اشکالی چند هزار لطیفه به اسم ملانصرالدین خودمان به قالب بزنیم. آیا بهتر نیست که مال آنها را به اسم خودشان ترجمه کنیم چنان که مثلاً شادروان اعلم‌الدوله ثقفی هزار فقره از آنها را در نهایت دلپسندی به زبان فارسی ترجمه کرده و به چاپ رسانیده است («هزار و یک حکایت» تألیف دکتر خلیل ثقفی اعلم‌الدوله) از انتشارات کتابخانه سنائی، تهران، ۱۳۴۳ ش).

زیاد در دسر دادم. سلامتی و توفیق جناب عالی را در کارهای خوب و دلپسند خواهانم.

با تجدید سلام و دعا سید محمدعلی جمال‌زاده

نگاه داشتن روزهای ماه رمضان

ملا برای آن که حساب ماه رمضان را داشته باشد با خودش گفت خوب است برای روزشماری سی دانه هسته خرما نزد خود نگه دارم، هر روز که می‌گذرد یکی از آنها را در دیگ می‌اندازم چون هسته‌ها تمام شد؛ ماه رمضان تمام خواهد بود. همین شیوه را معمول داشت. دخترش از این کیفیت مطلع شد. روزی فرصت نموده مشتی هسته خرما در دیگ ریخت.

از اتفاقات روزی ملا با جمعی در مکانی نشسته بودند و در حساب ایام ماه اختلاف داشتند. ملا گفت: منازعه نکنید، قدری صبر کنید تا من برگردم و خبر صحیح آن را به شما بدهم. و به شتاب به خانه آمده خود را به دیگ رساند. هسته‌ها را بیرون آورد، یک صد و بیست عدد بود. با خود گفت اگر این عدد را بگویم کسی تصدیق نخواهد کرد، بهتر آن است که ثلث آن بگویم. پس نزد ایشان آمده گفت: امروز چهلم است! همه اعتراض کردند که: ملا ماه سی روز است؛ چه‌گونه امروز چهلم است؟ ملا با ناراحتی جواب داد: تقصیر از من است که تمام آن را نگفتم والا یک صد و بیست روز از ماه گذشته است!

(این لطیفه، جمال‌زاده را زیاد نخندانده است!)



روزی ملا سه کیلو
گوشت خریده به خانه
برد که زوجه اش طعامی
ترتیب دهد. زوجه
گوشت را طبخ کرده با
رفیق خود با فراغت
خوردند. چون ملا به
خانه آمد، گوشت را از
زن طلبید. زن گفت:

معذورم دار که غافل شده بودم، گریه تمام گوشت‌ها را خورد. ملا برخاسته گریه را
گرفته در ترازو گذارد و دید سه کیلو وزن او بیشتر نیست؛ خطاب به زن فریاد زد: ای
مکاره! این وزن سه کیلو گوشت است، پس وزن گریه کجاست!



(جمال‌زاده از نثر این لطیفه خوشش نیامده، اما نقاشی‌ها را پسندیده است)

آب در غربال

قضیهٔ من و ملا هنوز تمام نشده است. در سال ۱۳۶۶ داشتم لطیفه‌های ملا را می‌خواندم. بعضی از آن‌ها باعث شد شعرهای ملانصرالدینی بگویم. اسم این شعرها را گذاشتم «آب در غربال»، یعنی کاری بیهوده. یکی دو تا از آن‌ها اینجا و آنجا چاپ شده است. حالا همه‌اش را اینجا می‌آورم! ناشران از چاپ کتاب شعر پرهیز می‌کنند، مگر کتاب شعر پنج تن آل نیما! ما هم این طوری به آنها کلک می‌زنیم و شعرمان را چاپ می‌کنیم.

۱- در

دری داشت - پیوسته - بر دوش خود
اگر ازدهایی دهان می‌گشود
دری باز می‌شد به دریای سرد
نگاه نگاری اگر خیره می‌شد به او
دری باز می‌شد به شرم

جهان

در باغ سبزی نشانش نداد
و او سال‌ها مشقت می‌زد به در

دری داشت - پیوسته - بر دوش خود
و روزی از آن در گریخت...

۲- قایق

باد بلندی در خیابان‌های دریا راه می‌رفت
با قایق کفش

روح غریبی روی امواج خیابان در گذر بود
با کفش قایق!

۶۶/۹/۶

۳- پیش رو، پشت سر

می‌روم پیش از پس
مقصدم پشت سرم
پیش رویم
راه‌هایی که گذشتم از آن

پیش رو
عده‌ای دنبالم
پشت سر
عده‌ای رفته به استقبالم

۶۶/۹/۲۸

۴- با سلام

چه درختانی
شاخه‌هاشان در خاک
ریشه‌هاشان افشان روی هوا

و چه مرغانی
بالشان رو به زمین
پایشان رو به هوا

من به دیدار بهار آمده‌ام
با سلامی که خداحافظی است

۶۶/۹/۲۷

۵- یکی بر سر شاخ
«یکی بر سر شاخ

بن می‌برید»

و حس کرده بود

که سیبی ست

— سرخ و درشت —

و باید

بیفتد

به دامان یار

۶۶/۹/۲۷

۶- عریان

پیراهنم از طناب

افتاد

عریان ماندم

پیراهنت از طناب

افتاد

عریان ماندم

۶۶/۹/۲۷

۷- کشتی

خود را کشتی می‌پنداشت

میخ طویله را لنگر

۳۰ / طنز و شوخ طبعی ملا نصرالدین

دم خود را سگان
چمن را دریا

می آمد
ملاح خسته
از دور

۶۶/۹/۲۸

۸- مرده

مردی آمد
فریاد زد:

«من مرده‌ام»

زیر درختی

در راهی بی عابر.»

و برگشت

در جاده‌ای

جنازه‌ای می بردند

۶۶/۹/۲۸

۹- آب در غربال

باد را غربال کردم

عطر گل‌ها را گرفتم

ریختم در دستمال

آب را غربال کردم

برگ یادت را گرفتم

ریختم در دستمال

آمدم تا خانه‌ات

۶۶/۹/۲۸

۱۰- قیمت

با لباسی پاره

از فروشنده سؤالی کرد:

– قیمت انسان

متری چند است؟

۱۱- شکفته

با گام‌های نرم گذر می‌کرد

از خواب سنگ

افشانده شد

غبار صدا

روی برگ‌ها

در چارچوب پنجره

قلبی

شکفته بود

۱۲- عکس

عکسی به دست داشت

از خود

آن را نشان من داد

پرسید:

– با این مشخصات کسی را ندیده‌ای؟

۱۳- خیرالامور

عده‌ای

این طوری می‌خواهند

عده‌ای
آن طوری

یک نفر با دو دهان می‌خواند!

۱۴- حرامی

هیکلی در شب تکان می‌خورد
ناگهان تیری رها شد
پیکر مرد حرامی
روی خاک افتاد

روز دیگر مرد تیرانداز
جامه‌های خویش را سوراخ دید

۱۵- نشان

در معبر باد
فصل باران
بر خاک نشان نهاد با ابر

باد آمد و چتر سایه را بست

۱۶- خیس

گفت:

— هر که عریان آید

در باران

خیس نخواهد شد

۱۷- بدنام

گوشتی پروار

رفته بود از چارسوی هضم

در ترازو

گربه‌ای

از خود سبک‌تر بود!

۱۸- چراغ

شبی تا صبح در میدان

میان برف و یخ ماندم

چراغ روشنی

از دور

گرمم کرد

۱۹- دو برابر

مرد لوچی می‌گفت:

«روی زیبا دو برابر شده است!»

۲۰- جهل هوشیار

پیش از آن که «پاز» بگوید

«هر اتاقی مرکز زمین است»

تو میخات را کوبیدی بر خاک و گفتی:

وسط دنیا همین است

و پیش از آن که «فروغ»

دست‌هایش را در باغچه بکارد

تو پاهایت را در باغ کاشتی

و محصولی را که می‌خواستی، برداشتی

گاهی بلبل شدی
و بر درخت زردآلو خواندی
گاهی شتر بالرداری را
از فراز بام پرانندی

برابر آینه
ایستادی و گفתי
من کیستم
اگر این تصویر شکسته نیستم

کمان گرفتی
کمین کردی
و با اولین تیر
خود را نقش زمین کردی

روزی
خود خبر مرگ خویش را آوردی
تو را می‌ستایم
ای جهل هوشیار!

ملا و محققان

ناخنک

شکل دگر خندیدن

از نخستین شماره نشریه ملانصرالدین

گفت و گوی دو طنزنویس

افشاگری

دفاع از ملانصرالدین

قهرمان افسانه‌ای طنز اسلامی

جُحی در ادبیات فارسی

برداشت (۱)

برداشت (۲)

برداشت (۳)

خر ملا و خر دیگران

این وجود عجیب و غریب

امثال و حکایات

حیف است

ملا در میان کردها

ملانصرالدین در ایران

بهلول

دخو

آخرین آواز





ناخنک

بد نیست حالا سیر و سیاحتی بکنیم در بعضی از مقالاتی که بعضی از محققان دربارهٔ ملانصرالدین نوشته‌اند و ناخنکی به آن‌ها بزنیم. در سال ۱۳۴۸ مؤسسهٔ توفیق کتاب مصوری از ملانصرالدین درآورد که کاریکاتورهایش از «اویکوسوز» کاریکاتوریست ترکیه بود. این هنرمند تقریباً چهل تا از لطیفه‌های معروف ملا را مصور کرده بود. تقریباً شصت تا لطیفهٔ غیر مصور هم در کتاب چاپ شده بود تحت عنوان «لطیفه‌های منتشر نشدهٔ ملا». دکتر محمدجعفر محبوب مقدمهٔ تحقیقی و مستندی بر این کتاب نوشته است. او با اشاره به ترانه‌ها، بازی‌ها، افسانه‌ها، مثل‌ها، مثل‌ها و لطیفه‌ها می‌نویسد: «بعضی از آن‌ها که با روح مردم و اقتضای وضع مادی و معنوی و اخلاق و روان‌شناسی جامعه کاملاً منطبق است و پرده از روی گرفتاری‌های مردم بر می‌دارد، یا دردی را تسکین می‌دهد یا گوشه‌ای از اخلاق و کیفیت‌های (بد یا خوب) روانی جامعه را نشان می‌دهد، سکهٔ رواج می‌خورد و شرف قبول عام می‌یابد و جاویدان می‌شود.»

از: مقاله‌ای تحقیقی و مستند

حالا به جای این که هی پابره‌نه بدویم وسط حرف استاد، بهتر است بگذاریم خودش تکه تکه حرف‌هایش را بزند:

□ در فرهنگ عوام وقتی شخصیتی به دلیل صفتی بارز که در وی وجود داشته مورد توجه قرار گرفت، رفته رفته هاله‌ای از افسانه اطراف او را فرا می‌گیرد و وجود چنین شخصیتی، مانند مغناطیسی قوی، تمام حکایت‌ها و افسانه‌ها و شعرها و مثل‌هایی را که با شخصیت وی تناسب دارد، به سوی خود می‌کشد و جذب می‌کند و هر روزه انبوه مطالبی که بدو نسبت داده شده است فزونی می‌یابد...

... بنابراین بس عجب نیست اگر ندانیم که شخصیت افسانه‌ای مورد نظر ما ملانصرالدین یا خواجه نصرالدین یا نصیرالدین کیست و کجایی است و در چه قرنی و در کجا می‌زیسته است؟

□ جُحا (جحی) وجود واقعی تاریخی داشته و در دورانی بسیار قدیم می‌زیسته است. از این شخصیت در کتابهای جاحظ نویسندهٔ قرن سوم هجری نام برده شده است...

□ ابن‌ندیم در الفهرست (که به سال ۳۷۷ ه. ق تألیف شده) از کتابی به نام نوادر جحی یاد می‌کند.

□ مورخان شیعه او، و ابونواس و بهلول را معاصر دانسته و احادیثی از ایشان نقل کرده‌اند.

□ بر طبق مدارکی که در دست است از همان دوران خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی که جحا در آن عصر می‌زیسته، وی در مصر شهرت فراوان یافته و مردم او را به خوبی می‌شناخته‌اند.

□ در دوران غیر معلوم، و در هر حال در قرون وسطی، در میان ترکان شخصیتی دیگر به نام خواجه نصرالدین شهرت یافت که در سرزمین ایشان جای‌گزین جحا شد. به همین سبب اولین مجموعهٔ نوادر جحی که در حدود ۱۸۸۰ میلادی در مصر به چاپ سنگی رسید چنین نام داشت: «نوادِر الخوجا نصرالدین الملقب بجحی الرومی» و بدین ترتیب در قرن نوزدهم مصریان از جحا و خواجه نصرالدین شخصیتی واحد ساختند.

□ به قول رنه باسه (R. Basset) محقق فرانسوی شاید علت این امر آن بوده باشد که نخستین بار نوادر جحا در حدود قرن نهم یا دهم هجری از عربی به ترکی ترجمه شد و ترکان در این نسخه تصرف‌هایی کردند و مطالبی بدان افزودند و سپس این نسخه بار دیگر به عربی ترجمه شد.

□ به عقیدهٔ کریستن سن، لطیفه‌های ملانصرالدین مجموعه‌ای مستقل بوده که بعدها نوادر جحا که از طریق شفاهی و سینه به سینه و دهان به دهان نقل می‌شده، بدان افزوده گشته است.

□ می‌توان پنداشت که لطیفه‌های جحا از طریق ایرانیان به ترکان رسیده و به قصه‌های ملانصرالدین پیوسته باشد، خاصه آن که نام جحی یا جوحی پیش از پدید آمدن شخصیت خواجه نصرالدین یا در همان اوان در ایران شهرتی داشته و

لطایفی از او در مثنوی مولانا و حتی قبل از تدوین مثنوی در حدیقه سنائی (متعلق به اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم) نقل شده است...

□ بعد از مولانا نیز در بهارستان جامی (قرن نهم) از جحا لطایفی نقل شده است.
□ در خارج از جهان مسلمانان نیز لطیفه‌های جحا با نام‌هایی نزدیک به اسم وی، یا نام‌های دیگر شهرت دارد. مثلاً در سواحل شرقی افریقا این نوادر به ابونواس نسبت داده می‌شود. در نوبی قهرمان آن جوهه (Djowha) در جزیره مالت جهان (Djahan) در سیسیل یا ایتالیا جیوفا (Giufa) یا جیوکا (Giucca) است.
نیز در میان بربرها و اقوام و قبایل مراکش و تونس جحا با اندک تغییری زبان‌زد مردم واقع شده...

□ ... قسمت اعظم از لطایف کتاب حاضر را تحت عنوان «لطایف منتشر نشده ملا» تشکیل می‌دهد - بدون تردید تعدادی از این لطایف ساخته یا پرداخته توفیقیان و یا خوانندگان با ذوق نشریات توفیق است...

□ ... اگر کسی بخواهد تمام لطایف منسوب به ملانصرالدین و جحا را که به زبان فارسی انتشار یافته یا در افواه جریان دارد یک جا در اختیار داشته باشد، چنین کتابی را به دست نخواهد آورد.

شکرچیان - قابل توجه دوستی که از ما می‌خواست عنوان کتاب را بگذاریم «همه لطیفه‌های ملانصرالدین».

آن دوست - تو هم خوب حرف دکتر محبوب را روی هوا بل گرفتی‌ها!

از: شکل دگر خندیدن

جنگ «الغبا» به سردبیری غلامحسین ساعدی تا سال ۵۶ در ایران منتشر می‌شد. در شماره ششم این جنگ مقاله‌ای چاپ شده بود از دکتر مسعود فرزاد. این مقاله مقدمه کتابی است تحت عنوان «شکل دگر خندیدن» که برگرفته از یک غزل جلال‌الدین رومی است: «عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن...». کتاب، مجموعه‌ای است از طنزهای صوفیانه. در مقدمه بحثی هم درباره ملانصرالدین شده است. تکه‌هایی از آن را می‌خوانیم:

□ گاهی که حق و باطل، چهره به چهره در می‌آیند، طنز دلنشینی پدید می‌آید. و اگر باطل از آنها باشد که سالها در پرده پنهانند، این طنز واقعاً مضحک است. سورن کی‌پرکه‌گور در این باب اشاره‌ای دارد: «تا جوان بودم، از خنده غافل بودم، بعدها که چشمانم بازتر شد و حقیقت را دیدم... به خنده افتادم، و هنوز همچنان می‌خندم.»

□ یکی از خصایص احوال صوفیانی که در این فضا دم می‌زنند، نوعی شفقت بی‌دریغ و فرزاندگی عملی است که چون با احساسات سطحی و سوزناک و پندارگرایی‌های دیگران دست و گریبان می‌شود، «خنده‌ای دیگر» پدید می‌آورد. سرآغاز بعضی از نمونه‌های مشهور طنز صوفیانه که در آثار ملانصرالدین و بهلول به چشم می‌خورد، همین فرزاندگی عمل است.

□ ملانصرالدین نه فقط در ایران که مهد پرورش تصوف بوده بلکه در سراسر خاورمیانه و کشورهای همجوارش: رومانی، بلغارستان، یونان، هند، آلبانی، یوگسلاوی، ارمنستان، گرجستان، قفقاز، اوکراین و ترکستان چین هم شناخته‌ترین فرد از این جمع (عقلای مجانبین) است. این عاقل‌ترین ساده‌لوحان، آنچنان برای مردم خاور نزدیک و میانه عزیز است که ماجراهایش را همواره،

بی آنکه از تأثیر یا طراوتشان کاسته شود، نقل می‌کنند.

□ به جای آنکه مطلبی را با جدل و مناقشه و یا احتجاجات فلسفی اثبات کنند، شیرین‌ترین شگرد این است که به شیوه صوفیان قدیم، حکایتی مناسب مقام و از جمله از حکایات ملانصرالدین مدد بگیرند. مدعی دیگر خاموش می‌ماند. چه کسی از پس حکایات ملا بر می‌آید؟

□ این مباحثات عبث که بی‌فایده‌اش از ابتدا معلوم است، به مجرد اینکه بگویند «یک روز ملا...» جای خود را به همدلی و مهربانی می‌دهد و رگ‌های برآمده گردن ژاژخایان را می‌خواباند.

□ در ایران که تصوف، بیشتر از طریق متون قدیمه عرفانی نفوذ بی‌اندازه داشته، بعضی از داستانهای ملا نه فقط در آثار مولوی و شمس که همچنین در بعضی آثار ملهم از تصوف مانند هزلیات عبیدزاکانی و جامع‌الحکایات حبیب‌کاشانی و بهارستان جامی نیز دیده می‌شود؛ و تعدادی از داستانهای منسوب به سایر عقلا المجانبین به آثار ملانصرالدین راه یافته و به حجم داستانهای شفاهی و کتبی منسوب به او افزوده است.

□ ملانصرالدین در حدود سال ۱۲۲۸ میلادی (۶۰۵ هجری قمری) در خاورمیانه، و احتمالاً تر از همه جا، در منطقه شمال غربی آن که امروزه ایران نامیده می‌شود، به دنیا آمد. و از همین سرزمین بود که منظمأ با خر مشهورش به اطراف و اکناف و سرزمین‌های مجاور مسافرت می‌کرد تا که آخرالامر در ترکیه رحل اقامت افکند. جوانی‌اش مصادف با گسترش امپراطوری مغولها در آسیای صغیر و کهولتش - اگر مته به خشخاش سنوات نگذاریم - مقارن با ظهور تیمورلنگ بود. ملانصرالدین احتمالاً در قونیه به مدرسه علوم دینی رفت و پس از فراغ از آنجا عنوان مذهبی ملا یافت و توانست پس از وفات پدرش جای او را بگیرد و قاضی (یا مفتی) احکام شرع شود. به هر حال چندی بر نیامد که از این مقام کناره گرفت.

از این پس، همزمان با آشوب و ناامنی‌ای که آسیای قرون وسطی را در بر گرفت، ملا از طریق دیوانه‌نمایی روی به فرزانی آورد و جان خویش را به در برد. با همه انقلاباتی که در زمانه بود وی تبسمی آرام و طنزآمیز و دیدی همه‌جانبه و تحول‌یابنده از زندگی داشت. خانه‌ای داشت که با زنش آنجا می‌زیست و با این حال همواره در سیر و سفر بود. ذهنی روشن و هوشی تند و بصیرت روانشناسانه

آدمشناسان فطری و سادگی بی‌ملاحظهٔ کودکان داشت...

□ هر ساله هزاران نفر به زیارت مرقد مولوی در قونیه می‌شتابند. آق شهر، که مقبرهٔ ملانصرالدین در آنجاست، از آنجا چندان دور نیست. دیدارکنندگان، با دروازهٔ آهنینی در مدخل مقبرهٔ ملا مواجه می‌شوند که قفل بزرگی بر آن بسته‌اند؛ ولی مایوس باز نمی‌گردند چراکه دیداری در کار نیست.

از: نخستین شماره نشریه «ملانصرالدین»



جلیل محمد قلی زاده

ای برادران مسلمان من؛ هنگامی که از من حرف خنده‌داری شنیدید، دهان باز کرده و چشم‌ها بسته و به شدت قهقهه زدید و از خنده روده‌بر شدید، به جای دستمال، با دامن لباس خود چشمانی را که از شدت اشک آلوده شده، پاک کردید و لعنت به شیطان گفتید، آن‌گاه خیال نکنید که به ملانصرالدین می‌خندید.

برادران مسلمانم، اگر می‌خواهید بدانید به که می‌خندید، خواهش می‌کنم آئینه را جلو خود بگذارید و با دقت به جمال مبارک خودتان نظر افکنید.

جلیل محمد قلی زاده (ملانصرالدین)

از: گفت‌وگوی دو طنزنویس

□ ابراهیم افشار - راستی اگر ملانصرالدین الان زنده بود، چه جور زندگی‌یی را برای او مجسم می‌کردید؟ توضیح بدهم که من خیلی جاها که از این شخص اسم بردم مطلبیم قیمه قیمه شده! تو بگو او یک فرد عادی بوده؟

□ سید ابراهیم نبوی - آقایان! رسماً اعلام می‌کنم که ملانصرالدین جزو روحانیون نبوده است، ثانیاً می‌دانید معمولاً بعد از آقایان باید ثانیاً را نوشت. ثالثاً ملانصرالدین اگر زنده بود احتمالاً در مطبوعات ورزشی کار می‌کرد و در روزنامه زن هم طنز می‌نوشت. خیلی هم دوست داشتنی و خجالتی می‌شد، سیگار کنت قرمز لایت هم می‌کشید. الاغش را هم می‌فروخت و با پولش نمی‌توانست ماشین بخرد.

افشار - این که مشخصات من است!

افشار - در زندان به بچه‌ها گفتمی که کتاب ملانصرالدین را برایت بیاورند. نبوی - بله، کتاب ملانصرالدین را در زندان بازنویسی کردم و الان هم دارد چاپ می‌شود. اگر می‌شد آدم سالی دو ماه زندانی بشود، البته با یک خط تلفن، کلی کار درست و حسابی می‌شد کرد.

افشار - با خواندن کارهای او، چه حس و حالی به تو دست می‌داد؟ مثلاً ممکن است آدم در صحنه‌یی شما را مجسم کند که کتاب ملانصرالدین را دارید می‌خوانید ولی گریه می‌کنید؟

نبوی - من فقط به یک دلیل ممکن است گریه کنم، در حالی که به هزار دلیل ممکن است بخندم. این جواب چه ربطی داشت به سؤال شما؟! و اما بعد، با خواندن کارهای ملانصرالدین در زندان احساس خوبی داشتم. فکر می‌کردم تنها نیستم، خرس هم بود!

افشار - یونجه‌اش از کجا تأمین می‌شد پس؟!
نبوی - به سؤالاتی که با امنیت ملی! تعارض دارد پاسخ نمی‌دهم.
ایران جوان - شماره ۸۷
۲۶ فروردین ۱۳۷۸



افشاگری

چه خوب شد که اعلام کردند: «داستان‌های ملانصرالدین خواه سهواً و خواه عمدتاً در جهت خواست استعمار ساخته شده است». ما خودمان هم یک چیزهایی حس کرده بودیم، ولی رویمان نمی‌شد جایی مطرح کنیم. حالا که مطرح شد، ما هم ترسمان ریخت.

قدما به هر کسی که عالم و دانشمند بود می‌گفتند «مولانا» یا «ملا». اما متأسفانه شخصی به نام نصرالدین که وابسته به استعمار و استثمار و استکبار و استعمار جهانی بود، آمد از این عنوان سوء استفاده کرد و خودش را میان مردم جا زد.

شخص یاد شده فوق، با زرنگی خاصی خودش را نماینده رندی مشرق زمین معرفی کرده بود. گاهی خودش را عاقل نشان می‌داد و گاهی خودش را به نفهمی می‌زد و ما فکر می‌کردیم با این دو کار می‌خواهد هوشیاری را تبلیغ کند و حماقت را بگوید.

اگر این شخص عامل استکبار نبود، لطیفه‌هایش این همه به زبان‌های بیگانه ترجمه نمی‌شد.

اشخاص محترم و غیرمحترمی مثل مولانا عبید هم با آوردن لطیفه‌های شخص نام برده، «خواه سهواً و خواه عمدتاً» آلت دست استعمار شده‌اند.

بعضی جاها برای ایزگم کردن، اسم این شخص را گذاشته‌اند «جیحی» و خیال کرده‌اند ما چیزی حالیمان نیست.

چند سال قبل ناشری با تغییر دادن لباس تصاویر نصرالدین، توانست مقداری از لطیفه‌های او را چاپ و منتشر کند. هیئت ممیزی باید حواسش کاملاً جمع باشد و دیگر فریب چنین ناشران مزدوری را نخورد.^۱

۱. صلاحی، عمران، حالا حکایت ماست. تهران: مروارید، ۱۳۷۷، ص ۲۱، ۲۲.

از: دفاع از ملانصرالدین

طنزنویس توانا ابوالقاسم پاینده هم دفاع جانانه‌ای از ملانصرالدین کرده است. او برای این که به دست بدخواهان گزک ندهد و از خود رفع مسئولیت کرده باشد، به سبک عطار حرف‌هایش را از زبان دیوانه‌ای بیان کرده است. این دیوانه در نامه‌ای به پزشک تیمارستان از ملانصرالدین دفاع می‌کند و به مزاحمان تاریخ که عبارت باشند از حکمرانان و دانشمندان و فیلسوفان! می‌تازد. ما فقط آن قسمت‌هایی را می‌خوانیم که از ملانصرالدین دفاع شده است.



... گله من از شما، رفیق دیرین عزیز! این است که شنیدم در اثنای درس با جسارتی کم نظیر درباره معروف‌ترین مرد جهان، ملانصرالدین، که شهرتش با لطایف شیرین در آفاق و قرون می‌رود، گفته‌اید که ملا چون سیمرغ و غول و کیمیا مخلوق پندارهاست و به پندار من، یعنی شما، اصلاً ملائی نبود که نبود.

و چه جنایتی است این که شما کرده‌اید و ملای بلندآوازه را که جز پیامبران اولوالعزم و شاهان بنام و سرداران والامقام، در عرصه تاریخ، هیچ کس به شهرت او نیست سفیهانه به غرقاب فنا داده‌اید! نمی‌دانم از پی این سیاهکاری در جان تاریک خود دغدغه‌ای داشته‌اید؟ یا چون مرغکش یهودی که هر روز صدها جوجه لرزان پا بسته خسته بی‌نفس را با کارد بران به یک ضربه بی‌جان می‌کند، از تکرار کارهای چندش‌انگیز، چنان درنده‌خو شده‌اید که به هنگام اعدام ملا خاطرتان چون برکه صحراهای جنوب در ایام تموز آرام و بی‌چین و شکن بوده است. خدا نکند چنین سنگدل شده باشید که محبوب‌ترین مرد تاریخ را گیوتین بزنید و غوغای اعتراض از عمق خاطرتان فواره نزنند.

به خدا آقای دکتر این که شما ملای خوب بذله‌گوی شیرین زبان را از عرصه بقا به چاه ویل فنا انداخته‌اید از اعدام باگاز و طناب و تبر هزار بار بدتر است. در دنیای

مؤدب و ظریف شما وقتی یکی را به اعدام‌گاه می‌برند اگر در باشگاه مسخره تاریخ، جایی داشته نامش را قلم نمی‌زنند، نمی‌گویند نبود و از مادر نژاد.

... شما آقای دکتر! نام ملا را از دفتر وجود قلم زده و خاطره و کس و کار او را به موج فنا سپرده‌اید. و من از شما به حیرتم که چسان این مرد شوخ شنگول را که در همه قرون چون ستاره‌ای پر نور خنده و شادی به جهان می‌پراکند و در ظلمات این زندگی ملال‌انگیز پیمبر خوشدلی و نشاط و استهزای مصائب حیات بود، بی‌احساس شفقت، از سکوی بقا به ظلمات فناى مطلق رانده‌اید.

میرغضبان قدیم فقط با تن و سر کار داشته‌اند و جان محکوم از تطاولشان در امان بوده است اما شما چون آدمخواران شاه‌عباس کبیر بی‌رحمانه به جان لطیفه‌ساز ملا چنگ انداخته و این مرد خوب و ظریف و خندان و محبوب را چنان از این دنیا رانده‌اید که در آن دنیای ناپیدا نیز چون او باش دنیای ما سرگردان و بی‌سر و سامانش کرده‌اید.

عجیب است اگر شما، آقای دکتر، که همه عمر در قبرستان ایام استخوان اموات بنام رازیرو می‌کرده‌اید، ندانید که از این حکم حماقت‌آمیز، در اداره نگهبانی اموات آن دنیا چه مشکل‌های حیرت‌انگیز می‌زاید و مأموران دقیق و وظیفه‌شناس این اداره جاوید، یعنی فرشتگان خوب و دقیق و امین، نخواهند دانست در بایگانی اموات منتظر حشر جان ملا را در کدام طبقه نگه دارند.

بحمدالله خودتان اهل کمالید و می‌دانید که اداره ثبت اموات و ضبط ارواح آن دنیا نیز چون اداره‌های دنیای ما مقررات و آئین خاص دارد و عمه ثبت و ضبط، از ارواح مردگان فقط آنها را به ابواب جمعی خود می‌گیرند که به نظم و ترتیب دقیق، در این دنیا بوده و مرده و از راه گور، با گذرنامه صحیح و رواید مرتب به آن دنیا سفر کرده‌اند.

اما شما ملا را از نعمت بوده بودن محروم کرده‌اید و چون نبوده به حکم جبر قضا از برکت مردن بی‌نصیب است و جان جاوید او در اداره کل ثبت اموات چون مردم بی‌شناسنامه و گذرنامه دنیای ما، قرن‌ها پس از قرن‌ها، همچنان سرگردان و بی‌تکلیف خواهد ماند و من نمی‌دانم کارشناسان قضا و قانون آن دنیا این مشکل بزرگ را چگونه حل خواهند کرد.

ببینید از ندانم‌کاری شما چه بلیه‌ها زاده و این جان نورافشان ملا را که مردم جهان در همه قرون، مایه خنده و خوشدلی از او داشته‌اند، در قبر و ماورای قبر به زحمت

تحقیق و بازپرسی و نمی دانم چه گرفتاری های نگفتنی دچار کرده اید. راست بگویم، آقای دکتر، شما مشقت به سندان می زنید. کار دنیا چنین آشفته نیست که ملای بذله گوی شیرین سخن به هوس شما از عرصه تاریخ گم شود. ملا کسی بوده، وقار و حرمت و ریش بلند و پوستین گرم و عمامه قطور و تسبیح پر دانه و خانه دو طبقه و مکتب و الاغ رهوار و زن لوند و دختر زیبا و لحاف و مرغ و طناب و خیلی چیزهای دیگر داشته، دخترش به شوهر رفته، الاغش را به کمک دلال در بازار فروخته، لحافش را به یغما برده اند و طنابش را به عاریه خواسته اند، مرغش را شغال برده، دزد به خانه اش رفته و پکر برگشته، دیگ همسایه را عاریه گرفته که در خانه او زائیده و بار دیگر گرفته که همان جا مرده و در همه اقطار جهان این همه نسل های پیایی که به جبر قضا زیر ضربات حیات افتاده اند به لطایف پر مغز و دلپذیرش خندیده اند. ملا با لطیفه هایش با زنش و دخترش و الاغش و فاسقان زنش و خواستگاران دخترش و یغماگران لحافش و دزد خانه اش و طویله الاغش، نقش و نگار تاریخند و همه آنها که از اقبال نیک در گذرگاه حیات با ملای بلند آوازه سر و کاری داشته اند: شغالی که مرغش را برده، فاسقی که عشق عام زنش را خریده و دلالی که الاغش را فروخته و دلاله ای که به خواستگاری دخترش رفته، شاگرد منگ و گیجی که به مکتبش بوده، گدائی که بیهوده از خانه او لقمه نانی خواسته، پوستین وصله دارش که نیم شب با هیاهو از بام افتاده و ملا را به جوف خود داشته، پیراهن نیمه دار و هم انگیزش که به جای دزد هدف تیر شده و آن غربال سمج سکون ناپذیر که تعرض ملا را پس داده و زانو و سینه و گردن و سر او را به ضربات پیایی کوفته و آن گاو تنومند شاخدار که نشستن میان دو شاخش آرزوی عمر ملا بوده، همه اینها از برکت ملا در ظلمات دهر آب بقا نوشیده و خضر جاوید شده اند.

راستش را بخواهید، آقای دکتر، من از ملا گذشتم. از این همه مردم طاق و جفت که به همت تاریخ با فان خلاق در این طومار دراز تاریخ چون مور و ملخ به جان هم ریخته اند، به خاطر گل روی شما یک ملا را ندیده گرفتن دشوار نیست. اما دریغ که محو ملا نظم حوادث را مشوش می کند و این بت بزرگ تاریخ که باطنی عفن و ظاهری دلفریب دارد با سقوط ملا از پایه می لرزد. گیرم که ملای خجول کم آزار، نجابت کرد و به انکار شما از تاریخ گم شد، اما تبعه و کس و کارش چنان چلمن و بی دست و پا نیستند که شما همه سرمایه عزت و اعتبارشان، یعنی ملای عزیز را چون صفر محافظه کار اعداد، سر به نیست کنید و دم نزنند. چه غافلید که پنداشته اید

ملای بلند آوازه معروف قرون هم یکی چون من بی‌نواست که سال‌ها در این سلول منفور بماند و سروبرش جولانگه عنکبوتان شود و یکی نگوید کجاست. همین خر نیک بخت که از یمن ملا در طویله تاریخ آخوری آماده دارد با عرعر رعدآسای خود آرامش ایام را به هم می‌زند و این زن لوند که چون ابر باران بر خاص و عام لذت می‌بیخت از غم بی‌شوهری چه فغان‌ها که نمی‌کند و این دختر دلفریب که در خانه پدر بی‌حاجت شوهر شش ماهه آبستن بود از غم بی‌پدری ضجه‌های گوش‌خراش سر می‌دهد. و لطیفه‌های ملا چون کرم کشتزار به جستجوی گوینده‌ای بهر سو خزان می‌روند و قهرمانان لطایف ملا با التهاب و تشویش همه جا فریاد «مرگ بر مخالفان ملا» می‌زنند شغالی که مرغش را خورده و یغماگری که لحافش را برده و دلالی که خرش را فروخته، با هیجان و شور به هر سوراخ و دری سر می‌کنند در بازار مال فروشان و کهنه‌فروشان تاریخ مرغ و لحاف و خری می‌جویند. و تازه مگر مرغ و خر و لحاف عادی زوزه و فغانشان را خاموش می‌کند؟ مرغ و خر ملا جلوه و رونق دیگر دارد. مگر این اشباح سرگردان، شرف و انتساب ملا را که در طی قرون با هزار خون دل به کف آورده‌اند چنین آسان رها می‌کنند! در این دنیای سراسر اعتدال و نظم که همیشه سیلاب عقل و هوش از کله‌های پوک فواره می‌زند، دلال خر به قدر دو جو اعتبار ندارد، این دلال خر ملاست که از خرمن شهرت جهانگیر او خوشه چیده و به‌رغم غول فنا با بزرگان و نام‌آوران جهان به کشتی نوح بقا نشسته به دنیا فخر می‌کند. تا دنیا بپا بوده شغالان حریص، چنگ و دندان به سینه مرغان صلح جو فرو کرده‌اند اما این شغال نامدار که به طفیل مرغ ملا نامش در آفاق بر زبان‌ها می‌رود این آوازه بلند را با ملک سلیمان برابر نمی‌کند. از دوران غار و ماقبل غار، از همان روز که انسان به ندای شکم پیچ پیچ به تکاپوی شکار افتاد و چیزی از صید امروز را برای فردا ذخیره نهاد، دزدان نابکار فراوان بوده‌اند که با مردم دیگر در قبرستان دهر فرو شده‌اند و نامشان از یادها رفته و یا اصلاً به یادها نبوده است. این جادوی لحاف ملاست که چپاولگر شبگرد بی‌آبرویی را مشمول عمر ابد کرده است. عجب! نکند شما استاد استخواندار تاریخ، از این نکته واضح غافل مانده باشید که در این منسوج بدیع، از هنر بافندگان نازک خیال تار و پود و نقش و نگارها چنان به هم پیوسته است که اگر تاری را بکشید نقش‌ها درهم و پودها آشفته می‌شود و توالی حوادث چون خشتهای ردیف در بازی قرقره چنان منظم است که اگر یکی از جا رفت همه خشته‌های دیگر تلمبار می‌شود. از این زنجیر بلند حادثات اگر یک‌دانه

را ببرند دو زنجیر بریده به ہم پیوند نمی‌گیرد. از محو ملا لکہ‌ای به دامن تاریخ می‌ماند و از فنای او خلئی می‌زاید کہ پرکردنش محال است. خر بی‌صاحب و زن بی‌شوهر و دختر بی‌پدر و لطیفہ‌های بی‌گویندہ و یک مشت قہرمان سرگردان چون کشتی‌های بی‌بادبان اقیانوس‌ها به تاریخ ول می‌شوند و چون موریانہ‌های خطرناک پایہ و نظم حوادث را می‌خورند و ہمہ را به ہم می‌ریزند. مطمئن باشید این اشباح مزاحم چون ملای ملایم نیستند کہ بتوانید بی‌سر و صدا اعدامشان کنید. و بہ حکم این جبر تخلف‌ناپذیر کہ از اتصال حوادث زادہ است می‌بایست برای زن ملا شوہری و برای دخترش پدری و برای الاغش صاحبی و برای لطیفہ‌هایش گویندہ‌ای بجوئید و تازہ مگر این زن و دختر و خر و لطیفہ‌ها بہ کمتر از ملا راضی می‌شوند! مگر این رشتہ الفت را کہ در طول قرون میان اشباح تاریخ محکم شدہ آسان می‌توان برید! و شما کہ شئامت محو و اعدام ملا را تحمل کردہ‌اید ناچار خواهید شد این طفرۂ عجیب را کہ از فقدان ملا بہ تاریخ افکنندہ‌اید با ملای دیگر پر کنید. ملای بی‌تاریخ فراوان بودہ و ہر کجا دل خاک را بشکافید نیمہ ملائی خفتہ است اما تاریخ بی‌ملا نمی‌شود. ملا نمک تاریخ بودہ و این دفتر پر نقش و نگار بی‌ملای لطیفہ‌گو رونق ندارد.

راستی چہ حماقتی است این، کہ با زحمت فراوان ملای موجود را محو کنید و بہ جستجوی ملای مفقود، دیوژن وار چراغ بہ کف، در بہ در بدوید! تازہ از کجا معلوم کہ ملای جدید شما بہ وقار و عقل و ظرافت ہم‌سنگ ملای قدیم تواند بود. قرن‌ها باید تا ملای نوظہور شما چون سنگی خشن کہ در بستر رود در تصادم آب، نرم و حریر آسا می‌شود با زمانہ ہم آہنگی کند و سلیقہ‌ها را بگیرد و بہ دل‌ہا راہ یابد و در عمق خاطرہا با دیوان کهنسال مواریث و اوہام آشنا و ہمدم شود کہ چون برق دو سیم از برخوردشان غرش و شعلہ و دود نخیزد.

و گز نکرده بریدن یعنی ہمین! گیرم با ہمہ دقت و اصرار، با ہزار باریک بینی، ملای تازہ را درست از الگوی ملای قدیم بسازید، تازہ حماقتی کردہ‌اید و زحمت بیہودہ بردہ‌اید کہ بی‌گفتگو ملای آزرده درہم شکستۂ ہول مرگ چشیدہ برای شما ملا نمی‌شود، لطیفہ نمی‌گوید خندہ نمی‌زند و چون دوران نشاط با ظرافت و طنز، خلل‌های تفکر شما را انگشت نما نمی‌کند. از ملای افسردۂ دل مردہ ہنرنمایی مجوئید. طشت زرین کہ شکست پیوند نمی‌گیرد و ملای شما اعجوبۂ ہشتم زمانہ می‌شود کہ ہم هست و ہم نیست. جای سوختن و خون خوردن است کہ این گروہ

عظیم تاریخ سازان هنرور، با رنج مداوم قرن‌ها، این اطلس پرنگار تاریخ را از تار و هم و بود پندار به هم بافته و از رنگ حوادث نبوده سایه روشنهای فریبا بر آن زده‌اند، برای رهنمان گمنام نسب نامه‌های مرتب پرداخته و اواسط الناس موفق را به ستمگران سلف وابسته و ماهیگیر مسلمان را به پادشاه کبر قدیم پیوسته‌اند، از مزدک منفور دل‌تکی حقیر و از خسرو خونخوار کسرای عادل ساخته‌اند هر جا در نظم حوادث خللی بوده به ساروج گمان پر کرده‌اند، فرومایگان خون آشام را با رنگ او هام به قالب قهرمانان بنام برده روسیایان رسوا را رنگ عفت زده و دغلان بی‌آبرو را بوی مروت داده، دزدان گردنه را جبه نگهبان پوشانیده و خونخواران بی‌باک را عامل عدل الهی قلمداد کرده و با کوششی معجزه‌آسا این مدح و ذم نامه تاریخ را به صف علوم معتبر جا زده‌اند، تا شما که ریزه‌خور این خوانید، چون نمک خوار نمکدان شکن، وقار تاریخ را بازیچه کنید و ملا را چون برگ چغندر، بی‌رحمانه از بوستان تاریخ بچینید و از عرعر خر و فغان زن و زاری دخترش تاریخ را مشوش کنید. غافل که از این بلاهت، میخ بتابوت خود می‌زنید، همه اعتبار شما به تاریخ است و اگر نظم آن مختل شود استاد تاریخ چون صنعتگر بت تراش است که در خانه خدا دکه برپا کند. به نظر من شما، آقای دکتر، به جای تاریخ در فن کج سلیقگی استاد بی‌بدید که چنین بی‌پروا پنجه به روی ملا زده‌اید و نخواسته‌اید بدانید که تا این گوی زرین خورشید، صبحگاهان از کوهساران سر می‌زند و پسینگاه در جیب مغرب فرو می‌رود، مردم جهان از ملا و لطیفه‌های او دم می‌زنند و این اثر که از لطایف دلپذیر ملا به خاطر هاست چنان عمیق است که زمانه پیر با همه سماجت از محو آن عاجز است و قرن‌ها بعد که روزگار تیز آبگون نسل‌های مکرر از این فرزندان سیه روزگار آدم را خورده و از آمد و رفت تیر و دیماه و اردیبهشت خاکشان خشت و خشتشان غبار طاق فلک شده باز هم ملای خندان چون ستاره بر پیشانی قرون می‌درخشد و به سبکسرانی همانند شما که چون پشه حقیر پنداشته‌اید، این کوه آسمانسر تاریخ را به ضرب نیش و ارتعاش بال نابود توانید کرد، لبخند تحقیر می‌زند. چه غافلید که پنداشته‌اید در این دنیای سیمایی که هر کس از «من خود» برای همه کائنات محوری ساخته و گیتی را طفیل این «من» حقیر گذران می‌داند، جاوید شدن آسان است و یا می‌توان مردم جاوید شده را به سهولت از دفتر زمانه قلم کشید.

من از شما به حیرتم و جای حیرت است که در این جنجال عظیم تاریخ از این

همه سلطان و امیر و وزیر و مشیر و دبیر و ندیم و شاعر و رقاص و لوطی و عترباز و دلچک و دلال محبت و کار چاق کن و رمال و منجم که به طفیل زور و ستم رنگ بقا گرفته و چون موج بر اوج شهرت و حیات رقصیده و از قبایح خود چهره تاریخ را قیرگون کرده‌اند، فقط ملای کم آزار محبوب مهربان را برای نبوده بودن انتخاب کرده‌اید! واقعاً اگر از تسلط هوس مزاحم به رنج بودید و می‌باید از معاریف تاریخ یکی را به فنا محکوم کنید چرا از آن سفاکان دون که جوی خون به تاریخ روان کرده‌اند و همه جا مرگ و عزا و ویرانی و رنج پراکنده‌اند، یکی را انتخاب نکردید؟... عجب! در این عرصه پهناور تاریخ که کران تا کران قلمرو محمود و چنگیز و تیمور و هلاکو و گرگان همانند آنهاست ملای خوب کم آزار که پنجه‌اش آغشته به خون نبوده اصلاً جا ندارد.

گوئی شما، آقای دکتر، عاشق لاش و خون بوده‌اید و چون گفتار مردارجو، در این جنجال حادثات، پیوسته به جستجوی کشتار و خون، تکاپو کرده‌اید. پندار علیل شما همه دنیا را چون عرصه تصادم گلا دیاتورهای روم غرقه بخون می‌خواست و مردم آرام را از این طومار تاریخ، برون رانده‌اید.

و ملا که در همه عمر مرغی را نیاز زده که جو جگان خود را از غم مرگ مادر سیاه پوشانیده که همه جا پیغمبر نشاط و خوشدلی و آزادگی و زنده‌دلی بوده که در این ظلمات دنیای ملعون شما چون دیوژن چراغدار، نه به جستجوی انسان، بل به کشف معایب انسان‌ها رفته و در جامه طنز و طیبیت، خلل معنویات شما را علنی کرده و اکسیر اعظم حیات یعنی خنده و نشاط را به دل‌ها نفوذ داده و همه جا نمونه علو طبع و کرم بوده که زنش بی حذر از پرس و گفتگو شبانگاه به جستجوی مرد، به کوچه‌ها دویده که دخترش عاشقان طاق و جفت فراوان گرفته و از کثرت عشاق مایه سرفرازی پدر بوده، چنین ملائی به درد شما و تاریخ مسخره سراپا دروغ شما نمی‌خورد.

راستی حیف نیست که ملای خوب کم آزار را در این کشتارگاه تاریخ ردیف چنگیز و تیمور کنید! دنیای ملا پر از نور و صفا و آزادگی است که باید برای آن تاریخ دیگر نوشت، ملا عقل کامل است فلسفه جاندار است و دفتر مطایباتش سرگل معنویات نوع بشر است و دریغ است که او را در باشگاه تاریخ، همدم فاتحان خون‌آشام کنید. این اهانت به ملاست. مقام عقل خندان تاریخ، از آن والاتر است که او را به صف گورسازان بزرگ، یعنی سران و سرداران و امیران و فاتحان، تنزل دهیم.

ای عجب! به همه تاریخ یک ملا هست و شما چشم دیدن او را ندارید. همه بلیه دنیا از اینجاست که ملاکم داشته‌ایم اگر اقبالمان یار بود و به جای این همه قصاب و آدم‌کش و گورساز، ملا داشتیم و از طیباتشان مایه خوش دلی می‌گرفتیم و این انبوه‌ها مردم قضا زده که به دنبال غول ناپیدا سر حیات، پیوسته‌اند و به حکم این ناموس جبار و لابه‌ناپذیر در این سیر تند و جان فرسا از گهواره تا گور افتان و خیزان به تکاپو می‌روند، از برکت طبع لطیفه‌سازشان برای نرم کردن تصادمات دائم زمانه روغنی بیشتر داشتند. شما را به خدا آقای دکتر اگر بوئی از رحم و جوانمردی در جانتان هست این باقیمانده عمر را به غرامت گناهان قدیم، شیوه دیگر زنید و به جای تاریخ سازی ملا سازی کنید که جهان ما از این چهره‌های درخشان تاریخ، به رنج و محنت در است.



از: قهرمان افسانه‌ای طنز اسلامی

ایوان سپ (Ivan Sep) نویسنده و منتقد هنری یوگسلاوی رسالهٔ دکترایش را دربارهٔ ملانصرالدین نوشته است. مجلهٔ پیام یونسکو (اردیبهشت ۱۳۵۵) ویژه‌نامه‌ای دربارهٔ طنز منتشر کرد. در این ویژه‌نامه مقاله‌ای از «ایوان سپ» چاپ شده است. به بخش‌هایی از آن ناخنک می‌زنیم. نام مترجم ذکر نشده است.

□ فقط ذکر نام ملانصرالدین کافی است تا معنای داستان‌های خنده‌آور، آغشته به ساده‌لوحی، خوشگذرانی و در عین حال، حکمت عامیانه عمیقی را برساند. این داستان‌ها، در ضمن، داستان مبارزه با خشونت و اختناق است، مبارزه‌ای که خنده و تمسخر را به عنوان سلاح به کار می‌گیرد.

□ در یکی از شهرهای ترکیه - آق شهر - هرازچندگاه جشنواره‌ای به نام او [ملانصرالدین] ترتیب می‌یابد. زیرا ظاهراً در این شهر او بدرود حیات گفته است، و نوشته‌ای روی دیوار مسجد این گمان را پیش می‌آورد که او در سال ۱۳۹۲ میلادی درگذشته است. اما هیچ مدرکی در تأیید این ادعا وجود ندارد.

□ شخصیت ملانصرالدین که معجونی شگفت‌انگیز از فرزاندگی و رندی است، مدت‌ها از مرزهای ادبیات عامیانهٔ ترکی فراتر رفته است.

□ نرمی و مهربانی یعنی مشخصات طنز عامیانه که به وسیلهٔ ادبیات شفاهی منتقل می‌شوند، در او جمع است.

□ او را به انواع گوناگون می‌نامند: ملانصرالدین (نزد ایرانیان)، جوچه یا ججه (نزد عرب‌ها)، سید جحا یا فقط «جحا» (بربرها)، جهان (مردم مالت)، جیوفا (مردم سیسیل)، جیوفا یا جووانی (مردم کالابری) و غیره.

□ در ضمن نصرالدین، بیشتر یک ضدقهرمان است، یعنی عکس یک قهرمان حماسی؛ چرا که فقیر است و کثیف و ژنده‌پوش و بد دهن. هر وقت دستش

برسد از دزدی هم ابایی ندارد.

- فولکلور همیشه منبع گرانبهایی برای ادبیات است. بدین سبب خواجه، داستان‌هایش الهام‌بخش بسیاری از نویسندگان روسی، اوکراینی، رومانیایی، آلمانی، صرب و ترک بوده‌اند. گاه روایتی بر روایات دیگر اثر گذاشته است.
- طنز ملا فقط شوخی اجتماعی نیست، بلکه در عین حال درکی است از زندگی، که البته همیشه با ایدئولوژی رایج و قدرتمندان دوران تطابق ندارد.
- شخصیت نصرالدین، اثر آفرینشگران گمنام، صنعتگران، دهقانان، دکانداران، چارپاداران، باربران، گدایان، افراد زرنگ شهر و ده، افراد خیالاتی، و تمام کسانی است که بی‌عدالتی اجتماعی را تحمل می‌کنند، بی‌آن که علتش را بفهمند. آنان با نقل داستان‌های خنده‌آور خود را تسکین می‌دادند. قدرت نصرالدین همان خنده است و داستان‌هایش بیانگر ارزش‌های عام، به سبک آثار ادبیات جهان.



از: جُحی در ادبیات فارسی

«نشانه‌شناسی مطایبه»، از کتاب‌های بسیار آموزنده‌ای است که دربارهٔ طنز و مطایبه درآمده. این کتاب را دکتر احمد اخوت تألیف و ترجمه و تدوین کرده است. «جُحی در ادبیات فارسی» عنوان مقاله‌ای است از مستشرق معروف دانمارکی «آرتور کریستن سن» که آقای اخوت آن را مثل شیرینی دانمارکی ترجمه کرده و در این کتاب آورده است. تکه‌هایی از آن را بلند می‌کنیم:

□ اسم او جحا یا سی جحا، هر چه که باشد، در اروپای جنوبی و شرقی به «اوین اشپیگل شرقی» معروف است. جُحا را در سیسیل، سواحل کالابریا (جنوب ایتالیا) و توسکان به نام «جئیکا» یا «جوئکا» می‌شناسند. شکرچیان – نکند «جوک» هم از همین جا پیدا شده است؟ – این اظهارنظر را نشنیده بگیرید!

□ نصرالدین خُجه در ادبیات عامه یونان، صرب و کرووات و حتی رومانی زنده است و در این نواحی به اسم نصرالدین جحی (Hogea) معروف است. □ بسیاری از حکایاتی که امروز با آن‌ها برخورد می‌کنیم قصه‌های «مهاجری» است که می‌توان نظیر آن‌ها را در سراسر جهان ملاحظه کرد و هم‌اکنون عده‌ای از آنان در میان ایرانی‌ها رواج دارد. بعضی از این حکایات را می‌توان در آثار عبید زاکانی مربوط به قرن هشتم یافت.

□ در ایران مجموعهٔ قصه‌هایی دربارهٔ جُحا وجود دارد، فردی که اسمش را به فارسی جحی یا جوهری می‌نویسند. در دیوان انوری، متوفی به سال ۵۸۶ هجری (۱۱۹۰ میلادی) با این شعر برخورد می‌کنیم:

از حسد فتح تو، خصم تو پی کرد اسب
 همچو جحی کز خدوک، چرخه مادر شکست
 جحی... نام یکی از اکابر است که خود را دانسته به دیوانگی و جنون و
 مسخرگی افکنده بود. گویند روزی در محفلی خوش طبعی کرد و لطیفه
 خوبی گفت. کسی متوجه آن نشد. از غصه آن چون به خانه رفت، چرخه
 مادر خود را شکست.

□ کریستن سن در پایان مقاله‌اش سه لطیفه از مثنوی مولانا، هفت لطیفه از
 «ریاض الحکایات» حبیب‌الله کاشانی و یک لطیفه از کتاب «لطایف
 الحرایف» نقل می‌کند و آن‌ها دارای قدمت بیشتری می‌داند.

□ این هم توضیح احمد اخوت درباره «اوین اشپیگل» که نامش در ابتدای
 مقاله آمده است:

Eulen Spiegel – اوین اشپیگل، قهرمان ملی و بذله‌گوی آلمانی که در اوایل
 قرن شانزدهم می‌زیسته است. این قهرمان ملی که دهقانی از دسته عقلاء
 مجانین بوده است، به خاطر تعریف کردن حکایات شیرین و
 حاضر جوابی‌های طنزآمیزش معروف بود. لبه تیز طنز او بیشتر متوجه
 کشیش‌های ریاکار، اشراف و بخصوص مهمانخانه‌داران بود.

برداشت (۱)

یکی از مقامات یکی از کشورهای هم جوار به بازدید کارخانه چینی‌سازی رفته
 بود. در پایان بازدید، از او پرسیدند: «برداشت شما از این کارخانه چیست؟»
 جواب داد: «یک فنجان و دو تا نعلبکی!»

حالا حکایت ماست در برداشت از لغت نامه دهخدا: ملا نصرالدین – مردی
 افسانه‌ای نمونه سادگی و گاهی بلاهت (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
 ملا نصرالدین یا ملا نصرالدین و یا خواجه نصرالدین از مشاهیر ظرفاست. وی در
 لطیفه‌گویی بی‌نظیر بود و نوادر و لطایفی که بدو منسوب است مانند امثال سائره در
 السنه جاری است. به نوشته قاموس الاعلام ترکی با حاج بکتاش (متوفی به سال
 ۷۳۸ ه. ق) و یا تیمورلنگ (متوفی به سال ۸۰۷) و یا ملوک سلاجقه روم معاصر
 بود و در نزدیک آق شهر از توابع قونیه از شهرهای روم شرقی، موضعی است که با
 قفل بزرگی مقل شده و گویند قبر ملا نصرالدین است. ملا نصرالدین ظاهراً

شخصیتی افسانه‌ای است و از تخیل نام چند تن از هزل‌گویان و لطیفه‌پردازان به وجود آمده است. رجوع به ریحانة‌الادب چاپ دوم ج ۶ ص ۱۷۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

کنایات و امثالی که درباره او ساخته‌اند نمونه‌ای از سادگی و ظرافت طبع اوست، از آن جمله: ملانصرالدین است سرشاخه نشسته بیخش را اره می‌کند. ملانصرالدین است، صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.

برداشت (۲)

برداشت دیگر ما از بخش دوم جلد دوم دایرة‌المعارف فارسی مصاحب است که او هم خودش از منابع دیگری برداشت کرده:

ملانصرالدین (molla nasred-din)

خواجه نصرالدین، ترکی خوجه نصرالدین (xoje)، مرد ظریف ساده‌لوح بذله‌گوی معروف، که احوال او با افسانه‌ها آمیخته است، و حکایات و امثال و نوادر بسیار در افواه بدو منسوب شده است. گویند وی در عهد سلاجقه روم یا در عهد بایزید I، سلطان عثمانی معاصر تیمورلنگ، می‌زیسته است، و احتمال اینکه هر دو عهد را درک کرده باشد بعید است. قولی هم هست که او با حاجی بکتاش ولی معاصر بوده است. در هر حال تاریخ او و تاریخی بودنش معلوم نیست. مقبره او را نیز در قُرب آق شهر، از توابع قونیه، نشان داده‌اند. حکایت‌هایی که از ساده‌لوحی و سفاهت و ظرافت وی نقل کرده‌اند قصه‌های جوحی را به خاطر می‌آورده است. مجموعه‌ای از این حکایت به فارسی و ترکی هست. نام او را نصیرالدین هم ضبط کرده‌اند. حکایات ملانصرالدین به زبانهای انگلیسی، روسی، مجارستانی، یونانی، آلمانی، فرانسوی، و بلغار ترجمه شده است.

برداشت (۳)

برداشت سوم ما از جلد یکم دانشنامه ادب فارسی است. نویسنده مقاله ولی‌الله درودیان است، دوست شاعر و فاضل عزیز که در بعضی موارد راهنما و گره‌گشای ما بوده است. بد نیست همین جا یک تشکر خشک و خالی از او بکنیم.

ملانصرالدین (mol-la-nas.rod.din) / ملانصرالدین، خواجه نصرالدین، مردی افسانه‌ای و آمیزه‌ای از فرزاندگی و بلاهت. ملانصرالدین شخصیتی افسانه‌ای است که از آمیختن نام چند تن از هزل‌گویان و لطیفه‌پردازان پدید آمده است. در نزدیکی آق شهر از توابع قونیه، موضعی است که با قفلی بزرگ بسته شده و گویند قبر ملانصرالدین است. در قرون وسطی، در میان ترکان عثمانی، شخصیتی به نام خواجه نصرالدین شهرت یافت که در سرزمین ایشان جایگزین جُحا شد. در حدود ۱۸۸۰ م نخستین مجموعه نوادر جُحی، در مصر به نام نوادر الخوجا نصرالدین الملقب به جُحی الرومی به چاپ سنگی رسید. بدین ترتیب، در قرن نوزدهم مصریان از جُحا و خواجه نصرالدین شخصیت واحدی ساختند. به قول رنه باسه (R. Basset) محقق فرانسوی، شاید علت این امر آن بوده باشد که نخستین بار نوادر جُحا در حدود قرن نهم یا دهم هجری از عربی به ترکی ترجمه شد و ترکان در این نسخه تصرف‌هایی کردند و مطالبی بدان افزودند و سپس این نسخه بار دیگر به عربی ترجمه شد. به عقیده کریستن سن، لطیفه‌های ملانصرالدین مجموعه‌ای مستقل بوده که بعدها نوادر جُحا که از طریق شفاهی و سینه به سینه نقل می‌شده، بدان افزوده گردیده است. نیز می‌توان پنداشت که لطیفه‌های جُحا از طریق ایرانیان به ترکان رسیده و به قصه‌های ملانصرالدین پیوسته باشد. به هر حال، ملانصرالدین را باید در شمار قهرمانان فرهنگ مردم به شمار آورد.

خر ملا و خر دیگران

چارلز داویننگ (Charles Downing) که از لطیفه‌های ملا روایتی به انگلیسی دارد و دانشگاه آکسفورد در انگلستان آن را چاپ کرده است، در مقدمه‌ای که بر کتابش نوشته، ملا و خرش را مقایسه کرده با سانچو پانزا (مهتر دن‌کیشوت) و خرش، و «رابرت لوئیس استیونن» و خرش در رمان «سفر با خر». اضافه کنیم که «خوان رامون خیمه‌نر» شاعر اسپانیایی هم کتاب معروفی دارد به نام «پلاترو» که با عنوان «من و خرک من» به فارسی ترجمه و چاپ شده است. اما به نظر ما شأن و مقام خر ملا از همه این خرها بالاتر است!

این وجود عجیب و غریب

از قرن‌های عدیده در ایران و ترکیه و عربستان لطایف و حکایات بسیاری در السنه و افواه شایع است که عامل آن را در ایران ملانصرالدین و در ترکیه خواجه نصرالدین و در عربستان جحا می‌نامند و این مرد را مانند دو شخص کاملاً متباین جلوه می‌دهند که گاهی در هر سه زبان با یکدیگر شبیه است. به درستی نمی‌توان معلوم کرد که ابتدا در کدام یک از این السنه نوشته شده و مردی که این عملیات عجیب و متباین از او سرزده اهل کدام کشور بوده است. آیا واقعاً یک نفر بوده که قصداً حماقت را پیشه کرده یا دو نفر که یکی دارای عقل کافی و دیگری فاقد آن بوده و همچنین نمی‌توان از گفته‌ی ایرانیان و ترکان و تازیان در شرح حالی که برای ملا نوشته‌اند و ازمنه‌ی مختلفی که برای زندگانی او تعیین کرده و به محل قبرش اشاره کرده و از پادشاهان معاصرش نام برده‌اند مطلب صحیحی به دست آورد. تنها چیزی که با اطمینان می‌توان بیان کرد این است که این وجود عجیب و غریب چند صد سال است که ذکرش در مشرق زمین سحر شده و به تدریج هزاران لطایف و حکایات به او بسته‌اند و هنوز هم بسیاری از این قبیل وقایع را به وی نسبت می‌دهند...

حاجی محمد رضانی

دارنده‌ی کلاله‌ی خاور

محمد رضانی یکی از جامع‌ترین کتاب‌های ملانصرالدین را در دهه‌ی سی درآورده است. از آن به بعد هرکس خواسته کتاب ملانصرالدین دریاورد، به کتاب او ناخنکی زده است. مثل اینجانب.

امثال و حکایات

این هم نظر علی اصغر حکمت در کتاب «امثال قرآن» دربارهٔ امثال و حکایات منسوب به جحا:

بعضی از امثال در نزد اقوام و امم با آن که از حوادث روزمرهٔ زندگی ایشان ناشی شده است، آن را به شخصی معروف نسبت می‌دهند که یا به عقل و دانش سحر و یا به جهل و بلاهت مشتهر است، از نوع اول امثالی است که به لقمان یا سلیمان یا ارسطو یا بزرگمهر نسبت داده‌اند. از نوع دوم امثالی است منسوب به جحا. که حکایات بسیار و روایات بی‌شمار از او در ادب عرب به جای مانده است، و حتی به زبان فارسی نیز سرایت کرده. و نیز از این مقوله است روایات و امثالی که به ملا نصرالدین در زبان‌های فارسی و ترکی نسبت داده و در ممالک آسیای غربی جریان بسیار یافته است.

حیف است

دکتر رضا انزابی نژاد، ترجمه و اقتباسی دارد از بخش دوم کتابی به نام «لطیفه‌های مردم آذربایجان» - آذربایجان خلق لطیفه لری - تألیف تهماسب فرضعلی اف ک. سال ۱۳۶۲ در شماره‌های دوم و سوم و چهارم مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد چاپ شده است. حیف است بخش‌هایی از این مقاله را نخوانیم: عنوان مقاله این است: «ملانصرالدین، افسانه یا واقعیت».

□ ... لطیفه‌ها در شرق نزدیک و میانه به طور کلی با نام ملانصرالدین، یا خوجا نصرالدین شهرت یافته‌اند. گردآوری و انتشار بخش معینی از لطیفه‌ها که در این سرزمین‌ها رایج بوده‌اند ابتدا در ترکیه صورت پذیرفته.

نخستین بار روشنفکران، مردم‌شناسان و قوم‌شناسان ترک از اواخر قرن ۱۸ و نیمه اول قرن ۱۹ میلادی این لطیفه‌ها را از میان مردم و از درون کتاب‌های چاپ سنگی و نیز آثار نویسندگان و دانشمندان گردآوری کرده و منتشر ساختند.

□ ... اما هیچ کدام به اندازه «لطایف خواجه نصرالدین» تألیف بهاء ولد ایزبوداق جلب توجه نکرد... مقدمه مبسوط این کتاب سبب شد که نشر کتاب با اقبال عظیمی روبه رو شود. مؤلف در این مقدمه، با استناد به پژوهشگران سلف خود و بر اساس روایت‌های مردم، به موضوع شخصیت «نصرالدین» برخورده و کوشیده است تا ثابت کند که «خوجا نصرالدین» شخصیتی واقعی و تبعه ترک بوده و در دوره عثمانی‌ها می‌زیسته.

□ ... لطیفه‌هایی که مؤلف و قهرمان آنها خود ملانصرالدین محسوب می‌شود از سال ۱۶۹۴ در اروپا معلوم و شناخته هستند.

□ پر واضح است که ملت‌های مختلف، در مراحل پیشرفت‌های اجتماعی - مدنی خود به موازات قهرمانان اساطیر و افسانه‌ها، شخصیت‌های طنزی و انتقادی

فولکلوریک نیز خلق کرده‌اند که گذشت زمان به این قهرمانان و شخصیت‌ها اقبال عمومی و شهرت جهانی بخشیده. از این نمونه‌اند ازوپ، بارون مون‌هاوزن، قل اولن اشپیگل، ایوانوشکا، پتروشکای ساده‌لوح (روس)، ژان باوه‌گو (فرانسه)، پولچنیلو (ایتالیا)...

□ بدین‌سان در شرق دیرسال نیز قهرمانهایی از این دست نظیر بهلول دیوانه، جحی، تلخک، بازارلی، ملا مشفق، دده خراسانی و جز اینها وجود دارد.

چیزی که باید مورد توجه قرار گیرد این است که بسیاری از لطیفه‌ها به نام این قهرمانان - خواه آنکه شخصیت معلوم و حقیقی داشته یا نداشته‌اند - منسوب بوده که بعدها با نام ملانصرالدین درهم آمیخته است. اینک این سؤال پیش روی ماست: این ملانصرالدین که با سخنان عمیق و حکمت‌آمیز خود، مردم را این همه شیفته و شیدای خود ساخته و گفته‌های نغز و شیرینش هرگز رونق و تازگی خود را از دست نمی‌دهد و لطیفه‌های پیش و پس از خود را این چنین به انحصار نام خویش درآورده چه کسی است؟

□ ما به هیچ وجه نمی‌دانیم که ملانصرالدین در چه زمان و کجا می‌زیسته چرا که مردم همواره با پناه بردن به انسان‌هایی که آنها را تا حد تقدیس و ستایش دوست داشته‌اند، و با حیات بخشیدن به آنها، نوعی شادی و آرامش درونی احساس می‌کنند.

□ لطیفه‌های عرب دربارهٔ جحی در تاریخ آفرینش لطیفه‌های مردم ترک مربوط به ملانصرالدین نقش بزرگی داشته است.

□ شخصیت «خوجا» از قبیل «حجا»ی ملت‌های عرب بیشتر غنا یافته است: «ترک‌ها وقتی با مجموعهٔ لطیفه‌های عرب که با نام جحی علاقه‌دار بود برخورد کردند، در آنها خطوط و نشانه‌های آشنایی یافتند و بدین‌سان تیپ ملانصرالدین هر چه بیشتر غنی و سرشار گردید.

□ لطیفه‌هایی که در مورد ساده‌لوحی گفته شده، بیشتر مورد اقبال و توجه هستند. ساده‌لوحی و حماقت همواره خنده‌آفرین است.

□ ملا در عین حال که گاه دلکک است و مسخرگی پیشه می‌کند، اما در برابر دردمندی‌های آدمی، مظهر هوش و نبوغ است، لذا در او هر دو کیفیت - ساده‌لوحی و شعورمندی خلق - یک جا گرد آمده است.

□ میلیون‌ها انسان ملای جلد و چابک، سرزنده و حاضر جواب، شوخ طبع و

خنده‌رو و در حیات خود همواره پیروز را از خود و هموطن محبوب خود می‌دانند.

□ در شرق، بخش اعظم ضرب‌المثل‌های شایع و عام، با نام این قهرمان شگفت‌آور پیوند خورده است.

□ این کلمه در مفهوم ملای خادم دینی نمی‌باشد. در شرق، به ویژه در ترکیه، معمولاً به هر شخصی که در مدرسه تحصیل کرده باشد لقب «ملا» اطلاق می‌شود. بدین جهت اصطلاح «ملا» در معنی خاص و حرفه‌ای خود به کار نمی‌رود، بلکه به طور کلی مفهوم احترام‌آمیزی دارد.

□ ملانصرالدین این پیر آگاه و هموطن بسیاری از خلق‌ها که روز به روز جوان‌تر و شاداب‌تر می‌شود و یا هر زمانی معاصر می‌گردد...

ملانصرالدین در ایران

مجله «وارلیق» فصلنامه‌ای است فرهنگی، ادبی و هنری که از اول انقلاب تا حال به دو زبان ترکی و فارسی در ایران منتشر می‌شود. دکتر جواد هیئت در شماره تابستان و پائیز این مجله، مقاله‌ای درباره قهرمان لطیفه‌ها - ملانصرالدین - نوشته است که ترجمه آن را می‌خوانید:

ملانصرالدین در خاور نزدیک، به ویژه در فرهنگ مردم ایران و ترک سیمای مشترکی است. بعضی از پژوهندگان (به ویژه دانشمندان ترکیه) کوشیده‌اند شخصیت تاریخی او را ثابت کنند. منابع ترکیه (قاموس الاعلام، دایرةالمعارف اسلامی...) از بستگی او (نصرالدین حوجا) به حاجی بکتاش ولی و یا معاصر بودنش با امیرتیمور نوشته‌اند و این که مزارش در آق شهر، یکی از توابع قونیه است. محققان آذربایجانی «م.ح. طهماسب» و «م. سلطانوف»، شباهت‌هایی میان قهرمان لطیفه‌ها - ملانصرالدین - و خواجه نصیرالدین طوسی وزیر هلاکوخان یافته‌اند و آن دو را با هم مقایسه کرده‌اند.

اکنون نظر پذیرفته شده بین ترکها و فارسها این است که ملانصرالدین شخصیتی عام است و مردم لطیفه‌هایی را که طی قرن‌ها ساخته و پرداخته‌اند، به او نسبت داده‌اند.

بیشتر لطیفه‌های رایج در آذربایجان به نام «بهلول داننده» و «ملانصرالدین» است. بهلول گویا برادر هارون‌الرشید - خلیفه عباسی - بوده است. لطیفه‌های او از نظر اندیشه، محتوا و مضمون، کاملاً با لطیفه‌های ملا تفاوت دارد. لطیفه‌های دلخواه ترکها و فارسها بیشتر به نام ملانصرالدین است.

ملانصرالدین را در سرزمین‌های مختلف به نام‌های مختلف نامیده‌اند. در ایران و جمهوری آذربایجان به «ملانصرالدین» در ترکیه به «نصرالدین حوجا»، در ازبکستان

و میان او یغورها به «نصرالدین افندی»، در میان قزاق‌ها به «حوجا نصیر»، در میان چچن‌ها به «ناصرات» و در میان اعراب به «جوحا» معروف است.

در لطیفه‌های ملانصرالدین علاوه بر طنز و فکاهه، حکمت و جهان‌بینی وجود دارد. این لطیفه‌های نانوشته، قرن‌ها دهان به دهان نقل شده و در میان مردم زیسته است. لطیفه‌های ملا مردم را فقط نخندانده، بلکه سبب بیداری و عبرت آن‌ها هم شده است. این لطیفه‌ها الهام‌بخش بسیاری از آثار هنری بوده است.

ملانصرالدینی که در آذربایجان مشهور است، ملایی است عالم، حاضر جواب، عدالت‌خواه و عدالت‌پرور. او انسانی است با عقل سلیم و چون پیری دلنشین. در نگرش او عقل و احساس به موازات هم قرار دارند. ملا ضد هرگونه افراط است و آن را خنثی می‌سازد.

ملانصرالدین دشمن حاکمان و اربابان ظالم، آدم‌های متعصب و متحجر و کسانی است که عبادت و دعا را وسیلهٔ منفعت خود کرده‌اند. او با سخنان ظریف خود آنان را استهزا می‌کند و خود مردی است عمیقاً مسلمان. ملا با سلاح دانایی از حق مردم دفاع می‌کند. ستمگران، حقه‌بازان، ریاکاران و غاصبان حقوق مردم در لطیفه‌های او به صورتی زشت و خنده‌آور در می‌آیند. پیوندهای دروغین، ناسپاسی‌ها، منفعت‌طلبی‌های شخصی، مسخره‌بازی‌ها و کاستی‌ها و ناراستی‌ها در لطیفه‌های ملا به طرزی زنده و زیبا و هنرمندانه انعکاس دارند.

دایرةٔ موضوعات لطیفه‌های ملانصرالدین بسیار وسیع است. مثلاً دربارهٔ امیرتیمور، روحانی نمایان متحجر و دروغگو، حاکمان و مأموران رشوه‌خوار، عادات کهنه و زندگی روزانه و آینده‌صدها لطیفه وجود دارد. او در قالب آدمی عوام، ساده، زودباور و خنده‌دار نیز ظاهر می‌شود. کارهایش همه برعکس است و آماج خندهٔ مردم می‌شود. بنابراین ملا، از سویی هوشیاری و سخندانی را تصویر و تبلیغ می‌کند و چشم عوام را باز می‌کند، و از سوی دیگر عوام‌زدگی، موهومات، عقب‌ماندگی، بلاهت، حماقت، تنبلی و طفیلی‌گری را به آتش طنز می‌گیرد و در رفع معایب می‌کوشد. لطیفه‌های ملانصرالدین هم در ادبیات شفاهی جای ویژه‌ای دارد و هم در ادبیات مکتوب.

از دورهٔ نظامی گنجوی تا امروز، شاعران زیادی، از این لطیفه‌ها الهام گرفته‌اند، مثلاً «سید عظیم شیروانی» لطیفه‌های «اگر یک دفعهٔ دیگر بزنی، هیچ» و «خسیس و گدا» را به نظم درآورده و از آن‌ها برای بیان اندیشه‌های اخلاقی سود برده است.

«میرزا علی اکبر صابر» لطیفه‌های «لحاف ملانصرالدین»، «ملانصرالدین و دزد»، «پزشک و بیمار» و «اسکندر و فقیر» را منظوم کرده است.

جلیل محمد قلی زاده هم که نشریه ملانصرالدین را منتشر می‌کرد، از لطیفه‌های ملانصرالدین بهره می‌گرفت. همچنین نویسندگان دیگر. لطیفه‌های ملانصرالدین بین فارسها هم به اندازه ترکها مشهور است. بسیاری از لطیفه‌ها در زبان هر دو شایع و میراث مشترک این دو ملت شده است. ملا در لطیفه‌های فارسی بیشتر با ساده‌لوحی و بلاهت خود مردم را می‌خنداند. در «لغت‌نامه دهخدا» زیر عنوان ملانصرالدین چنین آمده است: «... کنایات و امثالی که درباره او ساخته‌اند، نمونه‌ای از سادگی و ظرافت طبع اوست، از آن جمله: ملانصرالدین است که سرشاخه نشسته بیخش را اره می‌کند.

ملانصرالدین است، صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.»

جوحای عرب نیز با لطیفه‌های شهوانی و معیشتی خود معروف است. گردآوری و نشر لطیفه‌های ملانصرالدین از قرن‌های ۱۳ و ۱۴ آغاز می‌شود. در آذربایجان، اواخر قرن ۱۹ لطیفه‌های ملا را «ا. زهاروف» گردآوری و منتشر می‌کند. این لطیفه‌ها را علی عباس مُذَنب سال ۱۹۰۸ در کتابی کوچک انتشار می‌دهد. همین مؤلف در سال ۱۹۲۷ لطیفه‌ها را با عنوان «مضاحک ملانصرالدین» و با مقدمه «ح. زیناللی» - فولکلورشناس - منتشر می‌کند.

«ولایت قلی یف» یکی از نویسندگان جمهوری آذربایجان، لطیفه‌های ملا را که بین ۲۳ ملت رایج است گردآوری و به ترکی آذربایجانی ترجمه کرد و با عنوان «۲۳ ملانصرالدین»، سال ۱۹۹۲ در باکو انتشار داد. این مجموعه بر اساس موضوع به ۱۶ بخش تقسیم و در هر بخش از لطیفه‌های اقوام مختلف نمونه‌هایی آورده شده است. در سال ۱۹۳۹ نیز فولکلورشناس معروف آذربایجان - محمدحسن طهماسب - پس از سال‌ها تلاش، لطیفه‌های گردآوری شده را بر اساس موضوع تقسیم و به صورت مجموعه‌ای منتشر کرد. ترجمه روسی این لطیفه‌ها نیز با مقدمه خود او سال ۱۹۶۲ در مسکو به چاپ رسید.

در تهران هم «محمدعلی فرزانه» لطیفه‌های ترکی ملانصرالدین را گردآوری و با مقدمه‌ای برای چاپ حاضر کرده که به دلیل مشکلات مادی و غیره هنوز چاپ نشده است.

ملانصرالدین در میان کردها

آنچه از دکتر هیئت دربارهٔ ملانصرالدین خواندید، بیشتر مربوط می‌شد به ترکهای آذربایجان و آنچه اکنون دربارهٔ ملا می‌خوانید مربوط می‌شود به فرهنگ مردم کرد. این نوشته بخشی است از مقالهٔ «شخصیت‌های طنز در فرهنگ مردم کرد»، نویسندهٔ مقاله دکتر عزالدین مصطفی رسول است و مترجم آن هاشم سلیمی و منبع ما «فصلنامهٔ سنجش و پژوهش - مجموعهٔ مقالات طنز - بهار و تابستان ۷۷»

قهرمان لطیفه‌های «ملانصرالدین» در میان کردها به «ملای مشهور» یا «ملای مزبوره»، در نزد عرب‌ها به «جُحای رومی»، نزد ترک و آذری‌ها به «خواجه نصرالدین» یا «نصرالدین افندی» و در میان قوم ویگور [اویغور؟] که در چین زندگی می‌کنند به «نصرالدین افانتی» یا «افندی» اشتهار یافته و تغییر اسم داده است.

در مقدمهٔ کتاب «لطیفه‌ای تاجیکی» که سال ۱۹۵۸ در تاجیکستان به چاپ رسیده، دربارهٔ قهرمان داستان‌ها [لطیفه‌ها] ملانصرالدین نوشته است: «بیشتر ملل شرق وی را به خود نسبت می‌دهند، اظهارنظرهای گوناگون دربارهٔ نژاد و تبار وی ارائه می‌دهند و پژوهش‌های زیادی در این زمینه انجام شده است.»

«گرولیفسکی» فولکلورشناس مشهور، «ملانصرالدین» را همان «خواجه نصیر طوسی» می‌داند که دانشمند و ریاضی‌دان معروف ایرانی بوده است. اما بسیاری از پژوهشگران آذربایجانی نظریهٔ «گرولیفسکی» را رد می‌کنند و آن را یک شخصیت خیالی می‌دانند.

«کامل بیک گیلانی» در گفتار عربی این قهرمان لطیفه‌گویی را به «دوجین پسر سابت» [دجین بن ثابت]! عربی نسبت می‌دهد که به جحا مشهور شده است و

می‌گوید «سخنان شیرین وی با گفتار نصرالدین ترک یا ملای مزبور قاطی شده است و بدین ترتیب در طول سده‌های پیشین، بیشتر طنزها و لطیفه‌هایی که گردآوری شده به این شخصیت نسبت داده شده است. هر چند بسیاری از سخنان وی دارای ویژگی‌های خاص زمان و مکان خود است به همین ترتیب کردها نیز می‌توانند این قهرمان طنزپرداز را به خود نسبت دهند».

تاکنون سه بار سخنان ملا به کردی چاپ شده است. اولین بار محمد مصطفی با مقدمه‌ای آن را منتشر کرده است. بار دوم این کتاب از سوی چاپخانه ترقی کرکوک به چاپ رسیده است. بار سوم در سال ۱۹۶۷ گیومکریانی در چاپخانه اربیل آن را چاپ کرده است و مقدمه‌ای نیز دارد.

«محمد مصطفی» ملا را کرد می‌داند و می‌نویسد: «ملای معروف نامش نصرالدین است و از کردهای مازندران بوده است اما گردش روزگار او را به شهر «آق شهر» کشانده و معاصر سلطان اورخان بوده که تا اوایل حکومت سلطان ایلدروم [ایلدیریم] بایزید یعنی تا اوایل سده هشتم می‌زیسته است. گویا وی مردی زیرک و باهوش بوده و با دانایان به دانایی و با نادانان در حد سلیقه و هوش آنان سخن می‌گفته است و بعد در (سن) ۶۰ سالگی به سال ۶۷۳ هجری در آن شهر زندگی را وداع گفته و مرقدش در آنجا زیارتگاه بزرگی است.



در ترجمه وقتی نام «دوجین پسر ثابت» را خواندیم اول فکر کردیم مردی به نام «ثابت» دوجین پسر داشته، یعنی ۱۲ تا! اما بعداً فهمیدیم منظور «دجین بن ثابت» بوده است. یاد ترجمه رمان «حماسه ستارخان» افتادیم. آنجا هم صحبت از مردی است به نام «علی کولی» که اول فکر کردیم مردی است به نام علی و از طایفه کولی‌ها. اما بعداً فهمیدیم منظور «علیقلی» بوده، همان «علیقلی صفروف» که در انقلاب مشروطیت نقش داشته است.

پارتی بازی

حالا پارتی بازی می‌کنیم و یک لطیفه ترکی را که دکتر هیث در آخر مقاله‌اش نقل کرده می‌آوریم. ترجمه فارسی اینها را می‌توانید در بخش «لطیفه‌های ملانصرالدین» پیدا کنید.

بیر ثانیہ صبر ائله

بیرگون موللا مسجدین گولدسته سینده مناجات وئریردی. گولدسته‌نین آشاغیندا بیرسی اللرین گوئیہ توتوب سؤروشور: ایلاهی! مین ایل سنین نظرینده نه قده ردیر؟

موللا یوخاریدان دئییر: مین ایل منیم نظرینده بیر ثانیہ حوکمونده دیر.
آدام بیرداها سوروشور: ایکی مین دینار سنین نظرینده نه قده ردیر؟
موللا دئییر: ایکی مین دینار منیم نظرینده بیر دنیا حوکمونده دیر.
او آدام یالواریرکی: اوندا منه بیردینار باغیشلا!
موللا جاواب وئریر: بیر ثانیہ صبر ائله!

بهلول

بعد از ملا نصرالدین دو چهرهٔ دیگر بین مردم شهرت دارند. یکی «بهلول» است و یکی «دخو». بد نیست دربارهٔ این دو نفر هم مختصری بخوانیم:
 نورالدین سیدزاده – محقق جمهوری آذربایجان و یکی از گردآوردگان لطیفه‌های بهلول – می‌نویسد:

لطیفه‌های ملا نصرالدین و بهلول داننده، چه از نظر قالب و چه از نظر مضمون با هم فرق دارند. لطیفه‌های ملا نصرالدین، کوتاه، فشرده، خنده‌دار است و طنز و فکاهه‌ای ملایم دارد. لطیفه‌های بهلول اکثراً داستان‌وار است و طولانی‌تر و روایتی اخلاقی و تربیتی دارد. لطیفه‌های بهلول از نظر اجتماعی-سیاسی، تندتر و تیزتر و از نظر اندیشه‌های تربیتی بالاتر است.

دربارهٔ شخصیت بهلول هم بهتر است مطلبی را که حسن مصطفوی در کتاب «بهلول عاقل» از کتاب «مجالس المؤمنین» نقل کرده، بخوانیم:

هارون الرشید به خاطر دوام ملک و سلطنت، پیوسته با علویین مخصوصاً با حضرت امام موسی (ع) کینه و عداوت می‌ورزید. بهانه‌هایی می‌انگیخت تا آن حضرت را به درجهٔ شهادت برساند. تا این که به عنوان داعیهٔ خروج، آن امام معصوم را متهم کرده و از صاحبان فتوا و دانشمندان عصر خود – که از جمله بهلول بود – دربارهٔ مباح بودن قتل آن حضرت، استغنا نمود. دیگران جواب موافق و فتوا مطابق میل خلیفه دادند و بهلول صورت واقعه را به محضر امام عرض کرده و تقاضای ارشاد نمود.

بهلول به موجب اشارهٔ امام، خود را به دیوانگی زده و از این راه توانست جان و دین خود را حفظ کرده و هم به موقع مقتضی حقایق را به گوش مردم برساند.

ملا و معقن / ۷۳

یاد «کیخسرو» در شاهنامه افتادیم که به پیشنهاد «پیران ویسه» خود را پیش
افراسیاب به دیوانگی می‌زند و با حرف‌های بی‌سرو‌ته، از مهلکه جان سالم به در
می‌برد.

دخو

در سال ۱۳۳۸ کتاب فروشی و چاپخانه حاج محمدعلی علمی کتابی با عنوان «دخونامه» درآورد که حاوی حکایات و داستانهای دخو بود، با تصاویر رنگی «ژازه طباطبائی».

ناشر در مقدمه کتاب توضیح داده است.

این مجموعه که به نام «دخونامه» جمع‌آوری شده، مجموعه حکایات و داستانهای کوچکی است که قهرمان آن مظهر صفا و سادگی است. قهرمان دیگری داریم به نام ملانصرالدین که اشتهاً قسمتی از داستانهای این دو قهرمان با هم آمیخته شده و چون تاکنون مجموعه داستانهای دخو گردآوری و چاپ نشده بود، برخی از داستانهای دخو را به نام ملانصرالدین نیز ضبط کرده‌اند.

ناشر در تفاوت لطیفه‌های دخو و ملا می‌نویسد:

با یک نظر تیزبین معلوم می‌شود که اقوال این دو از هم متمایز است، زیرا افکار ملانصرالدین حاکی از یک زرنگی و حرامزادگی است که در قالب ساده‌ای ریخته شده باشد، اما افکار دخو معرف سادگی و خوش‌باوری و سلامت نفس دهقانی است.

ناشر عقیده دارد که «قصه گیر کردن سرگاو در خمره» و «گروکشی پالان خر» و مانند آن که به ملا نسبت می‌دهند مخصوص دخو است.

نویسنده مقدمه، دخو را یکی از دهخدایان زمان قاجار دانسته و توضیح داده که «دخو» مخفف «دهخدا» است و عنوان کسی است که سرپرستی چندین باغ را به عهده داشته و یکی از وظایف او تقسیم آب و رسیدگی به امور باغات بوده است. راستی شما چه نظری دارید؟ ما که فعلاً نظری نداریم!

آخرین آواز

همان طور که قبلاً هم اشاره شد «اولن اشپیگل» قهرمان ملی و بذله گوی آلمانی است که در قرن شانزدهم می زیسته. او ملانصرالدین آلمان و از عقلای مجانبین بوده است. لبه تیز طنزش بیشتر متوجه کشیش های ریاکار، اشراف و بخصوص مهمانخانه داران بود.

کتاب «اولن اشپیگل» را مترجم فاضل و دوست ارجمندم «سیف الله گلکار» با همکاری شادروان محمد قاضی به فارسی ترجمه کرده است. پایان این کتاب در واقع، آغاز آن است و چه قدر درباره ملانصرالدین خودمان صدق می کند:

دستی توانا اولن اشپیگل و نل را گرفت و هر دو را به فضای بی کران پرتاب کرد. نل، پس از زمانی دراز، به خود آمد و دید که هر دو بر زمین افتاده اند. به گمان اینکه شویش در خواب است او را تکان داد. اما اولن اشپیگل چون مردگان افتاده بود و تکان نمی خورد. ترس بر نل چیره شد. اولن اشپیگل بیدار نشد. یک روز و دو شب گذشت. نل با اندوه بسیار کنار او مانده بود.

در آغاز روز دوم، نل گروهی را دید که به سوی آنها می آیند. پیشاپیش آنان مردی روستایی بود که بیلی به دست داشت. پشت سر او روستایی دیگری شمع به دست به همراه دو نماینده انجمن شهر و کشیش و دربان کلیسا پدیدار شدند. آنها دختری را دیدند که بر بالین مردی اشک می ریزد. نماینده انجمن شهر پرسید: «دختر، در اینجا با این مرده چه می کنی؟» نل پاسخ داد: «بر بالین شوی خود که هم چون صاعقه زدگان بر زمین افتاده دعا می خوانم».

کشیش که اولن اشپیگل را شناخته بود در حالی که از شادی در پوست نمی گنجید گفت: «پابرهنه بزرگ مردا خدا را شکر! روستایی، شتاب کن و گوری برای او حفر کن!»

روستایی گوری حفر کرد. جسم اولن اشپیگل را در گور گذاشتند و روی آن را با شن پوشاندند. کشیش شادمانه تکرار می‌کرد: «پابره‌نه بزرگ مرد! خدا وا شکرا!» همه پیرامون گور زانو زدند. ناگهان در زیر شن‌ها جنب و جوشی دیدند. اولن اشپیگل عطسه‌ای کرد و شن‌ها را به کنار زد. گلوی کشیش را گرفت و گفت: «تو مرا که در خواب بودم، زنده به خاک سپردی؟»

کشیش فریاد زد: «پابره‌نه بزرگ به دنیا برگشت. خداوندا، جان مرا بستان!» همه گریختند.

نل به سوی شویش رفت، دست او را گرفت و به راه افتاد. اولن اشپیگل در حالی که دهمین سرودش را می‌خواند همراه نل رفت. هیچ‌کس نمی‌داند که او آخرین آوازش را در کجا به پایان برد. او چون روح ملت همیشه زنده است.^۱

ملا و طراحان

کاریکاتوریست نشریهٔ ملانصرالدین

کاریکاتوریست آسیای میانه

نهویل ماین

غلامعلی لطیفی

آق شهر ترکیه

یک نقاشی قدیمی

از «پیام یونسکو»

از یوگسلاوی

ریچارد ویلیامز

مینیاکاتورا

اویکوسوز

حسن توفیق

فردریک تالبرگ

ویلیام پاپاس

بیژن اسدی پور

ر - الف

کتاب‌های ترکی

مرتضی ممیز

خوانندگان کتاب!





ملا و طراحان

تا اینجا کوشش کردیم ملانصرالدین را هر چه بهتر به شما نشانسانیم! حالا که فهمیدید ملانصرالدین کی بوده، کجا زندگی می‌کرده و کار و بارش چه بوده، بهتر است بدانید چه شکلی هم بوده. کاریکاتوریست نشریه «ملانصرالدین» گاهی او را این طوری دیده:

مِلَانَصْرَالدین

فصل ۱۲ - تاب

اسپیل

۱۲۰۰۰۰۰۰۰۰



و گاهی این طوری:



و گاهی هم این طوری:

۱۳۳۳

مِلَا صِرَالِدین

۲۲

قیمتی ۱۲ تپک

۱۷ زبیر

Цѣна 12 к



یکی از کاریکاتورهای آسیای میانه او را این طوری دیده است. (ملا با علامت x مشخص شده است):



کاریکاتوریست دیگری از همان منطقه ملانصرالدین و خرش را از روبه رو این
طوری کشیده است:



ملا در هر منطقه‌ای قیافه‌اش شبیه مردم همان منطقه شده است!

«نه ویل ماین»^۱ کاریکاتوریست انگلیسی، خود ملا را این شکلی کشیده است:



1. Neville Main

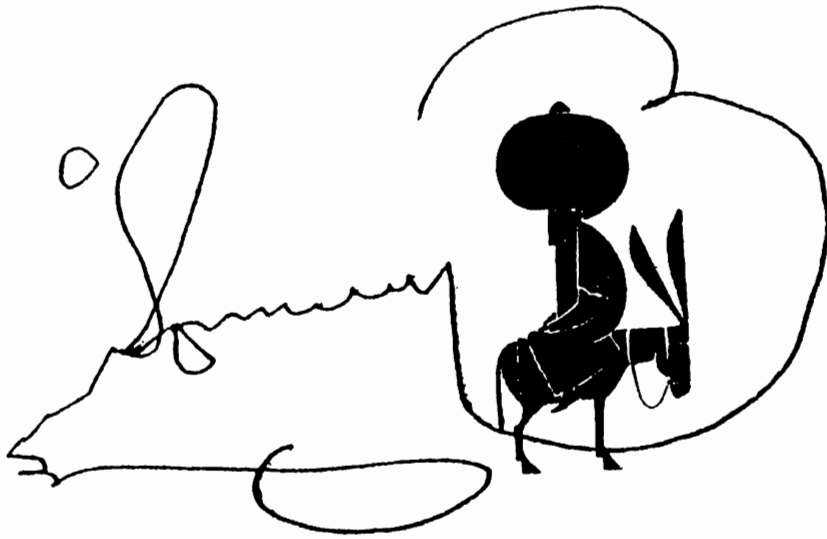
و عیالش را این شکلی:



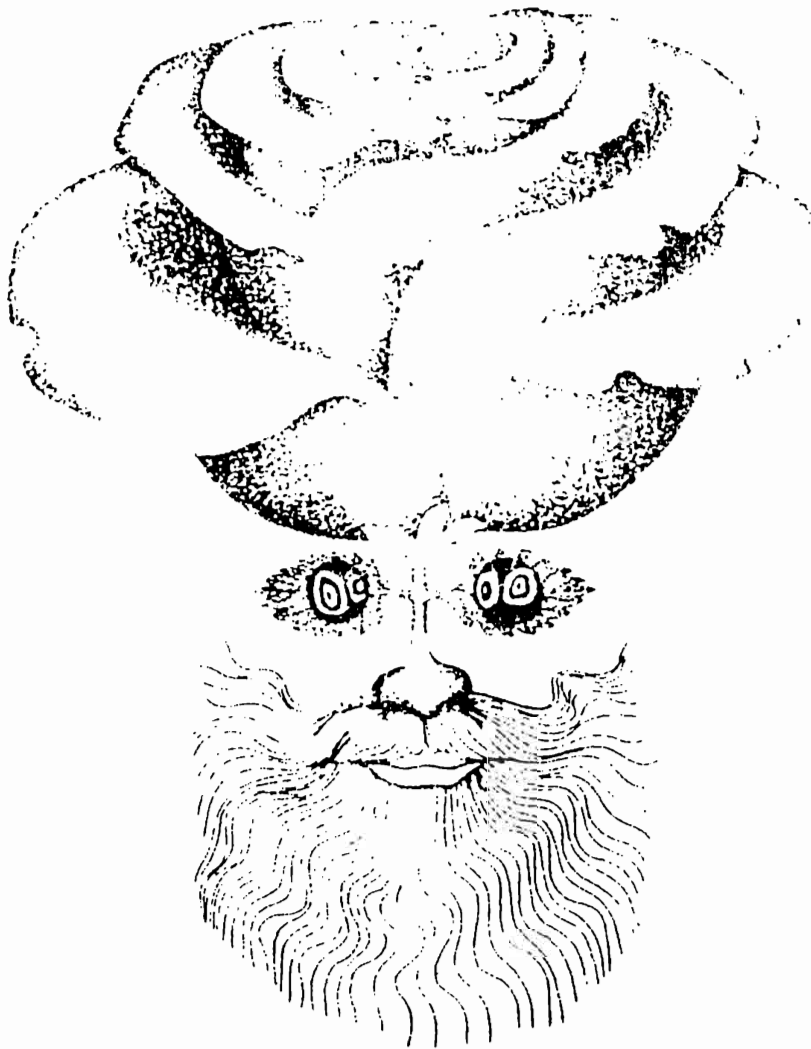
این هم ملانصرالدین و خرش از دید یک کاریکاتوریست ایرانی. به نظرم
غلامعلی لطیفی باشد:



در آق شهر ترکیه - که ترکها آنجا را زادگاه ملانصرالدین می دانند - هر سال جشنواره ای برپا می شود. کاریکاتور در این جشنواره سهم عمده ای دارد و کاریکاتوریست ها از سراسر جهان در این جشنواره شرکت می کنند. نشانه این جشنواره کاریکاتوری است از ملانصرالدین و خرش که آن را در محاصره امضای طنزآور بزرگ مان - شادروان پرویز شاپور - ملاحظه می کنید:



این هم کاریکاتور دیگری از ملانصرالدین گل در یکی از آلبوم‌های منتشر شده جشنواره آق شهر:



یک نقاشی قدیمی، ملانصرالدین و خرش کاملاً جدی و بدون اغراق:



این هم ملا و خرش از دید یک نقاش مصری که عیناً از مجله پیام یونسکو (ویژه دنیای طنز) برای شما کپی کرده‌ایم. همان طور که ملاحظه می‌فرمایید، ملا سبیل ندارد!

ملانصرالدین را در مصر به نام جوچه می‌شناسند و داستانهایی بیشماری به او نسبت می‌دهند: یکی از همسایگان خواجه به او گفت «زنت را در بازار دیدم!» خواجه جواب داد: بلی، چون زنت امروز چهل سالش شده، خواستم او را با دو زن بیست ساله عوض کنم!» درباره شخصیت ملا که محبوبیت بسیار دارد، کتابهای زیادی برای کودکان بنام «داستانهای خواجه» توسط کمال گیلانی، در انتشارات دارمکتبه الاطفال، قاهره، منتشر شده است، طرح زیر از یکی از این کتابها بنام «کیسه پر از دینار» گرفته شده است.



حالا دو کاریکاتور می بینید از دو کاریکاتوریست اهل یوگسلاوی که از دو لطیفهٔ ملانصرالدین کشیده‌اند. هر دو را از طنزنامهٔ مجلهٔ پیام یونسکو برای شما کش رفته‌ایم. یکیش این است:



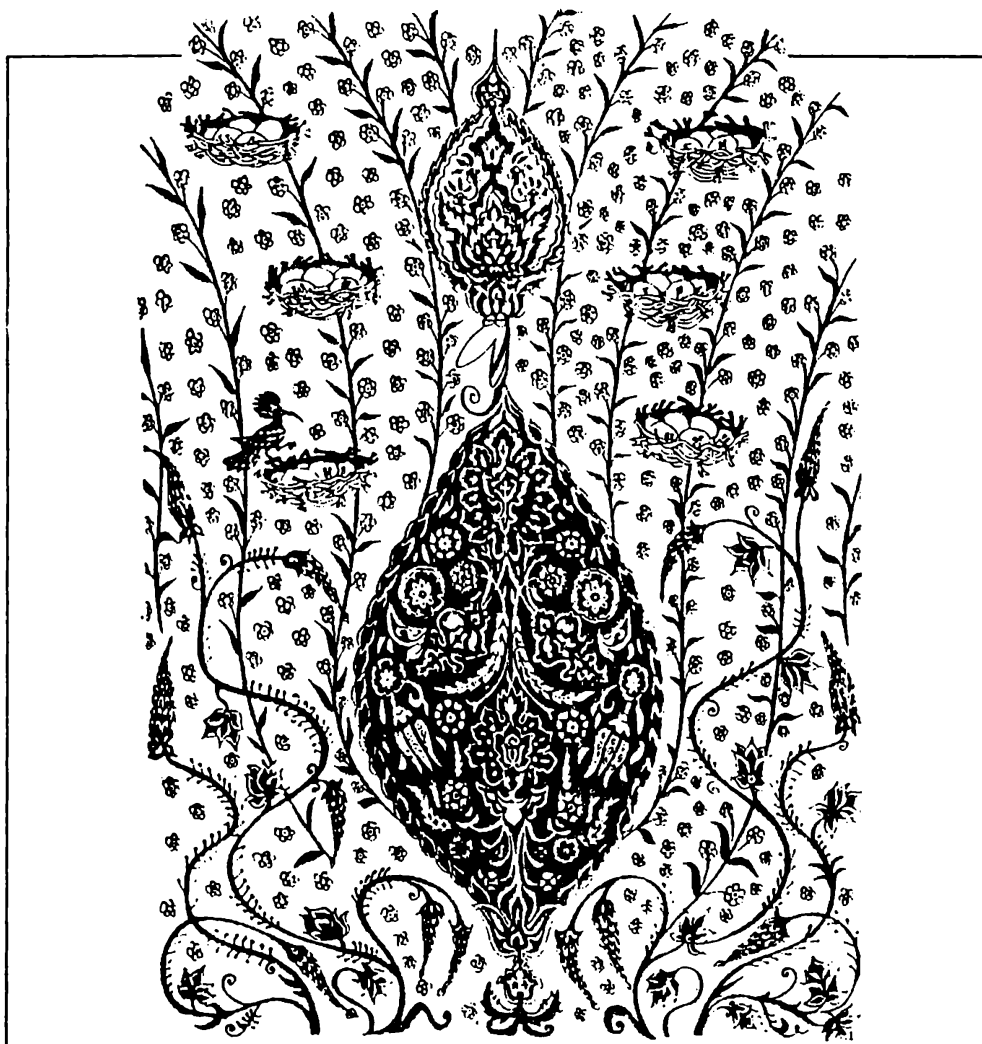
یکیش هم این:



پیاز

روزی ملانصرالدین پیاز دزدیده بود و توسط صاحب مزرعه گیر افتاد. نصرالدین بدون آنکه دستپاچه شود گفت: «باد مرا تا اینجا آورد» صاحب مزرعه گفت: «پس این کیسه از کجا آمده؟» ملا جواب داد: «مسئله همین کیسه است!»

این هم اجرای مدرن یک لطیفهٔ ملا توسط «ریچارد ویلیامز»^۱. باز از همان مجلهٔ پیام یونسکو:



پیدا کردن کلاغ در لانه

«آهای ملا بالای این درخت چه می‌کنی؟» - «دنبال تخم پرنده‌ها می‌گردم» -
«مگر نمی‌بینی که تمام این لانه‌ها مال سال پیش‌اند؟» - «ببینم اگر تو پرنده بودی و
می‌خواستی در جایی پنهان شوی، می‌رفتی یک لانه جدید می‌ساختی که همه
متوجهت بشوند؟»

برای تکمیل عملیات کشر روی! از همان منبع قبلی یک مینیاتور از ملا و خرش
برایتان نقل مکان! می‌کنیم. اثر مال قرن هیجدهم میلادی و اصل آن در موزه
توپکاپی استانبول محفوظ است.

زیر این مینیاتور نوشته‌اند شبیه خواجه نصرالدین. ترک‌های ترکیه «خ» را «ح»
تلفظ می‌کنند و به «خواجه نصرالدین» می‌گویند «حوجا نصرالدین».
ملانصرالدین در این مینیاتور، لبخند حکیمانه‌ای بر لب دارد. شاید به این کار ما
می‌خندد.



«اویکوسوز» یکی از کاریکاتورهای ترکیه ملا و زنش را به این صورت دیده است:



حسن توفیق همان چهره‌ای را که «اویکوسوز» دیده، این طوری کشیده است:



ملانصرالدین و خرش از نگاه «فردریک تالبرگ» کاریکاتوریست آلمانی الاصل

ایرانی:

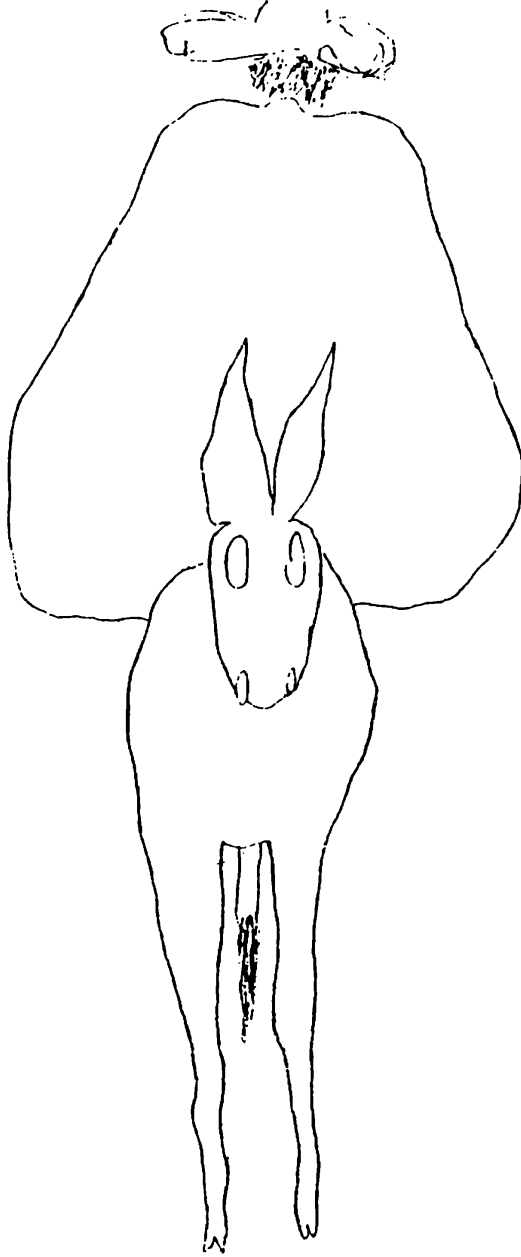


«ویلیام پاپاس»^۱ یکی از کاریکاتوریست‌های غرب هم به ملانصرالدین چنین نگاهی دارد:



1. William Papas

ملانصرالدين عمل بيژن اسدى پور:



یکی از جامع‌ترین کتابهای ملانصرالدین را در سال ۱۳۳۳ حاجی محمد
رمضانی - دارنده کلاله خاور - درآورده است. این کتاب را «ر-الف» مصور کرده
است که نمی‌دانیم کیست؟ بیوک احمری نباشد؟ از دید «ر-الف» ملا و خرش چنین
هیثتی دارند:



در بعضی از کتابهای ملانصرالدین هم که به زبان ترکی در ایران چاپ شده است،
کاریکاتورهایی هست. یکیش این است:

تفریح نامه‌لازمیه خواجه ملانصرالدین



نشر آیدن کتابفروشی فردوسی

یکیش هم این:



زن ملا در حال استفاده ابزاری از او!



ملانصرالدین عمل مرتضی ممیز:



در این کاریکاتور هم ملانصرالدین را می‌بینید که فرمان اتومبیلش را در دست

دارد:



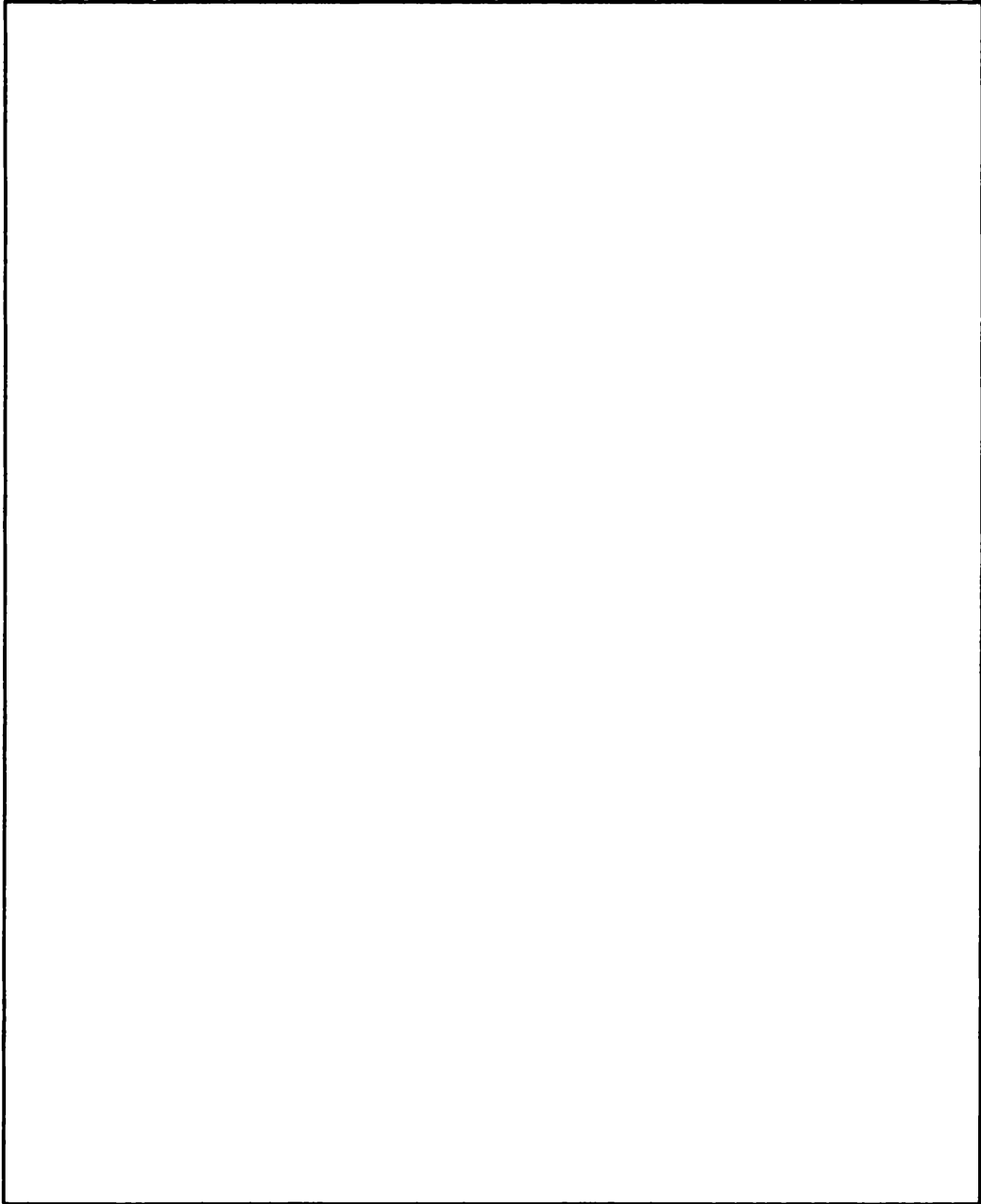
اینجا هم ملا را سوار بر اتومبیل می بینید و اتومبیل را در حال بوق زدن!



و بالاخره این هم طرح معروفی از ملانصرالدین و خرش، چنان که افتد و دانی!



و حالا نوبت خود شماست. اینجا سر پیل طرح‌بگیری، قلم بردارید و ملانصرالدین را آنطور که دلتان می‌خواهد، در این کادر سفید بکشید:



ما فکر می‌کردیم این کارمان ابتکاری است. اما بعد دیدیم دویست سال پیش «لارنس استرن» این کار را در «تریسترام شنیدی» کرده است!



ملا و راویان

روایت سنائی

روایت شمس تبریزی

روایت رشید وطواط

روایت جلال‌الدین رومی

روایت عبید زاکانی

روایت فخرالدین علی صفی

روایت بهار

روایت صابر

روایت امیرقلی امینی

روایت احمد بهمنیار

روایت علی اکبر دهخدا

قرائت جدید!



لطیفه‌های ملا را هر کسی به نوعی روایت کرده است. قدیمی‌ها مثل شمس تبریزی، عبید، جامی، فخرالدین علی صفی، حبیب‌الله کاشانی و... لطیفه‌های ملا را بدون شاخ و برگ و در نهایت ایجاز روایت کرده‌اند. مولانا جلال‌الدین به ضرورت شعر و حکمت شاخ و برگ مختصری به آنها داده است. از شاعران معاصر، ملک‌الشعراء بهار و شاعران ترکی گویی چون صابر و دیگران بنا بر ضرورت شعری کمی خارج از محدوده رفته‌اند. بعضی‌ها هم در روایت لطیفه‌ها ایجاز را رعایت کرده‌اند، اما لحن را نه. راوی بعضی از لطیفه‌ها لحن مکتب‌خانه‌ای دارد و راوی دیگری لحن ادیبانه، مثل دکتر صادق کیا. بعضی‌ها هم ملا را به زمان و مکان خاصی برده‌اند و از خودشان چیزی بر لطیفه‌ها افزوده‌اند. مثل «آلیس گیرکلسی»^۱ که ملا را برده به یکی از دهات اصفهان در زمان صفویه. نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان اهل حاشیه‌روی و شاخ و برگ‌اند. بعضی‌ها بر اساس لطیفه‌های ملا رمان نوشته‌اند مثل «سالاویف» نویسنده روسی با رمان‌های «شاهزاده‌ای که خر شد» و «شهر آشوب». بعضی از نویسندگان، داستان بلند نوشته‌اند مثل اصغر الهی در «قصه شیرین ملا». بعضی‌ها هم لطیفه‌ها را تبدیل به نمایشنامه کرده‌اند، مثل ایرج زهری. بعضی‌ها هم با حفظ همان ایجاز و فشردگی، لطیفه‌های ملا را به لحن و زبان امروزی روایت کرده‌اند، از جمله منوچهر کریم‌زاده و سید ابراهیم نبوی.

از روایات مختلف، نمونه‌هایی می‌خوانیم.

روایت سنائی

نه پرسید از جحی چیزی
کز علی و عمه بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت
در دلم حب و بغض کس نگذاشت!

— حدیقه

روایت شمس تبریزی

گفتند جحی را که: این سو بنگر که خوانچه‌ها می‌برند.
جحی گفت: ما را چه؟
گفتند: به خانه تو می‌برند.
گفت: شما را چه!

— مقالات

روایت رشید وطواط

حالا دستبردی می‌زنیم به مطلب ولی‌الله درودیان که درباره «لطایف‌الامثال و طرایف‌الاقوال» رشیدالدین وطواط نوشته است. این کتاب به تصحیح حبیبه دانش‌آموز و راهنمایی دکتر شفیع کدکنی منتشر شده است.
یک لطیفه هم از این کتاب بخوانیم:

□ از حماقت او چنین حکایت کنند که روزی عیسی بن موسی الهاسمی به صحرای کوفه بیرون شده بود و می‌گشت، جحی را دید که در آن صحرا جایگاهی را می‌کند. عیسی بن موسی او را گفت: «یا اب‌الغصن، چه می‌کنی این زمین را؟»
گفت: در این صحرا درمی‌چند پنهان کرده‌ام و آن موضع باز نمی‌یابم.»
عیسی بن موسی گفت که: «بر آن جایگاه علامتی می‌بایست کرد تا بدان علامت باز یافته‌ای.»

جحی گفت: «علامت کرده بودم.»

عیسی بن موسی گفت: «چه علامت کرده بودی؟»

گفت: «پاره‌ای ابر که راست سایه بر آن موضع افکنده بود و مرا عجب از این می‌آید که علامت را نیز نمی‌یابم.»

درویدیان چهار پنج لطیفه جحی را از این کتاب استخراج کرده و از هزل‌های خارج از محدوده آن گذشته است و خواننده را به اصل کتاب احاله داده است.

روایت جلال‌الدین رومی

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
که: «ای پدر آخر کجایت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی بفشرنند؟
می‌برندت خانه تنگ و زحیر
نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز، نان
نی در او بوی طعام و نه نشان
نی در معمور، نی در بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون رود در خانه‌ای کور و کبود
خانه‌ای بی‌زینهار و جای تنگ
که در او نه روی می‌ماند، نه زنگ...»
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوچی با پدر: «ای ارجمند
والله این را خانه ما می‌برند!»
گفت جوچی را پدر: «ابله مشو.»
گفت: «ای بابا نشانی‌ها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک
خانه ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نه درش معمور و نه صحن و نه بام!..»

مثنوی - دفتر دوم

عبید این لطیفه را به پسر درویشی نسبت داده است:
جنازه‌ای را به راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از پدر پرسید که: «بابا در اینجا چیست؟»
گفت: «آدمی.»
گفت: «کجایش می‌برند؟»
گفت: «به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه هیزم، نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم.»
گفت: «بابا، مگر به خانه ما می‌برندش؟!»



نویسنده ناشناس داستان «عصاکش ترمسی» که اهل اسپانیا بوده و پیش از «سروانتس» می‌زیسته، این لطیفه را در کتاب خود آورده است.
این لطیفه در کتاب‌های «لطایف الطوایف» و «ریاض الحکایات» هم آمده است.
مولانا در دفتر پنجم مثنوی حکایتی از عیال ملا نصرالدین بدون ذکر نام او آورده است:

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو برکشید، گربه نیم من برآمد، گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو؟

بود مردی کدخدا، او را زنی
سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هر چه آوردی، تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن مُعیل
سوی خانه با دو صد جهل طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد آمد، گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو، مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را

گوشتِ دیگر خر، اگر باید ترا
گفت ای اُیک ترازو را بیار
گره را من برکشم اندر عیار
برکشیدش، بود گره نیم من
پس بگفت آن مرد، کای محتال زن
گوشت نیم من بود، افزون یک ستیر
هست گره نیم من، هم ای ستیر
این اگر گره ست پس آن گوشت کو؟
ور بود این گوشت، گره کو بجو؟!

و باز مولانا در دفتر ششم مثنوی حکایتی از جوحی آورده است:

«مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را
خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد
کن و کسی دیگر را بجوی، الی آخرالقصه.»
آنچه خواندید، خلاصه خبر بود از زبان مولانا. برای خواندن مشروح اخبار، به
خود مثنوی مراجعه فرمایید!

روایت عبید زاکانی

- جحی گوسفند مردم می دزدید و گوشتش صدقه می کرد. از او پرسیدند که: «این چه معنی دارد؟»
گفت: «ثواب صدقه با بره دزدی برابر گردد و در میانه، پیه و دنبه اش توفیر باشد!»
- جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش عسل به دکان برد، خواست که به کاری رود. جحی را گفت: «در این کاسه زهر است، زنهار تا نخوری که هلاک شوی.»
گفت: «مرا با آن چه کار است.»
چون استاد برفت، جحی وصله جامه به صراف داد و پاره نان فزونی بستند و با آن عسل تمام بخورد.

استاد باز آمد، وصله می‌طلبید.

جحی گفت: «مرا مزن تا راست بگویم. حال آنکه من غافل شدم، طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی. گفتم زهر بخورم تا تو باز آیی، من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود، تمام بخوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی!»

□ در خانه جحی بدزدیدند. او برفت و در مسجدی برکند و به خانه می‌برد.

گفتند: «چرا در مسجد برکنده‌ای؟»

گفت: «در خانه مرا دزدیده‌اند و خداوند این در، دزد را می‌شناسد، دزد را به من بسپارد و در خانه خود را بازستاند!»

□ پدر جحی سه ماهی بریان به خانه برد. جحی در خانه نبود. مادرش گفت: «این را

بخوریم، پیش از آنکه جحی بیاید.»

سفره بنهادند. جحی پیامد، دست به در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. جحی از شکاف در دیده بود. چون بنشستند، پدرش از جحی پرسید که: «حکایت یونس پیغمبر شنیده‌ای؟»

گفت: «از این ماهی پرسیم تا بگوید.»

سر پیش ماهی برده و گوش بر دهان ماهی نهاد، گفت: «این ماهی می‌گوید که من آن زمان کوچک بودم، اینک دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تخت‌اند. از ایشان پرس تا بگویند!»

□ جحی بر دیهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید، آنجا رفت.

گفت: «شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم.»

کسان مرده او را خدمت به جای می‌آوردند. چون سیر شد، گفت: «مرا بر سر این مرده ببرید.»

آنجا برفت. مرده را بدید، گفت: «این چه کاره بود؟»

گفتند: «جولاه!»

انگشت در دندان گرفت و گفت: «آه، دریغ، هر کسی دیگری که بودی در حال

زنده شایستی کرد، اما مسکین جولاه چون مرد، مرد.»

□ جحی در قحط سالی، گرسنه به دیهی رسید. شنید که رئیس ده رنجور است. آنجا رفت، گفت: «من مرد طیبیم.»
او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه نان می پختند.
گفت: «علاج او آن است که یک من روغن و یک من عسل بیارید.»
بیاوردند. در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست. یک لقمه بر می داشت و گرد سر بیمار می گردانید و بر دهان خود می تهاد تا تمام بخورد.
گفت: «امروز معالجت تمام باشد، تا فردا.»
چون از خانه بیرون آمد، رئیس در حال بمرد.
او را گفتند: «این چه معالجه بود که کردی؟»
گفت: «هیچ مگوئید، اگر من آن نمی خوردم، پیش از او از گرسنگی می مردم!»
— لطایف فارسی

در لطایف عربی عبید هم لطیفه‌ای به نام جحی هست. لطیفه‌های عربی عبید را پرویز اتابکی چنان استادانه به فارسی و نزدیک به لحن عبید ترجمه کرده است که کریم کشاورز هم سهواً یا عمدتاً در کتاب «هزار سال نثر فارسی» چند تا از آن لطیفه‌ها را به عنوان نثر فارسی قرن هشتم آورده است!
غیر از لطیفه‌هایی که عبید به نام جحی آورده است. پنجاه شصت تا لطیفه دیگر او را هم را به ملا نصرالدین بسته‌اند که بعضی‌ها سخت به او گره خورده است. آنها را هم بعد از ترجمه لطیفه عربی می خوانید.

□ روزی جحی برای خرید درازگوشی به بازار می رفت. مردی پیش آمدش و پرسید:
«کجا می روی؟»
گفت: «به بازار می روم که درازگوشی بخرم.»
گفتش: «بگوی ان شاء الله.»
گفت: «چه جای ان شاء الله باشد که خر در بازار و زر در کیسه من است.»
چون به بازار آمد مایه‌اش را زدند و چون بازگشت همان مرد به او برخورد و پرسیدش: «از کجا می آیی؟»

- گفت: «ان شاء الله از بازار، ان شاء الله زرم را بدزدیدند، ان شاء الله خری نخریدم و زیان دیده و تهی دست به خانه باز می‌گردم، ان شاء الله!»
- شخصی با معبری گفت: «در خواب دیدم که از پشگ شتر بورانی می‌سازم، تعبیر آن چه باشد؟»
- معبر گفت: «دو تنگه بده تا تعبیر آن بگویم.»
- گفت: «اگر دو تنگه داشتمی خود به بادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشتگ شتر نیاستمی ساخت.»
- طفیلی‌ئی را پرسیدند که «اشتها داری؟»
- گفت: «من بیچاره در جهان همین متاع دارم.»
- قزوینی را پسر در چاه افتاد. گفت: «جان بابا، جایی مرو تا من بروم رسن بیاورم و تو را بیرون کشم.»
- مؤذنی بانگ می‌گفت و می‌دوید: پرسیدند که «چرا می‌دوی؟»
- گفت: «می‌گویند که آواز تو از دور خوش است، می‌دوم تا آواز خود از دور بشنوم.»
- سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره‌ خار می‌کشد. بر او رحمش آمد.
- گفت: «ای پیر، دو سه دینار زر می‌خواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو بدهم تا از این زحمت خلاصی یابی؟»
- پیر گفت: «زر بده تا در میان بندم و بر درازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ روم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم.»
- سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند.
- اردبیلی با طیب گفت: «زحمتی دارم، چه تدبیر باشد؟»
- طیب نبض او بگرفت، گفت: «علاج تو آن است که هر روز قلیه‌ پنج مرغ فربه و گوشت بره‌ نر مطمئنه کرده مزعفر با عسل می‌خوری و قی می‌کنی.»
- گفت: «مولانا راستی خوش عقل داری، این که تو می‌گویی اگر کس دیگر خورده

باشد و قی کرده، من در حال بخورم.»

□ شخصی با دوستی گفت که «مرا چشم درد می‌کند، تدبیر چه باشد؟»
گفت: «مرا پارسال دندان درد می‌کرد، برکندم.»

□ کلی از حمام بیرون آمد، کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا می‌کرد.
حمامی گفت: «تو اینجا آمدی، کلاه نداشتی.»
گفت: «ای مسلمان، این سر از آن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد؟»

□ قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد. رویش از کفل اسب بود.
گفتند: «واژگونه بر اسب نشسته‌ای.»
گفت: «من باژگونه نشسته‌ام، اسب چپ بوده است.»

□ مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود. شبی مست در حجره رفت.
شیشهٔ مداد از دیوار آویخته بود. دوش بر آن زد، بشکست. فرجی سپید داشت،
پشتش سیاه شد. صبح فرجی را پوشید و آن سیاهی ندید و به درس گاه مولانا
قطب الدین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند.
یکی گفت: «این چه رسوایی است؟»
دیگری گفت: «این رسوایی نیست، عرق مولانا است.»

□ نجاری زنی بخواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند: «این پسر را
چه نام نهیم؟»
گفت: «چون نه ماهه را به سه ماه آمده است، او را چاپار ایلچی نام باید کرد.»

□ یکی از دیگری پرسید که: «قلیه را به قاف کنند یا به غین؟»
گفت: «قلیه نه به قاف کنند و نه به غین، قلیه به گوشت کنند.»

□ قزوینی خرگم کرده بود، گرد شهر می‌گشت و شکر می‌گفت.
گفتند: «چرا شکر می‌کنی؟»

گفت: «از بهر آنکه من بر خر ننشسته بودم، وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی.»

□ خراسانی به نردبان در باغ دیگری می‌رفت تا میوه بدزد.
خداوند باغ برسد و گفت: «در باغ من چه کار داری؟»
گفت: «نردبان می‌فروشم.»
گفت: «نردبان در باغ من می‌فروشی؟»
گفت: «نردبان از آن من است، هر کجا که خواهم می‌فروشم.»

□ قزوینی تبری داشت و هر شب در مخزن نهادی و در محکم بیستی.
زنش پرسید: «تبر چرا در مخزن می‌نهی؟»
گفت: «تا گربه نبرد.»
گفت: «گربه تبر چه می‌کند؟»
گفت: «ابله زنی بوده‌ای، شش پاره‌ای که به یک جو نمی‌ارزد می‌برد، تبری که به ده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد؟»

□ عبدالحی زراد رنجور بود. دوستی به عیادت او رفت. گفت: «حالت چیست؟»
گفت: «امروز اسهالی خورده‌ام.»
گفت: «پیدا است که بوی گندش از دهانت می‌آید.»

□ شخصی با دوستی گفت: «پنجاه من گندم داشتم، تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند.»
او گفت: «من نیز پنجاه من گندم داشتم، تا موشان را خبر شد، من تمام خورده بودم.»

□ شخصی از واعظی پرسید که: «زن ابلیس چه نام دارد؟»
واعظ او را پیش خواند و در گوشش گفت: «ای مردک قلتبان من چه دانم.»
چون باز به مجلس آمد، از او پرسیدند که «چه فرمود؟»
گفت: «هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.»

□ خراسانی خری در کاروان گم کرد. خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد. خداوند خر، خر را بگرفت که از آن من است. او انکار کرد.
گفتند: «خر تو نر بود یا ماده؟»
گفت: «نر.»
گفتند: «این ماده است.»
گفت: «خر من چنان نر هم نبود.»

□ یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید.
گفت: «در این باغ چه کار داری؟»
گفت: «بر راه می‌گذشتم، ناگاه باد مرا در باغ انداخت.
گفت: چرا پیاز بر کندی؟»
گفت: «باد مرا می‌ربود، دست در بنه پیاز می‌زدم، از زمین برآمد.»
گفت: «مسلم، که گرد و پشتواره بست؟»
گفت: «والله من نیز در این فکر بودم که آمدی.»

□ قزوینی انگشتی در خانه گم کرد و در کوچه می‌طلبید که خانه تاریک است.
□ شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گذارد.
پرسید که: «قبله چون است؟»
گفت: «من هنوز دو سال است که در این خانه‌ام. کجا دانم که قبله چون است.»

□ حاکم نیشابور شمس‌الدین طبیب را گفت: «من هضم طعام نمی‌توانم کرد، تدبیر چه باشد؟»
گفت: «هضم شده بخور.»

□ قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد، گفتند: «آنجا چه می‌کردی؟»
گفت: «عرق.»

□ قزوینی را دندان درد می‌کرد. پیش جراح رفت گفت: «دو آقچه بده تا برکنم.»
گفت: «یک آقچه بیش نمی‌دهم.»

چون مضطرب شد، ناچار دو آقچه بداد و سر پیش برد و دندانی که درد نمی‌کرد بدو نمود. جراح آن را کند. قزوینی گفت: «سهو کردم.» آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جراح برکند. قزوینی گفت: «می‌خواستی حرف من بری و دو آقچه بستانی، من از تو زیرک‌ترم. تو را به بازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یک دندانم به یک آقچه برآمد.»

□ ترکمانی با یکی دعوی داشت. پستویی پر گچ کرد و پاره‌ای روغن بر سر گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و قضیه چنان که خاطر او می‌خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. بعد از هفته‌ای قضیه روغن معلوم شد. ترکمان را بخواست که «در آن مکتوب سهوی هست، بیار تا اصلاح کنم.» ترکمان گفت: «در مکتوب من هیچ سهوی نیست، اگر سهوی باشد در پستو باشد.»

□ درویشی گیوه در پا نماز می‌گزارد. دزدی طمع در گیوه او بست، گفت: «با گیوه نماز نباشد.» درویش دریافت و گفت: «اگر نماز نباشد، گیوه باشد.»

□ دزدی در شب خانه فقیری می‌جست. فقیر از خواب بیدار شد و گفت: «ای مردک! آنچه تو در تاریکی می‌جویی، ما در روز روشن می‌جوئیم و نمی‌یابیم.»

□ ظریفی مرغی بریان در سفره بخیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمی‌خورد. گفت: «عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.»

□ طلحک می‌گفت: «خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ.» گفتند: «چگونه؟»

گفت: «در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌برم. از گرانی آن بر خود ریستم.»

- چون بیدار شدم دیدم جامه خواب آلوده است و از گنج خبری نیست.»
- میان رئیسی و خطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد. چون به خاکش سپردند، خطیب را گفتند: «تلقین او بگوی.»
گفت: «از بهر این کار دیگری را بخواهید که او سخن من به غرض می شنود.»
- استر طلحک بدزدیدند.
یکی می گفت: «گناه توست که از پاس آن اهمال ورزیدی.»
دیگری گفت: «گناه مهتر است که در طویله را باز گذاشته است.»
گفت: «پس در این صورت دزد را گناه نباشد.»
- قزوینی می گفت: «سنگ صد درم من را دزیده اند.»
گفتند: «نیک بنگر، شاید در ترازو باشد.»
گفت: «و با ترازو.»
- خراسانی را اسبی لاغر بود.
گفتند: «چرا این را جو نمی دهی؟»
گفت: «هر شب ده من جو می خورد.»
گفتند: «پس چرا چنین لاغر است؟»
گفت: «یک ماهه جوش در نزد من به قرض است.»
- شمس الدین مظفر روزی با شاگردان خود می گفت که تحصیل در کودکی می باید کرد، هر چه در کودکی به یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سوره فاتحه به یاد گرفته ام و با وجود اینکه هرگز نخوانده ام هنوز به یاد دارم.
- شخصی تیری به مرغی انداخت. خطا کرد.
رفیقش گفت: «احسنت.»
تیرانداز برآشفته که «به من ریشخند می کنی؟»

گفت: «نه، می‌گویم احسنت، اما به مرغ.»

□ شخصی خانه به کرایه گرفته بود. چوب‌های سقف بسیار صدا می‌کرد. به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد.

پاسخ داد که «چوب‌های سقف ذکر خداوند می‌کنند.»

گفت: «نیک است، اما می‌ترسم این ذکر منجر به سجود شود.»

□ قزوینی در حالت نزع افتاد. وصیت کرد که در شهر کرباس پاره‌های کهنه پوسیده بطلبند و کفن او سازند.

گفتند: «غرض از این چیست؟»

گفت: «تا چون منکر و نکیر بیایند، پندارند که من مرده کهنه‌ام، زحمت من ندهند.»

□ شخصی ماست خورده بود. قدری به ریشش چکید.

یکی از او پرسید که «چه خورده‌ای؟»

گفت: «کیوتر بچه.»

گفت: «راست می‌گویی که زیلش بر در برج پیداست.»

□ هارون به بهلول گفت: «دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟»

گفت: «آنکه شکم را سیر سازد.»

گفت: «من سیر می‌سازم. پس مرا دوست خواهی داشت؟»

گفت: «دوستی نسبه نمی‌شود.»

□ زنی که سر دو شوهر خورده بود، شوهر سیم‌اش در مرض موت بود. بر او گریه

می‌کرد و می‌گفت: «ای خواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟»

گفت: «به دیوٲ چهارمین.»

□ واعظی بر منبر می‌گفت که «هر که نام آدم و حوا نوشته در خانه آویزد شیطان بدان

خانه در نیاید.»

طلحک از پای منبر برخاست و گفت: «مولانا! شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رفت و بفریفت، چگونه می شود که در خانه ما از اسم ایشان بپرهیزد.»

□ یکی از طلحک پرسید که: «کلنگ را چگونه کباب کنند؟»
گفت: «اول تو بگیر.»

□ یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت: «اسب دارم، اما سیاه است.»
گفت: «مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد؟»
گفت: «چون نخواهم داد همین قدر بهانه بس است.»

□ جنازه‌ای را به راهی می بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند.

پسر از پدر پرسید که: «بابا در اینجا چیست؟»
گفت: «آدمی.»

گفت: «کجایش می برند؟»

گفت: «به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی، نه نان و نه آب و نه هیزم و نه آتش، نه زر، نه سیم، نه بوریا، نه گلیم.»
گفت: «بابا مگر به خانه ما می برندش؟»

□ شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که «یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر؟»
گفت: «سؤال تو از هر دو سردتر است.»

□ قزوینی پیش طبیب رفت و گفت: «موی ریشم درد می کند.»

پرسید: «چه خورده‌ای؟»

گفت: «نان و یخ.»

گفت: «برو بمیر که نه دردت به درد آدمی می ماند و نه خوراکت.»

□ رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند. از دوستی بخواست.

گفت: «من دارم، اما نمی دهم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.»

□ روستایی ماده گاوی داشت و ماده خری با کوزه. خر بمرد. شیر گاو به کره خر می‌دادند و ایشان را شیر دیگر نبود و روستایی ملول شد. گفت: «خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند.»
روز دیگر در پایگاه رفت. گاو را دید مرده. مردک را دو دانه سر به در رفت، گفت: «خدایا من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمی‌شناسی.»

□ درویشی به در دیهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آنجا نشسته. گفت: «مرا چیزی بدهید، وگرنه به خدا با این دیه همان کنم که با آن دیه دیگر کردم.»
ایشان بترسیدند، گفتند: «مبادا که ساحری یا ولی‌یی باشد که از او خرابی به دیه ما رسد.»

آنچه خواست بدادند. بعد از آن پرسیدند که: با آن دیه چه کردی؟
گفت: «آنجا سؤالی کردم، چیزی ندادند، به اینجا آمدم. اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید، این دیه را نیز رها می‌کردم و به دیهی دیگر می‌رفتم.»

□ عربی با پنج انگشت غذا می‌خورد. او را گفتند: «چرا چنین کنی؟»
گفت: «اگر به سه انگشت غذا خورم، دیگر انگشتان را خشم آید.»
دیگری را گفتند: «چرا با پنج انگشت غذا خوری؟»
گفت: «چه کنم که بیش از اینم انگشت نباشد.»

□ عربی را پرسیدند، «شراب گرم را چه نامید؟»
گفت: «گرم می»
گفتند: «چون سرد شد چه خوانیدش؟»
گفت: «ما مجال ندهیم که سرد شود.»

□ ابی حارث را پرسیدند: «مرد هشتاد ساله را فرزند آید؟»

گفت: «آری، اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود.»

□ جمعی عزم سفر کردند و طفیلی‌ئی با ایشان بود. هر یک برای خرج غذا تعهدی کردند.

یکی گفت: «من نان آورم.»

و دیگری گفت: «حلوا دهم.»

طفیلی خاموش بود. او را گفتند: «تو را سهم، چه باشد؟»

گفت: «لعنت.»

از گفته او بخندیدند و خرجش را بخشیدند.

□ مردی غلام خود را گفت: «طعام آر و در ببند.»

غلام گفت: «واجب آن باشد که اول در بندم و آنگاه طعام آورم.»

گفت: «تو آزادی، که عمل به احتیاط کردی.»

□ مردی زنی بگرفت و به روز پنجم فرزندش زاد. مرد به بازار شد و لوح و دواتی بخريد.

او را گفتند: «این از چه خریدی؟»

گفت: «طفلی که به پنج روز آید، به سه روزه مکتبی شود.»

روایت فخرالدین علی صفی

□ شخصی به جوحي دعوی ده درم کرد. قاضی پرسید: «گواه داری؟»

گفت: «گواه ندارم.»

جوحي گفت: «سوگند می خورم.»

آن شخص گفت: «سوگند این را چه اعتبار؟»

هر لحظه خورد هزار سوگند

زان گونه که در بادیه اعرابی، دوغ!

جوحي گفت: «ای قاضی مسلمانان، در مسجد محله ما امامی ست پرهیزگار و

نیکو کردار، وی را بطلب و به جای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار یابد!»

جامی این لطیفه را در روضه ششم «بهارستان»، چنین روایت کرده است:

□ شخصی بر جو حی ده درم دعوی کرد. قاضی پرسید که: «گواه داری؟»

گفت: «نی.»

گفت: «سوگندش دهم.»

گفت: «سوگند وی را چه اعتبار؟»

جو حی گفت: «ای قاضی مسلمانان، در محله ما امامی هست پرهیزگار و راست گفتار نیکو کردار، وی را بطلب و به جای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد!»^۱

□ جو حی به کنار دجله آمد. جمعی کوران را دید که می‌خواستند از آب بگذرند.

گفت: «چه می‌شود شما را که اینجا جمع آمده‌اید؟»

گفتند که: «می‌خواهیم از آب بگذریم.»

گفت: «گر من قائد شما شوم، مرا چه دهید؟»

گفتند: «هر سری ده جوز دهیم.»

گفت: «همه دست در میان یکدیگر زنید تا من شما را از گذرگاهی نیکو بگذرانم.» پس دست پیشرو ایشان گرفت و به آب درآمد. چون به تندی آب رسید، کوری را آب برد. فریاد کردند که: «ای قائد! یکی از یاران ما را آب برد.»

گفت: «دریغ از ده جوز من!»

در این سخن بودند که دیگری را آب برد. فریاد برآوردند که: «دیگری را هم برد.»

گفت: «دریغ از بیست جوز من!»

ناگاه دیگری را آب از جا بکند. فریاد زدند.

گفت: «دریغ از سی جوز من!»

به یک بار فریاد برآوردند که: «ای جاهل! این چه سخن است که تو می‌گویی و

این چه راه است که تو می‌پویی؟ به راهی درافتادی که همه را به آب دادی.»

گفت: «شما را چه می‌شود؟ زیان مرا افتاده‌ست که به هر یکی از شما که کم

می‌شود، ده جوز از دستم می‌رود و با وجود این زیان، هیچ نمی‌گویم. شما چه

فریاد دارید؟»^۲

۱. ابن لطیفه در کتاب «ریاض الحکایات» هم آمده است.

۲. ابن لطیفه هم در «ریاض الحکایات» آمده است.

□ جوحی درازگوش خود را به زجر و درشتی به خانه می‌برد و او نمی‌رفت. مردم او را گفتند: «همه چارپایان چون رو به خانه خود نهند، به سرعت و شتاب روند، جهت چیست که درازگوش تو برخلاف عادت به خانه بد می‌رود؟» گفت: «برای آن نمی‌رود که می‌داند در این خانه، نه آب است و نه کاه و نه جو و نه تیمار صبحگاه، و می‌شناسد بدی جای بازگشت خود را، و می‌داند که رجوع او به کجاست؟»^۱

□ جوحی گفت: «من و مادرم هر دو منجم ماهریم که در حکم ما خطا واقع نمی‌شود.» گفتند: «این بزرگ دعوی بی‌ست. از کجا می‌گویی؟» گفت: «از آنجا که چون ابری برآید، من گویم باران خواهد کرد و مادرم گوید نخواهد کرد. البته یا آن شود که من گویم، یا آن شود که او گوید!»

□ از جوحی پرسیدند که: «هرگز در هیچ کاری بر قومی سبقت کرده‌ای؟» گفت: «همیشه بر اهل محله خود سابقم در بیرون آمدن از مسجد، زیرا که من همیشه متأخر ایشانم در درون شدن به مسجد!»

□ جوحی به غایت قبیح الوجه بوده، حکایت کرده که روزی بر سر بازار ایستاده بودم، زنی پیش آمد و در روی من نگریست. چون نظر کردن وی از حد گذشت، گفتم: «ای زن! چه قصد داری که چشم در روی من دوخته‌ای و چنین تیز می‌نگری؟» گفت: «چشم من گناهی عظیم کرده بود، خواستم که او را عذاب کنم به چیزی که بدتر از آن نباشد، هیچ عذاب سخت‌تر از آن ندیدم که بر روی زشت تو نگاه کنم!»^۲

□ جوحی گفته‌ست که هرگز آن انفعال نکشیدم که وقتی پیش نقاشی کشیدم و آن چنان بود که روزی زنی آمد و مرا گفت: «ای جوحی به تو حاجتی دارم.» گفتم: «کدام است؟» گفت: «آنکه تا سر بازار همراه من بیایی و بر من منتی ثابت کنی.»

۱. در کتاب «ریاض الحکایات» هم آمده است.

۲. جامی در روضه ششم «بهارستان»، این لطیفه را به مردی فاضل نسبت داده است.

همراه او رفت. مرا به در دکان نقاشی برد و گفت: «همچنین!» پس مرا بگذاشت و برفت. نقاش بخندید و من متحیر شدم. پس نقاش را گفتم: «مرا از سر کار آگاه گردان.» نقاش گفت: «چندگاه است که این زن به در دکان من می‌آید و مبالغه می‌کند که صورت شیطان برای من بکش و مزد وافر بستان، و من هر بار او را می‌گفتم که نمی‌دانم به چه نوع نقش کنم، که من ابلیس را ندیده‌ام. آخر گفتم من برای تو مثال او بیاورم تا مثل آن نقش کنی، آن بود که تو را آورد که همچنین بساز!»

*

جامی این لطیفه را به جاحظ نسبت داده و مختصرتر و مفیدتر نقل کرده است:

□ جاحظ گوید هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و به دکان استاد ریخته‌گر برد که: «همچنین!» من متحیر شدم که آن چه بود. از آن استاد پرسیدم. گفت: «مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بساز.» من گفتم: «نمی‌دانم که بر چه شکل می‌باید ساخت؟» تو را آورد که: «بدین شکل!»^۱ (مرد نقاش در لطیفه «صفی» می‌تواند کاریکاتوریست باشد؛ و مرد ریخته‌گر در لطیفه جامی، سازنده مجسمه طنزآمیز. این هم دو سابقه برای محققان طنز!)

□ جو حی را وقتی که خردسال بود، گفتند: «می‌خواهی که پدرت بمیرد تا میراث او ببری؟»

گفت: «لاوالله، می‌خواهم که وی را بکشند، تا چنان که میراث او می‌برم، خونبها نیز بستانم!»

□ پسر خردسال جو حی از خانه به درآمد.

کسی از او پرسید: «پدرت کجاست؟»

گفت: «در خانه است و دروغ بر خدا می‌بندد.»

پرسید که: «چه گونه؟»

گفت: «آینه به دست گرفته و در آن صورت خود مشاهده می‌کند و می‌گوید: اَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحْسَنَ خَلْقِي وَ خَلَقِي، یعنی سپاس مر آن خدای را که نیکو

۱. این لطیفه در «ریاض الحکایات» هم به نام جو حی آمده است.

روایت بهار

حالا بیاییم سراغ امروزی‌ها و ببینیم آنها چه لطیفه‌هایی از ملانصرالدین آورده‌اند و چگونه روایت کرده‌اند. ملک الشعراء بهار در شعری که به لهجهٔ تهرانی سروده، لطیفه‌ای از ملانصرالدین را به ملارضا نسبت داده و چنین آورده است:

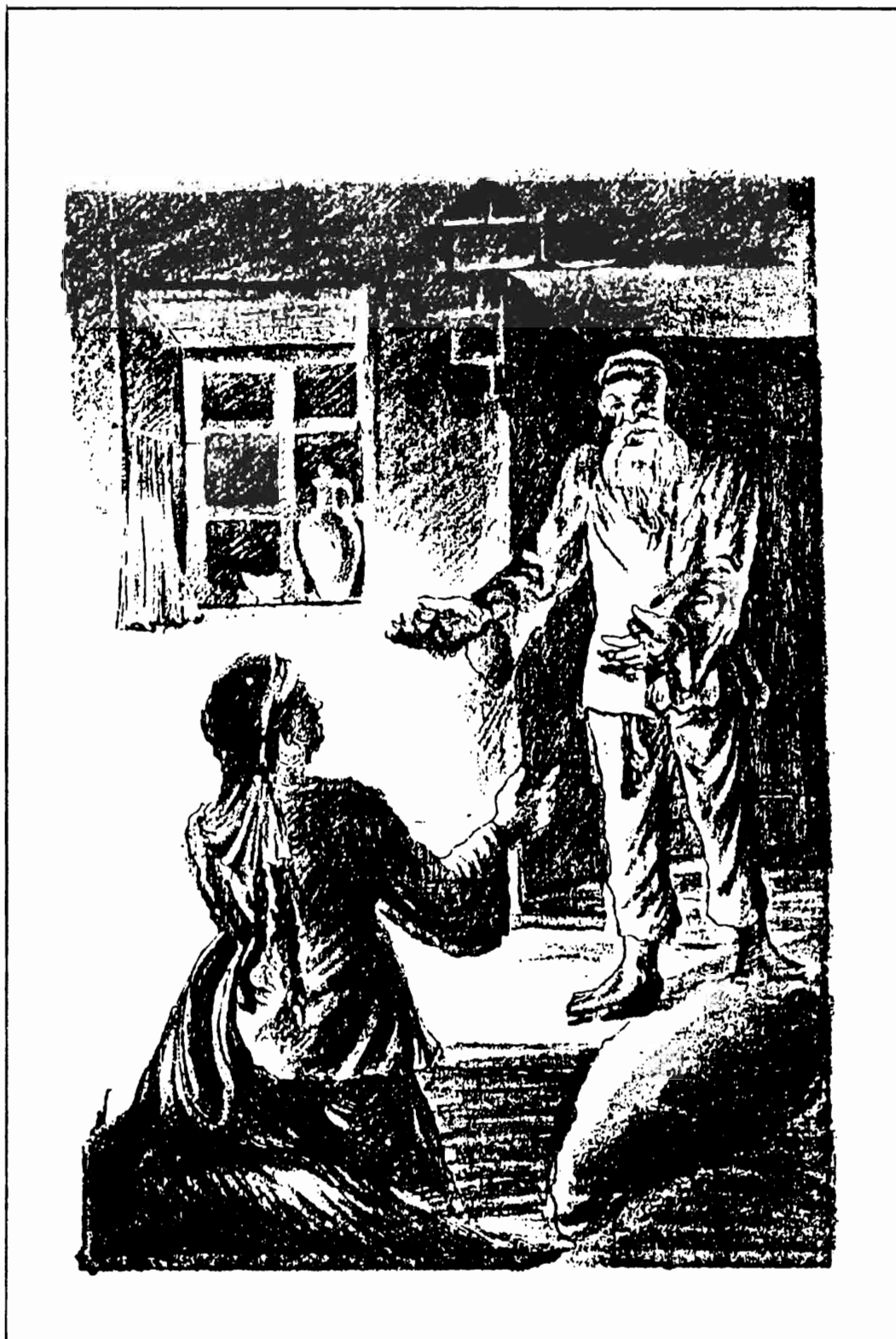
بلبل زردآلو عنک

ملا رضای روضه‌خون	رفت رو درخت زردآلو
درخت زردآلو عنک	زردآلوهایش کوچولو
از گشنگی رفت رو درخت	زردآلوه‌ها را بخوره
مشدی رحیم باغبون	از در باغ آمد و دید
گفت رو درخت چه کارداری	مرتیکه با ریش سفید؟
پات لب‌گور، دزدی می‌ری	که مرده شورت بیره
ملارضا دستپاچه شد	گفتش که بنده بلبلم
باغبونه گفت تو بلبلی؟	یه خرده بخون واشه دلم
ملاهی زد زیر صدا	به مثل آواز خیره
مشدی رحیم خنده‌ش گرفت	گفت تو چه شیوه بلبلی؟
ملارضا گفت در جواب	مشدی رحیم مگه خلی؟
بلبل زردآلو عنک	صداش ازین کی بهترک؟!۱

روایت صابر

میرزا علی‌اکبر صابر، شاعر و طنزپرداز بزرگ آذربایجان هم چند لطیفهٔ ملا را منظوم کرده که یکی از آنها را به زبان اصلی می‌خوانیم:

۱. دیوان ملک الشعراء بهار. به کوشش مهرداد بهار. تهران: توس، ۱۳۶۸. جلد دوم، صص ۱۳۳۶، ۱۳۳۷.



صابر، علی اکبر، مکتب اوشاقلارینا تحفه. باکی: اوشاق و گنجلر ادبیاتی نشریاتی، ۱۹۴۲

ملانصرالدینک یورغانی

گیجه، یاتماق زمانی چاتمشدی،
ملانصرالدین ایوده یاتمشدی.
ناگهان کوچه ده او جالدی صدا؛
«وور-هارای» دوشدی، قوپدی بیر غوغا.
ملا، چیکنینده یورغانی درحال
کوچه یه چیخدی مضطرب احوال.
گوردی بیر یاندا بیر آغیر دسته،
سانکه مینمیش آداملار اوست-اوسته.
ایسته دی دسته یه طرف گیتسین،
- بو یغینجاق نه در؟ - سؤال ایتسین.
اشبو ائناده بیر نفر طرار
یورغانی قاپدی تاکه، ایتدی فرار.
ملا، بو قصه دن پریشان حال
ایوینه دونجک، آرواد ایتدی سؤال:
- دی گوروم کوچه ده نه وار؟ آکیشی!
بونه دعوادر، آکلادیکمی ایشی؟
دیدی: - یورغان ایچون ایمش بوتلاش،
یورغانی قاپدی یار، کسیلدی ساواش!

این هم ترجمه فارسی و منظوم آن لطیفه از احمد شفایی:

لحاف ملانصرالدین

پاسی از شب گذشته بود، یقین
خفته در خانه ملانصرالدین.
آمد از کوچه ناگهان غوغا،
های و هوی زیاد شد برپا.
حال ملا بشد بسی مغشوش،

رفت بیرون لحاف بر سر دوش،
دید در کوچه دسته‌ای چو گروه،
جمع گشته جماعتی انبوه.
خواست نزدیک آن گروه رود،
آگه از ماجرای حال شود.
هم در این حال یک نفر طرار
قاپ زد آن لحاف و کرد فرار.
گشت ملا بسی پریشان حال،
بازگشت و... زنش نمود سؤال:
چه خبر بود، گو چه‌ها دیدی؟
علت‌های و هوی پرسیدی؟
گفت: دعوا سر لحافم بود،
یافت پایان، چو سارقش بر بود»^۱.

روایت امیرقلی امینی

یکباره بگو راه نیست و راحت

واعظی در بالای منبر نشسته برای جمعی از مستمعین سرگرم ایراد و عظ و
خطابه بود و از هر باب سخن می‌گفت تا به موضوع آخرت و پل صراط رسید و در
وصف پل مزبور گفت: «صراط پلی است از مو باریک‌تر، از شمشیر برنده‌تر، از آتش
سوزنده‌تر، دارای سه هزار سال بلندی، سه هزار سال سطح مستوی و سه هزار سال
شیب، و از این پل است که در آخرت باید گذشت تا به بهشت موعود الهی رسید.»
لری که در پای منبر نشسته و به دقت به سخنان واعظ گوش می‌داد، گفت: «ملا،
یک‌باره بگو ره‌نید و راحت.»

ماشاءالله به شاشش

ملانصرالدین ماده‌گاو پیری را به بازار فروش آورده می‌گفت: «نژاد آن به گاوی که
از بهشت برای کشت آمده می‌رسد و جدده‌اش در کشتی نوح شیر به کشتی سواران
داده و دم جدش را به مقتول اسرائیلی گره زده شده.»

۱. م.ع. صابر. هوب هوب نامه. ترجمه احمد شفایی. باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۷.

پرسیدند: «با این همه منافع، چه قدر شیر می دهد؟»
گفت: «چندان شیر ندارد، ولی ماشاءالله به شاشش.»

داستانهای امثال

نقل از: جواهرالجواهر - حاج حسن خان جابری انصاری

روایت احمد بهمنیار

اگر من منم، پس کو کدوی گردنم

ابلهی برای اینکه خود را گم نکند کدویی به گردن آویخته بود. در وقتی که خواب بود، رندی کدو را از گردن وی باز کرده به گردن خود بست.

ابله چون از خواب بیدار شد، با کمال تعجب به خود و به وی نگریسته گفت:
«اگر من منم، پس کو کدوی گردنم؟ گر تو منی، پس من کی ام؟»

به خیالش پشت تپه خیارستانی است

روزی اطفال گرد ملانصرالدین را گرفته و او را اذیت می کردند. ملا برای اینکه خود را از چنگ آنها برهاند، گفت: «پشت فلان تپه خیارستانی است که وقف عابرین است، بروید و خیار بچینید و بخورید.»

اطفال یک مرتبه بنای دویدن بدان سمت را گذاردند. ملا هم از عقب آنها بنا کرد به دویدن.

مردم گفتند: «خودت دیگر کجا می روی؟»

گفت: «شاید این دروغ که گفتم راست باشد.»

بعد از چند سال خدایی دو گره را از هم فرق نمی دهد

ملانصرالدین کیسه آرد از آسیا به خانه می برد. در عرض راه با خدا راز و نیاز کرده ضمناً گفت: «خدایا گرهی از کار من بگشا.»

در این حال گره کیسه آرد باز شده، آردها به زمین ریخت.

ملا با کمال دلتنگی و غیظ رو به آسمان نموده گفت: «بعد از چند سال خدایی دو گره را از هم فرق نمی دهد.»

تمام دعواها سر لحاف ملانصرالدین است

ملانصرالدین شبی سرد در خانه با لحاف خوابیده بود. از کوچه صدای دعوا و هیاهویی شنید. لحاف را به سر کشید بیرون رفت تا ببیند چه خبر است. هیاهوکنندگان که چند نفر مست بودند چون او را بدان حال و شکل دیدند لحاف از سرش ربوده فرار کردند. ملا به خانه برگشت.

زنش پرسید: «چه خبر بود؟»

گفت: «تمام دعواها سر لحاف من بود.»

خری که سوار است حساب نمی‌کند

ملانصرالدین سوار یکی از الاغ‌های خود شده باقی را جلو انداخته رو به آسیا می‌راند. در اثنای راه الاغ‌ها را شمرد و چون مرکوب خود را به حساب نیاورد، دید یکی کم است.

پیاده شد که به دقت بشمرد. عدد آنها را درست یافت. این امتحان را چندین مرتبه مکرر کرده می‌دید وقتی که سوار است یکی از الاغ‌هایش کم و وقتی که پیاده می‌شود عدد آنها درست است. ناچار پیاده روی را بر سواری ترجیح داده عقب الاغ‌ها افتاد.

پرسیدند: «با این همه الاغ خالی چرا پیاده می‌روی؟»

گفت: «برای اینکه هر وقت سوار می‌شوم یک الاغ کم و گم می‌شود.»

روی ریسمانش ارزن پهن کرده است

شخصی به در خانه ملانصرالدین رفته ریسمان او را به عاریت خواست. ملا گفت: «روی ریسمان ارزن پهن کرده جلو آفتاب گذشته‌ایم که خشک شود.»

عوض داماد به حجله نمی‌شود رفت

ملانصرالدین در شب دامادی خود وقتی که دید تمام مهمانان و بستگان عروس و داماد شام خوردند و به او کسی شام نداد - غافل از اینکه علی‌الرسم باید در حجله با عروس شام بخورد - از رفتن به حجله امتناع نموده با کمال تغیر و تألم گفت: «همان‌هایی که شام را خورده‌اند عوض من به حجله بروند.»

قسم تو را باور کنیم یا صدای خره را
شخصی از ملانصرالدین الاغش را به عاریه و امان خواست. ملا قسم خورد که
الاغ در منزل نیست. در این ضمن الاغ بنای عرعر گذارد.
آن شخص گفت: «قسم تو را باور کنم، یا صدای خره را.»
ملا گفت: «حرف مرا با این ریش سفید باور نمی‌کنی و حرف الاغ را باور
می‌کنی؟»

روایت علی اکبر دهخدا

خر سواری را حساب نمی‌کند

گویند ملانصرالدین را ده خر بود. روزی بر یکی از آنها سوار شد و خران خویش
را شمردن گرفت. چون مرکوب را به حساب نمی‌آورد شمار نه بر می‌آمد. سپس
پیاده شد شماره کرد. شماره درست و تمام بود. چندین بار در سواری و پیادگی عمل
تکرار یافت. عاقبت پیاده شد و گفت: «سواری به گم شدن یک خر نیرزد.»

لُنگ ملانصرالدین است

گویند روزی ملا می‌گفت که دزد فرش و دواج و ازار و دستار و دسترخان و
نهالین... او را برده است. چون پژوهش کردند تنها لنگی از او به سرقت رفته بود.
گفتند: «چرا دروغ گفتی؟»
گفت: «چرا راست نگفتم، چه این لنگ مرا به جای آن همه به کار می‌رفت.»

بز بسته ملانصرالدین

گویند ملا را دو بز بود. یکی از آن دو بگریخت. ملا هر چند کوشید گرفتن آن
نتوانست. برگشت و بز بسته را زدن گرفت. سبب پرسیدند.
گفت: «شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابک‌تر می‌گریخت.»

روایات زیادی روی دستمان مانده است که اگر بخواهیم همه آنها بیاوریم،
مقدمه بیش از متن می‌شود. برای این که خوانندگان درازمان نکنند، کوتاه می‌آییم و
به یکی از آنها اکتفا می‌کنیم:

قرائت جدید از حکایت قدیم!

رفت نصرالدین به باغی با خرش دید قاضی را در آن جا مست و لول خورده چیزی قاطی ماءالشعیر این طرف پرواز کرده هوش او جامه را پوشید نصرالدین و رفت چون که مستی از سر قاضی پرید گفت با نوکر: «بیارش پیش من از قضا نوکر به بازاری رسید پیش ملا رفت و دستش را گرفت گفت قاضی: «مال مردم خورده‌ای گفت نصرالدین که: «باشد این قبا شاهد من نوکر من بوده است ابتدا آن مرد را پیدا کنید گفت قاضی: «جامه، کلاً مال تو از چه باید بی سبب دعوا شود

از پی او هم روان شد نوکرش خورده دارو، لیک خارج از اصول تخت خوابیده در آنجا، مثل شیر آن طرف گشته ولو تن پوش او عینهو آتش روان شد توی نفت جامه خود را کنار خود ندید هر کسی آن جامه را دارد به تن» جامه او نزد نصرالدین بدید برد او را پیش قاضی سخت و سفت این قبا را از کجا آورده‌ای؟» مال مردی منگ و مست و کله‌پا بعد از آن هم این خر من بوده است! بعد، لازم شد، مرا دعوا کنید! بی جهت من آمدم دنبال تو صبر کن تا صاحبش پیدا شود!»

نتیجه اخلاقی:

ای که می خواهی مرا رسوا کنی باید اول مشت خود را وا کنی! آرمان صالحی^۱

کتاب دوم

—

لطیفه‌های ملانصرالدین

—





مثلاً مقدمه

استاد جمال‌زاده در نامه به اسدی‌پور به چند نکته مهم اشاره کرده است. اول اینکه در نقطه‌گذاری و علامت‌گذاری افراط نکنیم. امروز می‌توانیم جدانویسی را هم به آن اضافه کنیم. یعنی «ملا» را ننویسیم «مل لا»! دوم اینکه عبارت کتاب با موضوع مطابقت داشته باشد. یعنی لحن لطیفه، مناسب موضوعش باشد. نه زیاد ادیبانه باشد و نه زیاد کوچه‌بازاری و شکسته. سوم اینکه لطیفه‌هایی بیاوریم که حتی المقدور به ملا بچسبند. مخصوصاً از نظر زمانی و مکانی. در غیر این صورت می‌توانیم همه لطیفه‌های عالم را به نام ملا بیاوریم.



دکتر صادق کیا که طرفدار «گفتار پاک» بود، مقداری از لطیفه‌های ملا را به قول خودش «بازنگاری» کرد. یکی از آن لطیفه‌ها را بخوانیم:

روزی ملا نردبانی را به دیوار باغی گذاشت و از آن بالا رفت، و چون به سر دیوار رسید نردبان را بالا کشید و با آن به درون باغ رفت و به چیدن میوه‌های درختان پرداخت. باغبان سر رسید و گفت: مردک اینجا چه می‌کنی؟ ملا با تندی پاسخ داد: مردک توئی، مگر نمی‌بینی که نردبان می‌فروشم؟ باغبان پرسید: مگر اینجا جای نردبان فروشی است؟ ملا پاسخ داد: بی‌خرد تو هنوز نمی‌دانی که نردبان را همه جا می‌توان فروخت؟

همان طور که ملاحظه می‌فرمایید، گفت و گوها خیلی ادیبانه است. در حالی که وقتی دو نفر با هم دعوا می‌کنند، ادبی صحبت نمی‌کنند.



دکتر کیا لطیفه دیگری از ملا را چنین روایت کرده است:
«روزی ملا سوار بر خر شتابان از کوچه‌ای می‌گذشت. ناگهان پای خر لغزید و او بر زمین افتاد. بچه‌هایی که در آن کوچه بازی می‌کردند خنده سر دادند و فریاد برآوردند: ملا از خر افتاد. ملا به آهستگی برخاست و در خانه‌ای را کوبید و گفت: با خداوند (صاحب) این خانه کار داشتم.»
ملا در این لطیفه کاری کرده که بچه‌ها دیگر او را دست نیندازند، ولی اگر مثل دکتر کیا حرف بزند، بچه بیشتر به ریشش می‌خندند.
در آن لطیفه معروف هم، دکتر کیا به جای اینکه بگوید «دعوا سر لحاف ملا نصرالدین بود»، نوشته است: «ستیزه بر سر دواج ملا در گرفته بود!»



یاد شادروان ناصر اجتهادی (زالاس) افتادم که داستان‌های طنزآمیز ترجمه شده را بر می‌داشت و با نثر خودش می‌نوشت و برای روزنامه فکاهی توفیق می‌فرستاد. کارش چنان جالب بود که توفیق از او دعوت به همکاری کرد. توفیق به مترجمان دیگر توصیه می‌کرد که مثل او ترجمه کنند! روزی متن خارجی یک داستان را به زالاس دادند که ترجمه کند و همان جا قضیه لو رفت! اما همین ماجرا باعث شد که توفیقی‌ها دیگر او را ول نکنند.

حالا حکایت ماست. ما هم لطیفه‌های ملا را از اینجا و آنجا برداشته‌ایم و به نثر خودمان نوشته‌ایم و اسمش را گذاشته‌ایم روایت تازه. بسیاری از لطیفه‌ها را هم از ترکی به فارسی ترجمه کرده‌ایم. درست مثل شخصی که می‌خواست گلستان سعدی را از انگلیسی به فارسی ترجمه کند! یکی دو لطیفه هم از خودمان چسبانده‌ایم به ملا که معلوم نیست کدام‌هاست!



در بیشتر کتاب‌های ملا نصرالدین، لطیفه‌ها را همین طور قروقاطی چاپ کرده‌اند. در بعضی از کتاب‌ها لطیفه‌ها بر اساس موضوع تقسیم‌بندی شده است. مثل کتاب «همه حق دارند» به روایت منوچهر کریم‌زاده. ما لطیفه‌ها را بر اساس نقش محوری افراد (چه انسان و چه حیوان) تقسیم‌بندی کرده‌ایم تا کارمان مثلاً با دیگران فرق داشته باشد. این هم یک کار ملا نصرالدینی دیگر. لطفاً ادب را رعایت فرمایید!



خرملا



الاغ گمشده

ملا الاغش را گم کرده بود و در کوچه و بازار خدا را شکر می کرد.
پرسیدند: «شکر برای چیست؟»
گفت: «برای این که اگر سوار خر بودم، حالا یک هفته بود که خودم هم گم شده بودم.»

مرگ خر

خر ملا مرد. غروب همان روز چند نفر برای عرض تسلیت به خانه ملا آمدند.
گفتند: «خدا به شما صبر بدهد، غم آخرتان باشد.»
ملا نوکرش را صدا زد و گفت: «چراغی توی طویله بگذار. قوم و خویش های الاغ من آمده اند به فاتحه خوانی.»

افسار

یک روز ملا داشت با دلو از چاهی آب می کشید و به خرش می داد. خر غفلتاً پوزه اش به کله ملا خورد و عمامه ملا در چاه افتاد. ملا هم فوراً افسار خر را باز کرد و توی چاه انداخت.
پرسیدند: «این چه کاری بود که کردی؟»
گفت: «برای اینکه هر کی رفت توی چاه افسار او را بیاورد، عمامه مرا هم بیاورد.»

کتاب خوانی

برای حاکم الاغ قشنگی هدیه آوردند. هرکس به نوعی از خر تعریف می‌کرد. ملا گفت: «من می‌توانم به الاغ، کتاب خواندن یاد بدهم.» حاکم و حاضران تعجب کردند. حاکم گفت: «اگر بتوانی چنین کاری بکنی، جایزه بزرگی به تو خواهم داد، اما اگر ما را دست انداخته باشی، به شدت تنبیه خواهی شد.»

ملا خر را به خانه برد و سه ماه او را آموزش داد. بعد از سه ماه ملا با الاغ در محضر حاکم حاضر شد. بزرگان شهر هم حضور داشتند. ملا کتابی جلوی خر گذاشت. خر با زبانش کتاب را تا آخر ورق زد. کتاب که تمام شد، الاغ عرعر کرد. همه تعجب کردند و خواستند از ته و توی قضیه سر در بیاورند.

ملا گفت: «کتاب بزرگی دارم که صفحاتش از پوست آهوست. لای صفحات کتاب جو ریختم و منتظر ماندم تا الاغ کاملاً گرسنه شود. بعد کتاب را جلوی خر گذاشتم و هی ورق زدم تا خر جوها را بخورد. یک ماه این کار را تکرار کردم. خر به این کار عادت کرد. از ماه دوم خودش کتاب را ورق می‌زد و جو می‌خورد. امروز هم خر را گرسنه آوردم اینجا و کتاب خالی را جلویش گذاشتم. خر کتاب را تا آخر ورق زد و آن را بی محتوا یافت. به همین علت شروع کرد به عرعر و اعتراض.»

خدا را خوش نمی‌آید

ملا مقداری هیزم روی کول خودش گذاشته بود و خودش هم سوار خرش بود. بچه‌های محل پرسیدند: «چرا هیزم را روی الاغ نمی‌گذاری؟» ملا گفت: «خدا را خوش نمی‌آید که هم خودم بار خر باشم، هم هیزم.»

اجنه

ملا نصرالدین نه تا الاغ کرایه کرد. هشت تا را بار زد و یکی را هم خودش سوار شد. بین راه الاغ‌ها را شمرد. دید هشت تا هستند. از الاغ آمد پایین و دوباره شمرد.

این بار الاغ‌ها نه تا بودند. سوار خرش شد و دوباره راه افتاد. چند قدم که رفت باز الاغ‌ها را شمرد. دید باز هم هشت تا هستند. از الاغ پیاده شد و شمرد، دید تعداد الاغ درست است. خیال کرد در آن بیابان خلوت اجنه با او شوخی می‌کنند. ترس برش داشت. شروع کرد به داد زدن. صدایش توی کوه پیچید. فکر کرد صدای اجنه‌ای است که او را محاصره کرده‌اند. مثل بید شروع کرد به لرزیدن رهگذری به او رسید. ملا ترسان و لرزان قضیه را برایش تعریف کرد.

رهگذر گفت: «ترس، من همراهت می‌آیم.»

چند قدم که رفتند، ملا گفت: «بگذار، باز هم خرها را بشمارم.»

ملا خرها را شمرد و باز همان حرف‌ها را زد.

رهگذر متوجه قضیه شد و گفت: «ملا، تو هم خوب ما را سرکار گذاشتی‌ها؟!»

تغییر شکل

یک روز افسار الاغ ملا را دزدیدند. ملا گوش الاغ را گرفت و به خانه رفت. چند روز بعد افسار الاغ خود را در سر الاغی بندری دید. قدری به آن نگاه کرد و گفت: «عجیب است، سر این خر مال من است، اما تنش مال من نیست.»

نماز جمعه

یک روز ملا را دیدند سوار بر خر دارد می‌رود.

پرسیدند: «ملا کجا؟»

جواب داد: «می‌روم نماز جمعه.»

گفتند: «امروز که سه‌شنبه است.»

گفت: «اگر این الاغ تا روز جمعه مرا به مسجد برساند، هنر کرده است.»

نگران نباشید

یک روز ملا خرش را برای فروش به بازار می‌برد. بین راه الاغ افتاد توی

فاضلاب. ملا دم خرش را گرفت و کشید. خراز فاضلاب درآمد، اما دمش کنده شد. ملا دم خرا را توی خورجین گذاشت و رفت به بازار. بالاخره یک مشتری پیدا شد، الاغ را دید و پرسید: «پس دمش کو؟»
ملا گفت: «نگران نباشید، توی خورجین من است.»

وسط زمین

یک روز سه نفر گفتند برویم ملا را مچل کنیم.
اولی پرسید: «وسط زمین کجاست؟»
ملا گفت: «همان جا که الاغ من پای راستش را گذاشته.»
آن شخص پرسید: «به چه دلیل؟»
ملا گفت: «باور نمی‌کنی، اندازه بگیر!»
طرف از رو رفت. دومی پرسید: «پس حالا بگو چند تا ستاره توی آسمان است؟»
ملا گفت: «به اندازه موهای الاغ من.»
آن شخص گفت: «از کجا این حرف را می‌زنی؟»
ملا گفت: «باور نمی‌کنی، بردار موهای الاغ مرا بشمار.»
دومی هم از رو رفت. سومی دستی به ریش انبوه خود کشید و پرسید: «آملا اگر گفתי ریش من چند تا مو دارد؟»
ملا گفت: «به اندازه موهای دمب الاغ من.»
آن شخص گفت: «دم الاغ تو چه ربطی دارد به ریش من؟»
ملا گفت: «کاری ندارد، یک مو از ریش شما می‌کنیم و یک مو از دم الاغ من. اگر تعدادش یکی نبود، حق با شماست.»

جواب الاغ

شخصی الاغ ملا را به امانت خواست.
ملا گفت: «بگذار بروم از خود الاغ هم سؤالی بکنم، ببینم راضی هست یا نه؟»

آن شخص منتظر ماند. ملا برگشت و گفت: «الاغ می گوید مرا به این شخص نده، چون مرا می زند و به تو که صاحبم هستی فحش های بدبد می دهد و تنها چیزی که نصیبات می شود، همین است.»

عَرَعَرِ خَر

باز یک روز همسایه ملا آمد و خر او را امانت خواست.
ملا گفت: «خر اینجا نیست.»
در همین موقع صدای عرعر خر بلند شد.
همسایه گفت: «شما که گفتید خر در خانه نیست، پس این صدای عرعر از کجا می آید؟»
ملا عصبانی شد و گفت: «عجب آدمی هستی ها... حرف من ریش سفید را قبول نمی کنی، اما حرف الاغ را قبول می کنی؟»

خر فروشی

یک روز ملا خرش را برد بازار که بفروشد. خر جفتک می انداخت و مردم را گاز می گرفت و عرعر می کرد.
رهگذری به ملا گفت: «فکر نکنم این خر را کسی بخرد.»
ملا گفت: «من هم نمی خواهم آن را بفروشم، می خواهم مردم بدانند که من از دستش چه می کشم.»

دمب خر

یک روز شخصی که از خودش خیلی متشکر بود، به ملا گفت: «تو خجالت نمی کنی که این همه مسخره بازی در می آوری؟»
ملا پرسید: «خود شما مگر چه کار می کنید؟»
گفت: «من در آسمانها سیر می کنم و سطحم خیلی بالاست.»
ملا پرسید: «تا حالا چیز نرمی به صورتت خورده؟»

آن شخص گفت: «بله.»

ملا گفت: «آن چیز نرم، دمب خر من بوده.»

بزرگ شهر

یک روز ملا نصرالدین به حمام رفت. حمامی جلوی او را گرفت و گفت: «امروز حمام مال بزرگان شهر است.»

ملا پرسید: «بزرگان شهر چه کسانی هستند؟»

حمامی گفت: «نمی‌شناسی؟ کسانی هستند که وقتی در شهر ظاهر می‌شوند، همه آنها را با انگشت به هم نشان می‌دهند.»

ملا چیزی نگفت و به خانه برگشت. خرش را از آخور درآورد، رویش ترمه و شال انداخت، به گردنش زنگوله بزرگی آویخت و خودش هم وارونه سوار خر شد و از وسط شهر به طرف حمام رفت.

کسانی که ملا و خرش را می‌دیدند، او را با انگشت به همدیگر نشان می‌دادند. ملا با این کبکبه و دبدبه به حمام نزدیک شد، جلوی در حمام ایستاد و به حمامی گفت: «برو کنار، بزرگ‌ترین انگشت نمای شهر، دارد می‌آید به حمام!»

اگر عقل داری

ملا در بیابان بوته فراوانی بار خرش کرد و به طرف شهر آمد. بین راه با خودش گفت: «بد نیست امتحان کنم ببینم بوته‌تر هم مثل بوته خشک می‌سوزد یا نه؟»

کبریت کشید و زیر بوته گرفت. چون باد می‌وزید، بوته‌ها شعله‌ور شدند. بیچاره خر ملا از ترس جانش شروع به دویدن کرد.

ملا هر کاری کرد نتوانست به خرش برسد. در حالی که از نفس افتاده بود، نشست و گفت: «اگر عقلت می‌رسد، بدو به طرف استخر.»

صرفه‌جویی ملا

ملا بی‌پول شد. به فکر صرفه‌جویی افتاد. از گاه و جو خرش هر روز مقداری کم

کرد. الاغ روز به روز لاغرتر شد تا اینکه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ملا گفت: «خوب به ریاضت کشیدن عادت کرده بود، اما حیف که اجل مهلت نداد.»

قاضی

یک روز ملانصرالدین خرش گم شده بود و دنبال خر می‌گشت. یکی به او رسید و گفت: «ملا چه شده؟»
گفت: «خرم گم شده.»
آن شخص گفت: «خر تو را در فلان محل دیدم که قاضی شده.»
گفت: «راست می‌گویی، چون هر وقت من به شاگردانم درس می‌دادم، الاغ گوش‌هایش را به آن طرف می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد و ساکت می‌ماند. مطمئن بودم که بالاخره قاضی می‌شود.»
ملا افسار به دست و جو در دامن به آن محل رفت و قاضی را پیدا کرد. اول دامن خود را نشان قاضی داد که «بیا جوت را بخور.» بعد یواش یواش جلو رفت و ناگهان ریش قاضی را گرفت و به او دهنه زد و افسار را به گردنش آویخت.
مردم هجوم آوردند و تا می‌خورد ملا را زدند و گفتند: «این چه جسارتی بود که به قاضی کردی؟»
ملا گفت: «شما تقصیر ندارید، این بی‌قانونی شهر است که با زور الاغم را گرفته‌اند و قاضی کرده‌اند.»

این به آن در

یک روز ملا با خر خودش از بیابانی می‌گذشت. خواست وضویش را تازه کند. بالاپوش‌اش را درآورد و روی الاغ انداخت و برای وضو گرفتن، رفت آن‌ور جوی آب.
دزدی از آنجا می‌گذشت، چشمش به بالاپوش افتاد، آن را برداشت و زد به چاک.

ملا برگشت و بالاپوش خود را ندید. پالان خر را برداشت و روی دوش خود انداخت و به الاغ گفت: «هر وقت بالاپوش مرا دادی، من هم پالان تو را پس می‌دهم.»

نیروی محرکه

یک روز ملا خرش را برداشت و برای حمل هیزم به طرف کوهی رفت. بین راه خر خسته شد و ایستاد.

رهگذری گفت: «زیر دم خر مقداری نشادر کار بگذار تا راه بیفتد.» ملا چنان کرد که رهگذر گفته بود. خر بیچاره راه افتاد. آن هم چه جور! از کوه که بر می‌گشتند، ملا این کار را تکرار کرد. الاغ چنان تخته‌غاز می‌رفت که ملا به گردش نمی‌رسید. ناچار قدری نشادر هم خودش استعمال کرد که خیلی کارساز بود. چون زودتر از الاغش به منزل رسید. در خانه بر اثر سوزش، به هر طرف می‌دوید و بی‌تابی می‌کرد.

زنش هر کاری کرد که او را آرام کند نتوانست.

گفت: «وایستا بینم چه مرگت است.»

ملا گفت: «اگر می‌خواهی به من بررسی، قدری نشادر مصرف کن.»

گناهکار کیست؟

یک شب خر ملا را از طویله دزدیدند. تا صبح دنبالش گشت و پیدایش نکرد. دوستان جمع شدند و ملامتش کردند.

یکی گفت: «چرا در طویله را قفل نکردی؟»

یکی گفت: «باید بیشتر مواظبت می‌کردی.»

دیگری گفت: «چرا باید خوابت این قدر سنگین باشد که ملتفت نشوی دزد آمده خر را ببرد.»

بالاخره ملا به تنگ آمد و با عصبانیت گفت: «مثل اینکه گناه از من است و دزد در

این قضیه اصلاً گناهی ندارد.»

دوباره خر شده

خر ملا مرد. ملا با هزار زحمت پولی تهیه کرد و به بازار رفت و خر دیگری خرید و افسارش را گرفت و به طرف خانه‌اش راه افتاد. وسط راه دو تا دزد او را دیدند و الاغ را از دستش درآوردند. یکی یواشکی افسار الاغ را باز کرد و به گردن خودش بست؛ آن یکی هم الاغ را از آنجا دور کرد و به بازار برد و فروخت. وقتی ملا به خانه‌اش رسید، برگشت و به جای الاغ، یک آدم دید. از تعجب خشکش زد. گفت: «سبحان الله، من خر خریده بودم، چه طور شد که آدم شد؟»

بعد، از آن آدم پرسید: «تو کی هستی؟»

جواب داد: «آقا، من به مادرم بی حرمتی کردم، او هم مرا نفرین کرد، خر شدم. بعدش فوراً مرا آورد بازار و فروخت و شما هم خریدید. ولی از برکت وجود شما چند قدم که برداشتم، دوباره آدم شدم.»

دزد به دست و پای ملا افتاد و شروع کرد به بوسیدن و از او تشکر کرد که این قدر صاحب کرامت است.

ملا گفت: «بسیار خوب، برو، ولی از این به بعد هیچ وقت به مادرت بی احترامی نکن.»

دزد فوراً از آنجا دور شد. صبح روز بعد، ملا دوباره پولی تهیه کرد و برای خریدن الاغ به بازار رفت. چشمش به الاغی افتاد که روز قبل آن را خریده بود. جلو رفت و خم شد و یواشکی در گوش خر گفت: «رفیق، نصیحت مرا گوش نکردی، دوباره خر شدی.»

من یا تو

ملا مقداری پیاز بار الاغش کرد و به بازار برد که بفروشد. در بازار تا می‌خواست فریاد بزند و کالایش را تبلیغ کند، خرش عرعر می‌کرد. ملا رو به الاغش کرد و گفت: «حالا که این طور است، خودت پیازها را بفروش.»





عیال ملا



صدای پا

زن ملا از او پرسید: «دزد چه جوری به خانه آدم می آید؟»
ملا گفت: «طوری راه می رود که صدای پایش شنیده نشود.»
یک شب زن ملا خوابش نبرد. ملا را بیدار کرد.
ملا پرسید: «چه خبر است؟»
زن ملا گفت: «فکر می کنم دزد آمده.»
ملا گفت: «از کجا می گویی؟»
زن ملا گفت: «از آنجا که هر چه گوش می کنم صدای پایی نمی شنوم.»

شمارش

ملا از عیالش پرسید: «تو چرا سن خودت را نمی دانی؟»
عیال ملا گفت: «من مراقب اثاث خانه هستم و هر روز آنها را می شمارم که دزد
نبرده باشد. سنم را که کسی نمی برد، بشمارم.»

گواهی دست و شکم

ملا یک ماهی خرید و به خانه آورد که زنش کباب کند. زن مشغول پختن ماهی
بود که ملا خوابش برد. عیال ملا به تنهایی ماهی را نوش جان کرد. بعد روغن ماهی
را مالید به دست ملا. وقتی ملا بیدار شد، ماهی خواست.

زن گفت: «ماهی را خورده‌ای، یادت نیست. اگر باور نمی‌کنی، دستت را بو کن.»
ملا دست خود را بو کرد و گفت: «عجیب است، دستم گواهی می‌دهد، ولی شکمم تکذیب می‌کند.»

زیرزمین

یک روز دختر ملا به زیرزمین رفت که آذوقه‌ای بردارد. پدرش را دید که در پشت خم‌ها خوابیده است. او را بیدار کرد و گفت: «بابا، اینجا چه کار می‌کنی؟»
ملا جواب داد: «صدایش را در نیاور، از دست مادرت به اینجا پناه آورده‌ام. شاید فکر کند من مرده‌ام، دست از سرم بردارد.»

ببخشید

یک روز ملا با نوکرش به بازار می‌رفت. بین راه نوکر با ملا شوخی رکیکی کرد.
ملا برگشت و گفت: «پدر سوخته! این چه حرکتی بود که کردی؟»
نوکر دست‌پاچه شد و گفت: «ببخشید، فکر کردم خانم هستند.»

تعریف

می‌گویند زن ملا صورتش آبله‌ای بود و دماغش بزرگ و پت و پهن. یک روز به شوهرش گفت: «زنی زیباتر از من دیده‌ای؟»
ملا گفت: «نه، تو فرشته‌ای هستی که از آسمان افتاده و دماغش کوفته شده و چند تاریک هم رفته توی صورتش.»

اطمینان خاطر

ملا مریض بود. به عیال گفت: «خواهش می‌کنم بعد از مردن من به آن همسایه که سال‌هاست با ما دشمنی دارد و مرا این همه به زحمت انداخته، شوهر نکنی.»

زن ملا گفت: «خیالت جمع باشد، من به کس دیگری قول داده‌ام.»

ددری

یک روز به ملا خبر دادند که: «زن تو همیشه در گردش و مهمانی است. به همه خانه‌ها می‌رود.»

ملا گفت: «دروغ است، پس چرا هیچ وقت به خانه ما نیامده؟»

خواب خوش

یک شب ملا خوابیده بود. در خواب دید که زن‌های همسایه دستی بالا کرده‌اند و می‌خواهند با زور، دختر جوانی را به او بدهند. درست سر بزنگاه ملا از خواب پرید. زنش را دید که پهلوی خوابیده است. او را بیدار کرد و گفت: «زود بیدار شو، مگر نمی‌بینی زن‌های همسایه می‌خواهند زن خوشگلی به من بدهند. اگر تو راضی نیستی، از همین حالا اقدام کن. والا بعداً دیگر حق گله نداری.»

کفاره گناه

یک شب ملا بی‌خود و بی‌جهت زل زده بود تو صورت زن خود. زنش پرسید: «چی شده هی داری بربر مرا نگاه می‌کنی؟»
ملا گفت: «امروز چشمم به زنی افتاد مثل ماه. هر کار کردم نگاهش نکنم، نشد. امشب برای اینکه گناهم بخشیده بشود، دو برابر آن، دارم تو را نگاه می‌کنم.»

نشان بده

زن اول ملا مرد. همسایه‌ها دستی بالا کردند و برایش زن دیگری گرفتند. زن تازه پیر و جافتاده بود و بی‌ریخت و بی‌قواره.
فردای عروسی، زن ملا از او پرسید: «خودم را اول به کدام یکی از فامیل‌هایت

نشان بدهم؟»

ملا گفت: «به من نشان نده، به هر که دلت خواست نشان بده.»

دلسوزی ملا

ملا پیش رفیقش رفت و گفت: «دلم برایت می‌سوزد.»

رفیقش پرسید: «چرا؟»

ملا گفت: «امروز من با زنم دعوا کردم و کم مانده بود کارمان به طلاق بکشد.

رفتم بازار و برای زنم کفش و جوراب و پیرهن نو خریدم.»

رفیق ملا پرسید: «این به من چه مربوط است؟»

ملا گفت: «زن تو با زن من رفت و آمد دارد. وقتی کفش و جوراب و پیرهن نوی

زن مرا ببیند، ترتیب تو هم داده شده.»

بلای ناگهانی

ملا به قبرستان رفته بود و سر قبری گریه می‌کرد و می‌گفت: «چرا به من رحم

نکردی و به این زودی مردی؟»

رهگذری او را شناخت و جلو آمد و گفت: «ملا تسلیت می‌گویم، این مرحوم

کیست که این قدر برایش گریه و زاری می‌کنید؟»

ملا گفت: «قبر شوهر اول عیال من است که مرده و این بلای ناگهانی را به جان

من انداخته.»

استراحت ملا

شخصی از ملا پرسید: «تو چه ساعت‌هایی استراحت می‌کنی؟»

ملا جواب داد: «چند ساعت در شب و دو ساعت هم بعد از ظهرها که او

می‌خوابد.»

آن شخص پرسید: «او کیست؟»

ملا گفت: «عیال مربوطه.»

آن شخص پرسید: «من پرسیدم خودت کی استراحت می‌کنی، نپرسیدم عیالت کی استراحت می‌کند.»
ملا گفت: «مگر نمی‌دانی ساعاتی که زخم در خواب است، من می‌توانم نفس راحتی بکشم.»

غذای چرب

یک شب ملا از عیالش پرسید: «امشب برای پلو چی لازم داریم؟»
گفت: «نیم من برنج و یک من روغن.»
ملا گفت: «یک من روغن برای نیم من برنج؟»
زن گفت: «پلویی که در کار نیست، پس اقلأً بگذار چربیش زیاد باشد.»

صرفه جویی

ملا زن خودش برای رخت‌شویی به خانه همسایه فرستاد و زن رخت‌شویی را به خانه خودش آورد که رخت‌هایشان را بشوید.
پرسیدند: «چرا همچین می‌کنی؟»
گفت: «زنم کار می‌کند و پول می‌آورد، مزد رخت‌شور را می‌دهد. این طوری هم آقایان مان به جاست، هم در زندگی صرفه جویی می‌کنیم.»

درس عبرت

یک روز ملا به زنش گفت: «به فکر ناهار باش، امروز مهمان داریم.»
زن گفت: «حالا چه وقت مهمان دعوت کردن است. هم وسیله نداریم، هم بچه‌ها مریض‌اند، هم باید من حمام بروم، هم مادرم قرار است ناهار بیاید اینجا.»
ملا گفت: «برای همین مهمان دعوت کردم که بیاید اوضاع مرا ببیند و به فکر زن گرفتن نیفتد.»

خوش سلیقه

ملا چند نفر از همسایه‌ها را دور خودش جمع کرد و گفت: «زنی برایم پیدا کنید که هم دختر باشد، هم پولدار باشد، هم خوشگل باشد، هم خوش اخلاق.» یکی از زنان همسایه گفت: «مشکل بشود این چهار صفت را در یک نفر پیدا کرد. اجازه می‌دهید چهار زن برای شما پیدا کنیم که هر کدام یکی از این صفات را داشته باشد؟»

ملا گفت: «نیکی و پرسش؟»

کرامت

شیخی پیش ملا آمد و ادعای کرامت کرد. ملا پرسید: «مثلاً چه کار می‌توانی بکنی؟»

شیخ گفت: «مثلاً اگر عیال و اولاد شمال باشند، من می‌توانم آنها را گویا کنم.»

ملا گفت: «ای شیخ، اگر می‌خواهی به کرامت تو ایمان بیاورم، بیا زبان زن مرالال کن که این قدر حرف نزند.»

شرط

در خانه ملا باز بود. ملا و زنش زورشان می‌آمد بروند در را ببندند. با هم شرط بستند هرکس اول حرف بزند، باید برود در را ببندد. هر دو لال شدند. گدایی از کوچه می‌گذشت، همین که دید در باز است، وارد خانه شد. ملا و زنش را دید که سر سفره نشسته‌اند، اما حرف نمی‌زنند. گداه رفت سر سفره نشست و شروع کرد به غذا خوردن. زن و شوهر چیزی نگفتند. گدا استخوانی برداشت و با ریسمان به گردن ملا آویخت و رفت. در این بین سگی وارد خانه شد و استخوان را دید و به طرفش پرید. ملا ترسید حرف بزند و شرط را ببازد. به همین دلیل دنبال سگ و استخوان راه افتاد. از در که بیرون می‌رفت، زنش داد زد: «حالا که داری می‌روی، پس اقلأ در را ببند و برو.»

ملا با خوشحالی گفت: «پاشو خودت در را ببند. شرط را باختی.»

مهربانی

خانه ملا آتش گرفت و سر و صورت عیالش حسابی سوخت. یکی از ملا پرسید: «تو که در خانه بودی، چرا برای نجات عیال اقدامی نکردی؟» ملا گفت: «تازه به خواب رفته بود، حیقم آمد بیدارش کنم.»

غرفه بهشتی

روز پنجشنبه واعظی روی منبر روایت می کرد که هرکس با عیال خود نزدیکی کند، در بهشت غرفه مخصوصی برایش ساخته می شود. زن ملا همان شب قضیه را برای شوهرش تعریف کرد و به فکر ساختن غرفه در بهشت افتاد. غرفه ای ساخته شد.

خانم گفت: «این غرفه مال تو، یک غرفه هم برای من بساز.»
ملا که نمی توانست، گفت: «زن و شوهر باید در یک منزل زندگی کنند.»^۱

ایز گم کردن

ملا حال خوشی نداشت. زنش را صدا زد و گفت: «بهترین لباس را بپوش و بیا بنشین بالای سر من. خودت را هم خوشگل کن.»
زن که منتظر وصیت او بود، گریه کنان گفت: «نصری جان! حالا چه وقت این کارهاست. یعنی من این قدر بی وفا هستم؟»
ملا گفت: «نه عزیزم، خواستم وقتی عزرائیل آمد بیاید سراغ تو و مرا ول کند.»
زن ملا گفت: «نمیری الهی!»

حساب درست

ملا زن گرفت. زن ملا پس از سه ماه زایید.

ملا گفت: «زن‌ها معمولاً نه ماهه می‌زایند، تو چرا سه ماهه زاییدی؟»
زن گفت: «تو حسابت خراب است. مگر سه ماه نیست که مرا گرفته‌ای؟»
ملا گفت: «چرا.»

زن گفت: «سه ماه هم هست که من زن تو شده‌ام. این می‌شود شش ماه. سه ماه هم بچه توی شکم من بوده. این می‌شود نه ماه.»
ملا گفت: «عجب، اصلاً نمی‌دانستم.»

تخت چهار نفره

ملا پس از فوت زنش، رفت زن بیوه‌ای گرفت. زن از شوهر سابقش تعریف می‌کرد و ملا از زن سابقش. یک شب ملا زنش را از روی تخت به زمین انداخت. زن روز بعد پیش پدرش رفت و از ملا شکایت کرد. پدرزن ملا علت این حرکت را از او پرسید.

ملا گفت: «تقصیر من نیست. تخت خواب ما دو نفره است و ما چهار نفر بودیم. من و زن سابقم، دختر شما و شوهر سابقش. چون روی تخت جا نبود، خانم افتاد زمین.»

مادرزن ملا

به ملا خبر دادند که مادرزنش کنار رودخانه رخت می‌شسته پایش لغزیده افتاده توی آب و اثری از او نیست.

ملا کنار رودخانه آمد و رفت به طرف سربالای آب.

گفتند: «ملا، آب کسی را سربالا نمی‌برد.»

ملا گفت: «شما مادرزن مرا نمی‌شناسید. همه کارهایش برعکس است. بعید نیست سربالا رفته باشد.»

وظیفه زن

یک روز خانه ملا آتش گرفت. یکی از همسایه‌ها با عجله پیش ملا رفت و

گفت: «چه نشسته‌ای که خانه‌ات آتش گرفته. زود خودت را برسان که دارد هست و نیستات به باد می‌رود.»

ملا با خونسردی گفت: «من و زنم کارها را تقسیم کرده‌ایم. قرار شده کارهای بیرون را من انجام بدهم، کارهای خانه را او. بهتر است بروی این خبر را به او بدهی.»

لج و لج بازی

ملا به عیالش گفت: «همیشه من کاه و جو الاغ را داده‌ام، حالا تو باید این کار را بکنی، چون من خسته شده‌ام.»

از ملا اصرار بود و از عیالش انکار تا اینکه کارشان به دعوا و فحش و فحش کاری کشید. با هم شرط بستند هرکس حرف بزند، باید خوراک خر را بدهد. چند ساعت هر دو ساکت ماندند و بزوبزر همدیگر را نگاه کردند. زن حوصله‌اش سر رفت. بلند شد و به خانه همسایه رفت و قضیه را برای همسایه تعریف کرد و از او خواهش کرد یک کاسه آش برای ملا بفرستد. چون ملا به قدری لج باز است که اگر بمیرد هم حرفی نمی‌زند. بچه همسایه کاسه‌ای آش برداشت و به خانه ملا رفت.

حالا بشنوید از آن طرف. وقتی زن ملا رفت، دزدی دید در خانه ملا باز است. وارد خانه شد و شروع کرد به جمع‌آوری اشیای قیمتی. وقتی وارد اتاق آخری شد، ملا را دید که ساکت نشسته و زل زده به دیوار. خیال کرد ملا فلج است. برای امتحان جلو رفت و عمامه ملا را برداشت و انداخت روی زمین. ملا تکان نخورد. دزد با خیال راحت اموال دزدی را روی دوش انداخت و راهش را گرفت و رفت.

بچه همسایه با کاسه آش وارد خانه که شد دید خانه به کلی خالی شده و ملا ساکت گوشه‌ای نشسته است. بچه کاسه آش را جلوی ملا گذاشت. ملا با اشاره سر و دست خواست به بچه حالی کند که دزد آمده و همه چیز را برده است. بعد ملا اشاره کرد به سرش که یعنی دزد عمامه مرا هم انداخته است. اما بچه چیزی حالش نشد. خیال کرد ملا می‌گوید کاسه آش را خالی کن روی سر من. و همین کار را هم کرد. بچه به خانه خودشان رفت و قضایا را برای زن ملا تعریف کرد. زن فهمید که ملا چه دسته‌گلی به آب داده است. بلند شد و با عجله به خانه رفت. خانه را خالی دید و ملا

را آشی. با عصبانیت داد زد: «مرد حسابی، این چه وضعیتی است. خجالت بکش. زندگی مان به باد رفته و تو همین طور نشسته‌ای بر و بر نگاه می‌کنی.»
ملا به حرف درآمد و گفت: «اول برو خوراک خر را بده، بعد بیا درباره چیزهای دیگر صحبت کنیم.»

تأثر و تأسف

زن ملا مرد. ولی ملا زیاد ناراحت نشد. اما خرش که مرد تا چند روز آه و ناله می‌کرد. علت را پرسیدند.
گفت: «زنم که مرد، همسایه‌ها و دوستان جمع شدند و گفتند غصه نخور، یک زن دیگر برایت پیدا می‌کنیم، ولی خرم که مرد کسی همچین حرفی به من نزد.»

معامله خوب

یک روز ملا خرش را در بازار به دلال سپرد که بفروشد. خودش هم گوشه‌ای به تماشا ایستاد.
دلال شروع کرد به تعریف از خر: «آهای مردم، بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است. خری است جوان و تند و کارکن. بیا که تاجرش ورشکسته شد.»
ملا با خودش گفت: «خر به این خوبی را چرا خودم نخرم.»
جلو رفت و خر را از دلال خرید و به خانه برد و قضایا را برای عیالش تعریف کرد.

عیال ملا گفت: «من هم امروز معامله خوبی کردم. وقتی شیرفروش داشت شیر برایم می‌کشید، من یواشکی دست بندم را انداختم توی ترازو تا شیر بیشتری بدهد.»

قسم

یک روز در محفلی بزن و بکوب بود. ملا هم حضور داشت. حاضران قرار گذاشتند هر کسی دلداری دارد، او را خبر کند که به محفل بیاید. اتفاقاً محبوبه یکی از

آنها زن ملا بود. زن وارد محفل شد و ملا را آنجا دید. پرید و ریش او را گرفت و گفت: «پس بگو، هر روز مرا در خانه قال می‌گذاری و می‌آیی این جورجاها، چشم روشن. همین امروز طلاقم را می‌گیرم.»

اهل مجلس پادر میانی کردند که زن این دفعه ملا را ببخشد.
زن گفت: «به شرطی که قسم بخورد، دیگر پا به این جور جاها نگذارد.»
ملا قسم خورد و با زنش از محفل بیرون آمد.
بین راه زن گفت: «من هم قسم خورده‌ام که امروز برای تنبیه تو به خانه نیایم.»
ملا ناچار قبول کرد. زن دوباره به همان محفل رفت و تا غروب آنجا ماند.

شفاعت

شخصی با زن ملا سر و سری داشت. یک روز آن شخص جوانی را پیش زن فرستاد که خبر بدهد فلان ساعت منتظر او باشد. زن از جوان خوشش آمد، او را به خانه دعوت کرد و با او به صحبت پرداخت. ناگهان آن شخص وارد خانه شد. زن آن جوان را جایی پنهان کرد و به دلجویی رفیقش پرداخت. در همین موقع صدای پای ملا آمد. زن که دید اوضاع خیلی ناچور است، شمشیری به دست رفیقش داد و گفت: «با من دعوا کن و بگو غلام مرا که فرار کرده کجا قایم کرده‌ای؟»
ملا وارد اتاق شد و پرسید: «قضیه از چه قرار است؟»
زن گفت: «غلام این مرد فرار کرده آمده خانه ما، من او را قایم کرده‌ام که صدمه‌ای نبیند.»

آن مرد با شفاعت ملا جوان را بخشید و هر دو از آنجا به سلامت رفتند.

خرید گوشت

یک روز ملا پولی به زنش داد که گوشت بخرد و خودش هم رفت پی کارش. بین راه، زن رفیقش را دید که به سراغ او می‌آید. زن رفیقش را به خانه برد و با او به صحبت نشست. همسایه‌ها خبردار شدند و آن دو را گرفتند و پیش امیر شهر بردند. امیر دستور داد زن را وارونه سوار خر کنند و در شهر بگردانند. ملا به خانه آمد و زن

را ندید. از خانه بیرون رفت و دید او را سوار خری کرده‌اند. ملا از عیالش پرسید: «این چه وضعی است؟» زن گفت: «غیر از بازار بزازها و عطارها جایی نمانده، تو برو خانه، من هم وقتی این دو بازار را گشتم، گوشت می‌خرم و می‌آیم.»

بادمجان

باز یک روز عیال ملا با رفیقش خلوت کرده بود. باز ملا سرزده وارد خانه شد. زن رفیقش را در دولابچه قایم کرد و به استقبال ملا رفت. ملا سی تا بادمجان خریده بود. زن ملا بادمجان‌ها را از او گرفت و در توی همان دولابچه گذاشت. نیم ساعت بعد سراغ دولابچه رفت و گفت: «یکی از بادمجان‌ها آدم شده!» ملا رفت و دید زن راست می‌گوید. بادمجان‌ها را شمرد و دید بیست و نه تاست. یکی از بادمجان‌ها را زن قایم کرده بود.

ملا آن شخص را برد به دکانی که از آنجا بادمجان خریده بود. گفت: «این شخص را عوض بادمجان به من داده‌ای.» سبزی‌فروش که مرد رندی بود، کشیده‌ای زیر گوش آن شخص خواباند و گفت: «تو شلغمی، چرا خودت را قاطی بادمجان‌ها کرده‌ای؟» و در عوض آن شخص، بادمجانی به ملا داد.

معجزه

یک روز عیال ملا با رفیقش نشست به ملا سرزده وارد خانه شد. آن شخص را در صندوق حبس کرد و رفت پدر و مادر زن را خبر کرد تا بیایند و ببینند دخترشان چه دسته گلی به آب داده است. زن صندوق را باز کرد و رفیقش را فراری داد و به جای او کره خری توی صندوق گذاشت.

پدر و مادر عیال آمدند آن وضعیت را دیدند و با چوب خدمت ملا رسیدند. ملا گفت: «پناه بر خدا، این زن معجزه هم می‌کند.»

صابون و کلاغ

یک روز عیال ملا رخت می‌شست. کلاغی صابون را برداشت و روی درختی نشست.

زن ملا شوهرش را صدا زد و گفت: «بیا کلاغ صابون را برد.»
ملا با بی‌اعتنایی گفت: «عیبی ندارد، می‌بینی که لباس کلاغ از مال ما سیاه‌تر است، پس احتیاج او به صابون بیشتر از ماست.»

دیگ را نخورد

ملا چند بار دل و جگر خرید و به زنش داد که بپزد و زن هر بار آنها را تنهایی می‌خورد.

یک روز ملا از دست زنش به تنگ آمد و پرسید: «دل و جگری که خریدم چه شد؟»

زن جواب داد: «همه‌اش را گربه خورد.»
ملا دیگ را برداشت، توی گنجه گذاشت و درش را قفل کرد.
زن پرسید: «چرا همچین می‌کنی؟»
ملا گفت: «گربه‌ای که جگر دو پولی را بخورد، دیگ ده پولی را هم می‌خورد.»

همه حق دارند

وقتی که ملا قاضی بود، شخصی پیش او آمد و دعوی طرح کرد. قضیه را هم طوری تعریف کرد که حق به جانب او باشد. بعداً از ملا پرسید: «رأی شما در این مورد چیست؟»

ملا گفت: «حق با شماست.»
روز دیگر، طرف دعوا آمد و قضیه را کاملاً برعکس تعریف کرد و خود را مظلوم نشان داد. بعد از ملا رأی و نظر خواست.
ملا گفت: «حق با شماست.»

زن ملا که از پشت در هر دو پاسخ را شنیده بود، گفت: «این چه جور قضاوتی است، تو هم به مدعی حق دادی، هم به مدعی علیه.»
ملا گفت: «حق با شماست!»

معاشرت

ملا برای طلاق دادن زنش، به خانه قاضی رفت.
قاضی پرسید: «اسم زنت چیست؟»
ملا گفت: «نمی‌دانم.»
پرسید: «چند سال است که او زن توست؟»
گفت: «بیشتر از بیست سال.»
قاضی با تعجب پرسید: «پس چه طور اسم او را نمی‌دانی؟»
ملا جواب داد: «چون با او معاشر نیستم، اسمش را نمی‌دانم.»

عقل

شخصی به ملا گفت: «شنیده‌ام زنت عقلش را از دست داده؟»
ملا مدتی فکر کرد و به او جوابی نداد.
آن شخص پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»
ملا جواب داد: «زن من هیچ وقت عقل نداشته که حالا بخواهد از دست بدهد، دارم فکر می‌کنم پس چه چیزی را از دست داده.»

مقابله به مثل

همسایه ملا پیش او آمد و گفت: «سگ شما امروز پای عیالم را گاز گرفته و زخمی کرده. باید خسارتش را جبران کنید.»
ملا گفت: «چیزی که عوض دارد گله ندارد. شما هم سگ تان را بفرستید پای عیال مرا گاز بگیرد.»

زن عاقل

یک روز به ملا خبر دادند که سرت سلامت، عیالت فوت کرد. ملا گفت: «زن عاقلی بود، راضی به زحمت من نشد. چون خیال داشتم طلاقش بدهم.»

جای پلو خالی

یک روز ملا شاگردانش را به خانه برد و اصرار کرد که ناهار مهمانش باشند. بعد یواشکی به زنش گفت که برای ناهار پلو بپزد. زن گفت: «مگر برنج و روغن در خانه داری که دستور پخت پلو می دهی؟» ملا حالش گرفته شد و گفت: «پس اقلأ بشقاب های خالی را بیار.» عیال ملا بشقاب ها را آورد. ملا آنها را چید جلوی مهمان ها و گفت: «اگر برنج و روغن داشتیم، چه پلویی توی این بشقاب ها می کشیدیم.»

وصیت ملا

ملا به مسافرت رفت و چند سال پیدایش نشد. زن ملا فکر کرد که شوهرش مرده است. تصمیم گرفت اموالش را تصاحب کند. پیرمرد پینه دوزی همسایه آنها بود که خیلی شبیه ملا بود، زن ملا با او قرار گذاشت که در بستر ملا بخوابد و تمام اموال ملا را به او ببخشد.

مأموران بالای سر شبیه ملا آمدند و آماده شنیدن وصیت او شدند. پینه دوز با صدای نحیفی گفت: «چون من زنم را خیلی دوست دارم، نصف اموال را به او می بخشم و نصفش را هم به آن پینه دوزی که همسایه مان است بدهید. برای اینکه اهل و عیالش گرسنه اند و چیزی ندارند.» زن از ترس اینکه مبادا از نصف مال هم محروم شود، حرفی نزد و گریه کنان اظهار تشکر کرد!

در شب سرد زمستانی

در شبی سرد که برف به شدت می‌بارید، زن ملا به او گفت: «در این سرمای زمستان خجالت نمی‌کشی با یک لحاف می‌خوابی و از سرما می‌لرزی؟ چرا به فکر لحاف دیگری نیستی. تو اصلاً به خودت نمی‌رسی، هر چه پیدا می‌کنی، دیگران از دستت می‌گیرند.»

زن آن قدر غر زد که ملا عصبانی شد و گفت: «الان برایت پنبه می‌آورم که دیگر به خاطر لحاف شکایت نکنی.»

ملا از اتاق بیرون رفت. زنش از پنجره نگاه کرد و دید ملا در گوشه‌ای با پارو دارد برف جمع می‌کند.

داد زد: «مرد حسابی، حالا چه وقت برف پارو کردن است، مگر می‌خواهی مریض بشوی؟»

ملا پرسید: «مگر پنبه نمی‌خواستی؟»

زن گفت: «مثل اینکه عقلت کم شده، تا حالا کی از برف به جای پنبه استفاده کرده؟»

ملا گفت: «من!»

از من بپرس

یک روز عیال ملا و چند زن دیگر کنار استخر نشسته بودند و رخت می‌شستند. یکی از بزرگان اهل تمیز، نگاه خریدارانه‌ای به زنان انداخت.

زن ملا با داد و فریاد او را به باد فحش و ناسزا گرفت: «ای بی‌تریت، خجالت نمی‌کشی این طور ما را نگاه می‌کنی؟»

آن شخص پرسید: «این زن کیست؟»

گفتند: «زن ملا.»

روز بعد آن شخص ملا را خواست و مشخصات زن را بیان کرد و پرسید: «این زن، عیال توست؟»

ملا گفت: «بله، مقصودتان چیست؟»

گفت: «او را پیش من بفرست تا از او چیزی بپرسم.»

ملا گفت: «هر چه می خواهی از من بپرس، من هم از او می پرسم، برای شما جوابش را می آورم.»

علت گریه

یک روز ملا و زنش سر سفره نشسته بودند. زن یک قاشق آش داغ به دهانش برد. از داغی آش، اشکش درآمد. ملا علت گریه اش را پرسید. زن گفت: «یاد مرحوم مادرم افتادم که این آش را دوست داشت، برای همین گریه ام گرفت.»
بعد ملا شروع به خوردن کرد. از داغی آش، او هم اشکش درآمد. این دفعه زنش پرسید: «چرا گریه کردی؟»
گفت: «من هم یاد مرحوم مادرت افتادم که دختر بدجنسی را بلای جان من کرده.»

انبر سه هزار دیناری

در بازار شمشیری را به سه هزار دینار می فروختند. ملا علت گرانی قیمت را پرسید.
گفتند: «با این شمشیر وقتی که به دشمن حمله کنی، طولش پنج ذرع می شود.»
ملا آمد از خانه انبری برداشت و به بازار برد و فریاد زد: «بیا، انبر، سه هزار دینار.»
مردم جمع شدند و گفتند: «انبر نیم دینار را چرا سه هزار دینار می فروشی؟»
گفت: «شما شمشیری را که سه ذرع طولش می شود، سه هزار دینار قیمت گذاشته اید، من چرا انبری را که زنم وقت دعوا از فاصله ده زرعی به طرف من پرت می کند، سه هزار دینار نفروشم؟»

دعوی پشت بام

یک شب تابستان، بین ملا و زنش روی پشت بام دعوا شد. در حین دعوا ملا

پایش سر خورد و از پشت بام افتاد روی زمین. همسایه‌ها که از صدای افتادن او بیدار شده بودند، به سراغش آمدند و ملا را که بیهوش بود، به هوش آوردند. پرسیدند: «چه طور شد که این طور شد؟» ملا گفت: «هرکس می‌خواهد درست از موضوع سردر بیاورد، با زنش روی پشت‌بام دعوا کند.»

قیامت کوچک و بزرگ

از ملا پرسیدند: «کی قیامت بر پا می‌شود؟» پرسید: «کدام قیامت؟» گفتند: «مگر چند تا قیامت داریم؟» گفت: «وقتی زخم بمیرد، قیامت کوچک بر پا می‌شود، وقتی خودم بمیرم، قیامت بزرگ.»

وزن گربه

ملا مهمان داشت. یک من گوشت خرید و به زنش داد که برای شام کباب درست کند. زن ملا همسایه‌ها و دوستانش را به ناهار دعوت کرد، کباب درست کرد و آنها هم نوش جان کردند. شب که ملا با مهمانانش به خانه آمد، زنش گفت: «می‌خواستم آتش روشن کنم کباب بپزم، گوشت را گربه خورد. برو دوباره گوشت بخر که مهمانان بی‌شام نمانند.» ملا عصبانی شد، با زحمت فراوان دنبال گربه رفت و او را گرفت و با ترازو وزن کرد. وزنش کمتر از یک من بود. به زنش گفت: «این وزن گوشت است، پس وزن گربه کجا رفته است؟!»

حیله زن

زن ملا ددري بود. خیلی از شب‌ها به خانه اقوام و دوستان خود می‌رفت و دیر به

خانه می‌آمد. اشخاصی که از این موضوع خبر داشتند، ملا را نصیحت کردند که نگذار زنت به مهمانی برود. او تصمیم گرفت زنش را تنبیه کند. یک شب زنش خیلی دیر به خانه آمد. هر چه در زد، ملا در را باز نکرد. زن او را تهدید کرد که اگر در را باز نکنی خودم را توی چاه می‌اندازم.

ملا اعتنایی نکرد. زن سر چاه رفت و سنگ بزرگی در چاه انداخت. ملا خیال کرد که زنش توی چاه افتاده است. از کرده پشیمان شد و با خودش گفت: «باید بروم و چاره‌ای بیندیشم و او را از چاه در بیاورم.»

در را باز کرد و به طرف چاه رفت. زن که گوشه‌ای مخفی شده بود، وارد خانه شد و در را بست. این دفعه نوبت ملا بود. هر چه التماس کرد، زن در را باز نکرد. آخر سر، زن روی بام رفت و داد و هوار راه انداخت که مرد حسابی خجالت نمی‌کشی شب تا صبح توی کوچه‌ها ول می‌گردی و مرا تنها می‌گذاری؟

به صدای زن، همسایه‌ها بیرون آمدند و ملای بیچاره را که از خجالت سرش را پایین انداخته بود، پشت در دیدند. آن قدر اصرار کردند که زن در را باز کرد و او را به خانه راه داد.

حالا شما مجسم بفرمایید قیافه ملا را.

زن ذلیل

حاکم شهر زن زیبایی داشت که بر او مسلط بود. به قول امروزی‌ها «زن ذلیل» بود. حاکم تمام کارها حتی عزل و نصب مأموران و تنبیه و مجازات مردم را با مشورت زنش انجام می‌داد.

اهالی شهر پیش ملا آمدند و از او چاره‌جویی کردند. ملا صبر کرد تا روزی که مهمان حاکم شد. زنش را برداشت و آنجا برد. بین راه به زنش سپرد، همین که وارد حیاط خانه حاکم شدیم، پالانی را که با خودمان برداشته‌ایم بگذار روی کول من و سواری بشو، من هم حسابی سواری می‌دهم.

زن چنان کرد که ملا گفته بود. زن حاکم از پنجره این منظره را دید و حاکم را خبر کرد. دوتایی مشغول تماشا شدند.

عیال ملا هی می‌گفت: «هین! بی صاحب مانده.» ملا هم عرعر می‌کرد و جفتک

می‌انداخت. حاکم و زنش کم مانده بود از خنده روده‌بر شوند. بالاخره حاکم تاب نیاورد. به حیاط آمد و پرسید: «ملا، چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟»
ملا جواب داد: «من اختیارم را دست زخم داده‌ام، هر چه دستور بدهد مطیعم، حتی اگر مرا خر کند و سوام بشود...»
دیگر نمی‌دانیم حاکم نتیجه اخلاقی گرفت یا نه.

شتر و قلاده

ملا حال و روز سختی داشت. زنش گفت: «به شهرهای دیگر سفر کن، شاید اوضاع روبه‌راه شود.»
ملا برای تدارک سفر، سیصد درهم پول به بازار برد و یک شتر خرید. وقتی بر می‌گشت، بین راه، شتر خیلی او را اذیت کرد. ملا قسم خورد که تو را به یک دینار می‌فروشم.
همین که به خانه رسید، قضیه را به عیالش گفت. عیال ملا حيله‌ای اندیشید. گربه‌ای را با ریسمان به گردن شتر آویخت و ملا را روانه بازار کرد.
ملا در بازار فریاد می‌زد: «بیا که آتیش زدم به مالم. شتر یک دینار، گربه سیصد دینار. بیا که تاجرش بیچاره شد.»
عربی رسید و پرسید: «می‌شود سوا کرد؟»
ملا گفت: «نخیر، درهم است.»
عرب چند دفعه دور شتر چرخید، بعد رو به شتر کرد و گفت: «چه جنس نفیسی بودی، اگر این قلاده به گردنت نبود!»

زنان ملا

ملا دو تا زن داشت. یک روز زن‌ها دوتایی پیش ملا آمدند و پرسیدند: «کدام یکی از ما را بیشتر دوست داری؟»
ملا خیلی سعی کرد که هر دو را راضی نگه دارد و باعث رنجش هیچ کدام از آنها نشود.

گفت: «من هر دوی شما را به یک اندازه دوست دارم.»
زن‌ها قانع نشدند و سؤال خود را تکرار کردند.
زن جوان گفت: «مثلاً اگر ما دو نفر سوار قایقی باشیم و قایق در رودخانه غرق
بشود، تو اول کدام یکی از ما را نجات می‌دهی؟»
ملا هر چه فکر کرد، جوابی نیافت. رو به زنش اولش کرد و گفت: «به نظرم تو
کمی شنا بلد باشی!»

گردن‌بند

ملا همیشه از دست دو تازن خود در عذاب بود. یک روز برای جلب محبت
آنان و رهایی از آزارشان، دو گردن‌بند خرید و هر کدامش را به یکی از آنها داد و
اصرار کرد که آن یکی نفهمد.
چند روز بعد، زن‌ها او را وادار کردند که اقرار کند به کدام یک از زن‌ها علاقه
بیشتری دارد. گردن‌بند به دادش رسید.
گفت: «به آنکه گردن‌بند داده‌ام، علاقه‌ام بیشتر است!»

زن لوچ

ملا می‌خواست زن بگیرد. همسایه‌ها از زنی مخصوصاً از چشمان شهلایش آن
قدر تعریف کردند که ملا ندیده عاشق او شد و بالاخره عقدش کرد. شب عروسی
یک خربزه خرید و به خانه برد. زن که چشمهایش چپ بود، به او اعتراض کرد که
چرا اسراف کرده‌ای و دو تا خربزه خریده‌ای.
ملا فهمید که زنش لوچ است، ولی چاره‌ای نداشت. سر سفره زن به او نگاه کرد
و گفت: «اون مردی که پیش تو نشسته کیه؟»
ملا گفت: «هر چیزی را دو تا می‌بینی عیبی ندارد، خواهش می‌کنم این یکی را دو
تا ببینی.»

سنگ ترازو

ملا داشت زمینی را شخم می‌زد. ناگهان گاواهن به چیزی گیر کرد. ملا آنجا را

کند و صندوق کوچکی پیدا کرد. همین که درش را باز کرد، دید پر از سکه‌های طلاست.

با خودش فکر کرد که این صندوق توی بیابان پیدا شده، بیابان هم ملک همه است، پس این طلاها بیت‌المال است و باید به حاکم داده شود.

ملا به خانه رفت و موضوع را با زنش در میان گذاشت و گفت: «صندوق را بگذار توی توبره، می‌خواهم ببرم پیش حاکم.»

زن که مصلحت نمی‌دید با ملا جر و بحث کند، صندوق را در محلی مخفی کرد و جای آن، سنگ بزرگی توی توبره گذاشت. ملا توبره را برداشت و یک راست به خانه حاکم رفت. در دارالحکومه، بزرگان شهر جمع بودند که ملا غفلتاً وارد شد و بدون مقدمه توبره را خالی کرد. سنگ بزرگی غلت زد و افتاد جلوی پای حاکم. ملا خیلی تعجب کرد، اما خودش را نباخت. گفت: «حضرت حکمران، کسبه این شهر سنگ‌های معینی را که مهر حکومت روی آن باشد ندارند. به همین علت خیلی وقت‌ها کم فروشی می‌کنند. من امروز این سنگ را خدمت شما آورده‌ام که مهر بفرمایید و برای اصناف محک قرار بدهید تا کم‌فروشی نکنند.»



دختر و پسر ملا



۱- دختر ملا

نوزاد

خدا بچه‌ای به ملا داد. یکی از دوستانش پیش او رفت و گفت: «قدم نورسیده مبارک، پسر است؟»
ملا جواب داد: «نه!»
طرف گفت: «پس حتماً دختر است؟»
ملا با تعجب گفت: «درست است، کی بهت خبر داد؟»

پیش از عمل

ملا کوزه‌ای دست دخترش داد و کشیده‌ای به گوشش زد و گفت: «برو سرچشمه آب بیاور.»
دختر گریه‌کنان رفت. از ملا پرسیدند: «چرا طفل معصوم را بی خودی زدی؟»
ملا گفت: «او را زدم که کوزه را نشکند. چون بعد از شکستن کوزه، نتیجه‌ای عاید من نمی‌شود.»

تلافی

دختر ملا گریه‌کنان پیش او آمد و گفت: «شوهرم مرا کتک مفصلی زده.»
ملا هم چوبی برداشت و او را چوبکاری کرد و گفت: «برو به شوهرت بگو، از این به بعد اگر دختر مرا زدی، من هم زنت را می‌زنم.»

نصیحت ملا

ملا دخترش را به یک دهاتی شوهر داد. شب عروسی عده‌ای از ده آمدند و دختر را بردند. قدری که از شهر دور شدند، ملا خودش را با عجله به آنها رساند. پرسیدند: «ملا خبری شده؟»

ملا گفت: «یادم رفت نصیحتی به دخترم بکنم.»
ملا سر به گوش دخترش گذاشت و گفت: «دختر عزیزم هر وقت خواستی چیزی بدوزی، یادت باشد اول سرنخ را گره بزنی، وگرنه از سوزن بیرون می‌رود.»

خواستگاری

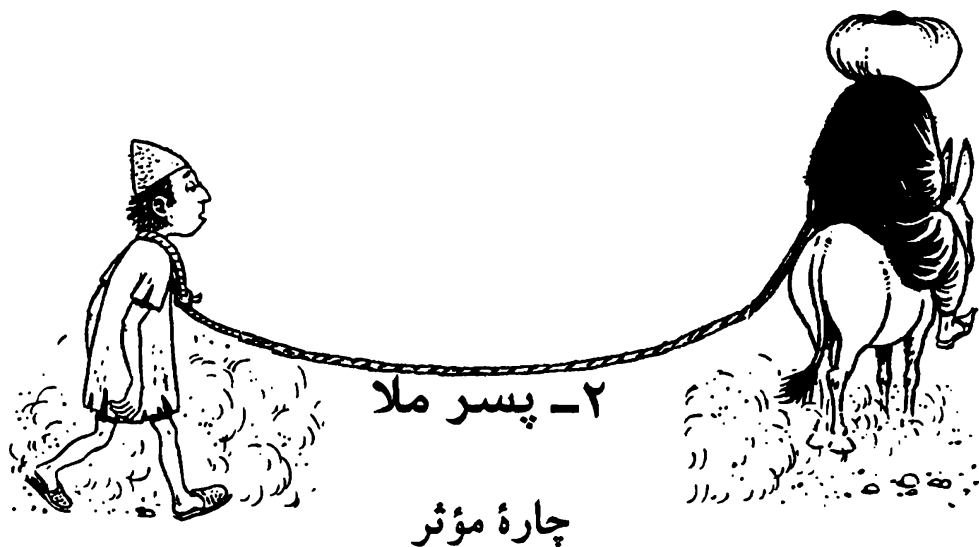
ملا گاوی داشت. هر کاری کرد که آن را بفروشد، خریداری پیدا نشد. دلالی به او گفت: «گاو را بده من برایت می‌فروشم.»
دلال گاو را به بازار برد و داد زد: «این گاو شش ماهه آبستن است.»
شخصی رسید و گاو را به قیمت خوبی خرید.
چند روز بعد برای دختر ملا خواستگار آمد. ملا برای اینکه از دخترش تعریف کرده باشد، گفت: «دختر من هم زیباست، هم اخلاق خوبی دارد، و هم آبستن است!»

روزهای ماه رمضان

یک سال در ماه رمضان ملا با خودش گفت برای روزشماری بهتر است سی تا دانه خرما بردارم، روزی یک دانه از آنها را در کوزه بیندازم. هسته‌ها که تمام بشود، ماه رمضان هم تمام شده است.
دختر ملا از این قضیه باخبر شد، یک مشت هسته خرما برداشت و برد توی کوزه ریخت.
یک روز ملا با جمعی نشسته بودند و سر حساب روزهای ماه رمضان با هم بحث می‌کردند.

ملا گفت: «جرو بحث نکنید، من الان به شما می‌گویم.»
ملا رفت سر کوزه و هسته‌ها را شمرد، صد و بیست تا بود. با خودش گفت اگر
این رقم را بگویم کسی باور نمی‌کند. بهتر است یک سوم آن را بگویم.»
ملا پیش آن جمع آمد و گفت: «امروز چهلم است.»
گفتند: «ماه سی روز است، بقیه‌اش را از کجا آوردی؟»
ملا گفت: «تازه من تخفیف داده‌ام، وگرنه امروز صد و بیستم ماه رمضان است.»





۲- پسر ملا

چاره مؤثر

زن ملا حامله بود و پا به ماه. اما دچار زحمت بود و نزدیکانش را پریشان می‌کرد. بعضی از آنها پیش ملا آمدند و چاره‌جویی کردند. ملا فکری به خاطرش رسید و گفت: «الان درستش می‌کنم.» بعد، از خانه بیرون رفت و چند تا گردو خرید و به زن‌ها داد و گفت: «گردوها را بگذارید زیر زن، بچه آنها را که ببیند، برای گردوبازی بیرون می‌آید.»

عذرخواهی

پسر ملا به مرد محترمی بی‌احترامی کرد. ملا وقتی قضیه را شنید، برای عذرخواهی پیش آن شخص رفت و گفت: «این پسر خراست، شما باید او را ببخشید، جای پسر شماست.»

ملا و پسرش

ملا و پسرش را به دارالحکومه دعوت کردند. آنها به آنجا رفتند، اما دربان راهشان نداد و گفت: «با این لباس‌ها نمی‌شود پیش حاکم رفت. بروید لباس‌هایتان را عوض کنید و بیایید.» ملا و پسرش رفتند و دیگر نیامدند. ساعتی بعد، مأموری به خانه ملا رفت و پرسید: «چرا نیامدید، همه منتظر شما و پسرتان هستند؟» ملا گفت: «دربان به ما گفت که بیاییم لباس‌هایمان را عوض کنیم. ما آمدیم، اما

هر کاری کردیم لباس پسر به تن من نرفت. به همین علت نیامدیم.»

فرزند صالح

شخصی به خانه ملا مهمان آمده بود. از ملا پرسید: «شما اولاد دارید؟»

ملا گفت: «یک پسر دارم.»

پرسید: «چپق می کشد؟»

گفت: «نخیر.»

پرسید: «به گردش و تفریح می رود؟»

جواب داد: «ابدأ!»

پرسید: «حرکات جوان‌های امروزی را دارد؟»

گفت: «اصلاً.»

مهمان گفت: «پس خوشا به حال شما، به شما تبریک می‌گویم. راستی آقازاده

چند سال دارد؟»

ملا گفت: «شیر می‌خورد، شش ماهه است.»

اصل مطلب

یک شب عیال ملا می‌گفت: «پسرمان بزرگ شده، آرزو دارم عروسی او را ببینم.»

ملا گفت: «خودت که می‌دانی، پولی در بساط نیست.»

زن گفت: «خر را بفروش و خرج عروسی کن.»

بعد حرف تو حرف آمد و موضوع فراموش شد. پس ملا سرش را از زیر لحاف

درآورد و گفت: «پس موضوع خر چی شد؟»

بچه باهوش

در مجمعی بادمجانی را نشان پسر ملا دادند و پرسیدند: «این چیست؟»

پسر ملا گفت: «بچه گاو است که هنوز چشم باز نکرده.»

ملا گفت: «خیال نکنید این موضوع را از من یاد گرفته، هوش خودش زیاد است.»

مرحمت ملا

پسر ملا کتاب درسش را خواند و تمام کرد و به پدرش مژده داد که کتاب را تمام کرده‌ام.

ملا گفت: «آفرین پسر، باید به تو جایزه‌ای بدهم، حالا از من چیزی بخواه.»
پسر ملا که انتظار نداشت لطف پدر را ببیند، گفت: «به من مهلت بدهید، فردا می‌گویم.»

فردا که پیش ملا رفت، کره خر خواست. ملا گفت: «بنا بود فقط یک چیز بخواهی، تو مهلت خواستی، من هم بهت دادم.»

برعکس

پسر ملا عادت داشت همه کارها را برعکس انجام دهد. ملا هم هر وقت می‌خواست پسرش را دنبال کاری بفرستد، عکس آن را سفارش می‌کرد.
یک روز ملا و پسرش به آسیابی رفتند و آردی بار الاغ کردند و همین‌طور داشتند می‌آمدند. بین راه به رودخانه‌ای رسیدند. ملا از روی پل رفت و پسرش با الاغ از وسط رودخانه. ملا از آن بالا داد زد: «آهای پسر، کاری کن که بار توی رودخانه بیفتد.»

پسر بارها را تالابی انداخت توی رودخانه و گفت: «از این به بعد بچه خوبی شده‌ام. دیگر کارها را برعکس انجام نمی‌دهم.»

عاقل

ملا می‌خواست پسرش را زن بدهد. یکی از دوستانش گفت: «حالا زود است، بگذار کمی بزرگتر بشود، بعداً.»

ملا گفت: «اگر بزرگتر بشود، عاقل می‌شود و دیگر زن نمی‌گیرد.»

زبان مردم

یک روز ملا و پسرش به دهی می‌رفتند. ملا پسرش را سوار خر کرد و خودش پیاده دنبال او راه افتاد. بین راه چند نفر اشاره کردند به پسر ملا و گفتند: «عجب دوره و زمانه‌ای شده، بچه‌ها اصلاً رعایت بزرگترها را نمی‌کنند. پسر گنده سوار خر شده، گذاشته پدر پیرش پیاده بیاید.»

این دفعه ملا سوار خر شد و پسرش پیاده دنبالش راه افتاد. عده‌ای آنها را دیدند و گفتند: «مرد گنده خجالت نمی‌کشد، خودش سوار خر شده، بچه طفل معصوم را گذاشته که پیاده راه برود.»

ملا و پسرش با هم سوار خر شدند تا دیگر حرفی نباشد. اما هنوز چند قدم نرفته بودند که باز عده‌ای آنها را دیدند و گفتند: «عجب آدم‌های بی‌رحمی. توی این گرما دو ترکه سوار خر زبان بسته شده‌اند.»

ملا و پسرش از الاغ پایین آمدند و هر دو پیاده دنبال الاغ راه افتادند. چند قدم که رفتند، عده‌ای رسیدند و گفتند: «عجب خنگ‌هایی. با اینکه الاغ دارند، خودشان دارند توی این گرما پیاده می‌روند و له له می‌زنند.»

ملا و پسرش به پلی رسیدند که رودی از زیر آن می‌گذشت. ملا به پسرش گفت: «چه طور است این الاغ را بیندازیم توی رودخانه و از دست زبان مردم خلاص بشویم؟!»

خدا بد ندهد

یک روز ملا لباس سیاه پوشیده بود و توی بازار می‌گشت. پرسیدند: «خدا بد ندهد، اتفاقی افتاده؟»
ملا گفت: «بله، پدر پسرم فوت کرده.»

دست و دل بازی

یک روز پسر ملا پیش پدرش آمد و گفت: «دیشب خواب دیدم شما یک دینار

به من داده‌اید.»

ملا گفت: «چون پسر خوبی هستی، آن را از تو پس نمی‌گیرم. مال خودت.»

پسر ملا

یک روز ملا بالای منبر نشسته بود و جمعیت زیادی منتظر شنیدن موعظه او بودند. ملا هر چه فکر کرد، چیزی یادش نیامد. بالاخره گفت: «ای جماعت! شما که سابقه مرا در موعظه کردن می‌دانید، اما امروز هرچه فکر می‌کنم، چیزی به یادم نمی‌آید که به شما بگویم.»

پسر ملا که میان حاضران بود، بلند شد و گفت: «بابا! مثل اینکه در ضمن یادت رفته از منبر بیایی پایین.»

مردم گفتند: «حقاً که پسر ملاست.»

ملا از منبر پایین آمد و گفت: «ما اینیم!»

قناعت

حکاک مشهور شهر، سه دینار می‌گرفت و حکاکی می‌کرد و بین مشتریان هیچ فرقی قائل نبود. ملا برای پسرش «حسن» خواست مهر درست کند. پیش حکاک رفت و گفت: «برای من یک مهر درست کن.»

حکاک گفت: «قاعدۀ و قرار مرا که می‌دانید؟»

گفت: «بله.»

پرسید: «برای چه اسمی مهر می‌خواستید؟»

گفت: «حسن.»

حکاک، حروف را حک کرد و خواست نقطه بگذارد.

ملا گفت: «خواهش می‌کنم نقطه را با دایره سین بگذارد که قشنگ‌تر بشود.»

و به این ترتیب در یک حرف صرفه جویی کرد.

عقل ملا

پسر ملا کنار رودخانه ایستاده بود و نان می خورد. یک تکه از نان او در رودخانه افتاد.

پسر نگاه کرد و عکس خودش را که نان به دهان داشت در آب دید. پیش ملا آمد و گفت: «یک بچه توی رودخانه نانم را گرفته.»
ملا گفت: «بیا برویم نان را از او پس بگیریم.»
آمدند کنار رودخانه. ملا عکس خودش را در آب دید و گفت: «احمق! از این ریش درازت خجالت نکشیدی، نان پسر مرا گرفتی؟»

آوازخوانی

پسر ملا نصف شب دستش را گذاشته بود زیر دهنش و داشت آواز می خواند. همسایه‌ای از پشت بام سرک کشید و گفت: «وقت خواب است، می شود لطف بفرمایید و دیگر آواز نخوانید؟»
ملا گفت: «عجب آدم‌های پررویی. شب و روز سگ‌های شما عوعو می کنند و من اعتراضی نکرده‌ام، اما شما نتوانستید چند دقیقه آواز پسر مرا تحمل کنید.»

بچه ملا

زن ملا بچه را به ملا سپرد و گفت: «بیا یک ساعت این را نگاه دار، من غذا درست کنم.»
ملا بچه را بغل کرد و برایش لالایی خواند و مسخره‌بازی درآورد. بچه روی لباس ملا نقشه جغرافی کشید. ملا اوقاتش تلخ شد، بچه را گذاشت زمین و مقابله به مثل کرد. زن که از دور این وضعیت را دید، داد زد: «مرد حسابی، این چه حرکتی بود که کردی؟»
ملا گفت: «ضعیفه، برو دعا کن که بچه خودم بود، اگر بچه غریبه بود، کار بزرگتری می کردم.»

بچهٔ عجول

ملا زن گرفت. چند روز بعد زنش زایید. ملا فوراً به بازار رفت و کتاب و کاغذ و کیف و قلم خرید و آورد گذاشت بالای سر بچه.
پرسیدند: «بچهٔ نوزاد، کتاب را می‌خواهد چه کار؟»
گفت: «بچه‌ای که راه نه ماهه را چند روزه طی کند، لابد چند ساعت بعد هم می‌خواهد به مکتب برود.»





مادر ملا



حرف حساب

ملا مادر پیری داشت. در جمعی هی از مادرش تعریف می کرد. یکی گفت: «تو که مادر به این خوبی داری، چرا برایش شوهری پیدا نمی کنی؟» ملا ناراحت شد و گفت: «عجب شوخی نابه جایی.» مادر ملا به پسرش گفت: «حرف حساب، جواب ندارد!»

حکیم حاذق

یک روز ملا مادرش را که مریض بود، پیش طبیب برد. طبیب گفت: «این زن روحیه ندارد. باید شوهری برایش دست و پا کنید.» از حکیم خانه که بیرون آمدند، مادر ملا به پسرش گفت: «چه حکیم حاذقی!»

در

یک روز مادر ملا به مهمانی می رفت. به ملا سپرد مواظب در باشد. ملا مدت زیادی منتظر ماند و مادرش نیامد. از ماندن در خانه خسته شد. در خانه را از پاشنه درآورد و به دوش گرفت و رفت بیرون. وقتی مادر ملا به خانه آمد، دید در خانه کنده شده است و ملا هم نیست. رفت بیرون تا پیدایش کند. ملا را در بازار دید که در خانه را روی کولش گذاشته و دارد می گردد. از ملا پرسید: «با این وضعیت اینجا چه کار می کنی؟» ملا گفت: «خودت گفته بودی مواظب در باشم.»

مادر مطلقه

ملا به شهری رفت و آنجا مریض شد. جماعتی که به عیادتش آمده بودند، از او پرسیدند: «خدا نکرده، اگر بمیری، وارث تو چه کسی است؟»
گفت: «مادری دارم که پدرم آخر عمری او را طلاق داده بود، به همین علت وارثی ندارم!»



پدر ملا



پدر

ملا به پسرش گفت: «از صبح تا شب توی قهوه‌خانه‌ها ولوئی و شب‌ها دیر به خانه می‌آیی. این کار تو اصلاً خوب نیست. من که به سن تو بودم خیلی زود به خانه می‌آمدم.»

پسر ملا گفت: «شاید پدر شما امل و قدیمی بوده.»
ملا عصبانی شد و جواب داد: «خفه شو! پدر من هزار مرتبه بهتر و معقول‌تر و خوش‌فکرتر از پدر احمق تو بود.»

پدر و پسر

یک شب ملا دید کنیز پدرش خوابیده است. رفت پهلوی او نشست و به او تکیه داد.

کنیز گفت: «تو کی هستی؟»

ملا گفت: «من پدرم هستم.»

خرید ملا

یک روز پدر ملا پولی به او داد و گفت: «برو کله پخته گوسفندی بخر و برای من بیاور.»

ملا کله را خرید و بین راه گوشت‌هایش را خورد و استخوان کله را برای پدرش آورد.

پدر ملا گفت: «این که استخوان خالی است، گوش آن کو؟»
ملا گفت: «گوسفند کر بود و گوش نداشت.»
پدر ملا گفت: «پس چشمهایش چه شده؟»
ملا گفت: «گوسفند کور بود و چشم نداشت.»
پدر ملا گفت: «زبانش کو؟»
ملا گفت: «گوسفند ضمناً لال هم بود و زبان نداشت.»
پرسید: «پوستش کو؟»
جواب داد: «بیچاره کچل هم بود، اما خدا را شکر دندان محکمی داشت که آن را
برایتان آورده‌ام.»

فوت پدر

پدر ملا مرحوم شده بود. ملا بی‌تابی می‌کرد و می‌خواست خودش را توی چاه
بیندازد. مردم او را دلداری می‌دادند و از این کار منع می‌کردند. اما ملا هی اصرار
می‌کرد.

یکی گفت: «او را به حال خودش بگذارید.»
جماعت دست از سر ملا برداشتند. ملا آمد لب چاه و دید کسی مانع او
نمی‌شود. نگاهی توی چاه انداخت و گفت: «عمق چاه زیاد است، صرف ندارد.»



خود ملا



لطیفه

یک روز پدر ملا به او گفت: «غذا را بیار و در را ببند.»
ملا گفت: «متوجه نشدم، غذا را بیاورم و در را ببندم، یا در را ببندم و غذا را بیاورم.»

مصدر

زمانی که ملا بچه بود و به مکتب می‌رفت، یک روز ملای مکتب از او پرسید:
«نَصَرَ چه کلمه‌ای است؟»
ملانصرالدین گفت: «مصدر.»
ملای مکتب پرسید: «چرا جواب درست نمی‌دهی؟»
ملا نصرالدین گفت: «اگر می‌گفتم فعل است، گرفتار می‌شدم. چون فعل ماضی برای خودش مضارع و امر و مثبت و منفی و مذکر و مؤنث دارد. گفتم مصدر که هم خودم را راحت کرده باشم، هم شما را.»

موعد مرگ

ملانصرالدین رفت بالای منبر و گفت: «ایها الناس، اول خدا را شکر کنید، تا بعد بگویم برای چه؟»
مردم خدا را شکر کردند. ملا گفت: «این شکر برای آن بود که خدا مرگ را در آخر عمرتان قرار داده، والا نمی‌توانستید در این دنیا کاری انجام بدهید.»

آمزش

ملا از واعظی شنید: «هرکس در روز عرفه روزه بگیرد، گناهان یک ساله‌اش آمرزیده می‌شود.»
روز عرفه ملا روزه گرفت. اما تابستان بود و هوا گرم و ملا بی‌طاقت. وسط روز ملا روزه را شکست.
پرسیدند: «این چه کاری بود که کردی؟»
گفت: «عجالتاً امسال به همین روزه نصفه روزه قناعت می‌کنم که گناهان شش ماهه‌ام آمرزیده شود. تا برسیم به سال‌های بعد.»

سبقت

از ملا پرسیدند: «هیچ شده که در جایی از جمعیت سبقت بگیری؟»
گفت: «بله، خیلی.»
گفتند: «مثلاً کی؟»
گفت: «مثلاً وقت بیرون آمدن از مسجد.»
پرسیدند: «چه طور؟»
گفت: «چون من آخرین نفری هستم که وارد مسجد می‌شوم، موقع بیرون آمدن هم اولین نفرم.»

عیادت

ملا به عیادت همسایه‌اش رفت و پرسید: «حالت چه طور است؟»
گفت: «تب می‌کنم و گردنم درد می‌کند. اما امروز از ظهر به بعد تبم شکست و حالم بهتر است.»
ملا گفت: «امیدوارم تا فردا گردنت هم بشکند.»^۱

عجیب و غریب

ملانصرالدین بالای منبر رفته بود و می‌گفت: «ایهاالناس از جمله چیزهای عجیب و غریب، خلقت رعد است.»
پرسیدند: «رعد چیست؟»
گفت: «رعد فرشته‌ای است از مگس کوچک‌تر و از زنبور بزرگتر.»
گفتند: «ملا اشتباه می‌کنی، لابد منظورت این است که از مگس بزرگتر است و از زنبور کوچک‌تر.»
گفت: «نه، در آن صورت تعجبی نداشت.»

جابه‌جایی

ملا بزی داشت که به دردش نمی‌خورد. یک روز عیالش گفت: «بز را ببر بفروش، با پولش یک جفت کفش برای من بخر، یک مقدار قند و چای و حنا بخر، دوازده قالب صابون و دو سه سیر فلفل و زردچوبه بخر، یک نی قلیان هم بخر، بقیه پول را هم بیاور.»
چوپان رندی سفارشات زن ملا را شنید و دنبال ملا راه افتاد. بین راه ملا زیر سایه درختی نشست. طناب بز را به دست خودش بست و خوابید. چوپان آمد و طناب از دست او باز کرد و به دست خود پیچید و کنار ملا دراز کشید و خوابید. ملا وقتی بیدار شد و جریان را دید، خیلی تعجب کرد. با خودش گفت: «من بز را می‌برم بازار یا چوپان؟ اگر من منم و او او، پس چرا او من شده و من او؟»
ملا چوپان را بیدار کرد و پرسید: «تو کی هستی و من کی ام؟»
چوپان گفت: «خوب معلوم است، من ملانصرالدینم و تو هم چوپان.»
چوپان بز را برداشت و راه افتاد. ملانصرالدین هم دنبالش. به بازار که رسیدند، چوپان بز را فروخت و با پولش چیزهایی را که زن ملا سفارش داده بود خرید.
ملا با خودش گفت: «دیگر شک ندارم که او منم و من او.»
وقتی به ده رسیدند. ملا به خانه چوپان رفت و چوپان به خانه ملا. عیال ملا چوپان را با تیپا از خانه بیرون کرد. حالا زن چوپان با ملا چه کار کرد، خدا می‌داند.

فاصله

ملا از دوستی پرسید: «فاصله تهران - قزوین چند فرسخ است؟»
گفت: «بیست و چهار فرسخ.»
پرسید: «فاصله قزوین - تهران چه قدر است؟»
گفت: «آن هم بیست و چهار فرسخ.»
ملا گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد، چون فاصله عید قربان و عاشورا یک ماه است، در حالی که فاصله عاشورا و عید قربان یازده ماه است.»

حق به جانب

ملا در شهری به خانه یکی از دوستان رفت و چند شبانه روز آنجا ماند. زن صاحب خانه که از پذیرایی او به تنگ آمده بود از شوهرش خواست چاره‌ای بیندیشد.
شوهر گفت: «برای اینکه به مهمان حالی کنیم که زود باید برود، بیا با هم جنگ زرگری راه بیندازیم.»
همین کار را هم کردند. شوهر از ملا پرسید: «شما دو روز دیگر از این خانه می‌روید، اما قبل از رفتن بفرمایید ببینیم حق به جانب من است یا زنم؟»
ملا گفت: «حالا نمی‌توانم بگویم، سه چهار ماه دیگر که اینجا ماندم، می‌گویم.»

هزلیات و احادیث

به ملا نصرالدین گفتند: «به جای این همه هزلیات و جفنگیات، اگر احادیث و اخبار بلد بودی، هم به درد دنیایت می‌خورد، هم به درد آخرت.»
ملا گفت: «من از احادیث و اخبار هم بی‌بهره نیستم.»
گفتند: «پس یکی از آنها را بگو.»
گفت: «در حدیث است که هر کس دارای این دو صفت باشد، در دنیا و آخرت رستگار خواهد بود.»

پرسیدند: «کدام دو صفت؟»

گفت: «یکی را وقتی معلم گفت فراموش کردم، یکی را هم خودم.»

نصف قیمت

شخص خسیسی ملا را به ناهار دعوت کرد و نان و پنیری جلوی او گذاشت و

گفت: «این پنیر را سیری یک صد دینار خریده‌ام.»

ملا گفت: «من کاری می‌کنم که این پنیر به نصف قیمت یعنی سیری پنجاه دینار

برای شما تمام شود.»

پرسید: «چه طوری؟»

گفت: «این طوری که یک لقمه را نان خالی، یک لقمه را با پنیر می‌خورم.»

نذر ملا

خر ملا گم شد. ملا نذر کرد اگر خرش پیدا شود، ده دینار خرج امامزاده محل

کند. پس از چند دقیقه خرش پیدا شد. ملا به امامزاده رفت و گفت: «نذر می‌کنم اگر

امروز صد دینار پول مفت به دستم رسید نذر را ادا کنم، ده دینار دیگر هم رویش

بگذارم.»

سه سؤال

از ملا پرسیدند: «چرا مرغ یک پای خود را بلند می‌کند و روی پای دیگر

می‌ایستد؟»

گفت: «اگر آن یک پای دیگر را هم بلند کند، می‌افتد.»

پرسیدند: «چرا شکارچی‌ها وقت شکار، یک چشم خود را می‌بندند؟»

گفت: «اگر دو تا چشم خود را هم بگذارند، جایی را نمی‌بینند.»

باز پرسیدند: «چرا مؤذن دستش را بیخ گوشش می‌گذارد و اذان می‌گوید؟»

گفت: «برای اینکه اگر دستش را روی دهانش بگذارد، صدایش بیرون نمی‌آید.»

مفلس

وقتی که ملا قضاوت می‌کرد، چند نفر طلبکار، بدهکاری را پیش او آوردند و گفتند: «این شخص مدتی است که طلب ما را نمی‌دهد.»
بدهکار گفت: «من به همه این افراد مقروضم، اما هر چه به آنها اصرار می‌کنم که صبر کنند تا من خانه و باغ و گاو و خر و گوسفندم را بفروشم و قرض‌شان را بدهم قبول نمی‌کنند.»
طلبکارها گفتند: «دروغ می‌گویند، هیچ کدام از این چیزهایی را که می‌گویند ندارد.»

ملا گفت: «خودتان می‌گویید ندارد، پس از کجا بیاورد طلب شما را بدهد.»

در مسجد

در خانه ملا را دزدیدند. ملا هم رفت در مسجد را کند و به خانه آورد.
پرسیدند: این چه کاری بود که کردی؟
گفت: «خدا دزد را می‌شناسد، او را به من بسپارد، در خانه‌اش را پس بگیرد.»

علاج

ملا در دهی مهمان بود. شب کره و عسل و قیماق آوردند و ملا با اشتهای تمام آن را خورد و چون خسته بود فوری به خواب رفت. بچه کوچولوی صاحب خانه هم در رختخواب بغلی خوابیده بود. ملا نصف شب تنگش گرفته بود و بغضش داشت می‌ترکید.

برای قضای حاجت خواست به حیاط برود، اما در حیاط سگ قوی هیکلی منتظر او بود. ملا طاقش طاق شد. کارش را در رختخواب بچه انجام داد. صبح که جاها را جمع می‌کردند، صاحب خانه نگران بچه شد و گفت: «مریض شده باید به فکر علاج بود.»

ملا گفت: «تا وقتی مهمان کره و عسل بخورد و سگ قلچماقی در حیاط باشد،

فلسفه ملا

شخصی از ملا پرسید: چرا لباسان را که چرک شده نمی‌شوید؟
گفت: «چون دوباره چرک می‌شود.»
گفتند: «چه اشکالی دارد، دوباره می‌شوئی.»
گفت: «من که برای لباس شویی خلق نشده‌ام کارهای دیگری هم دارم.»

منتظر

یک روز ملا کوزه‌ای برداشت و کنار رودخانه رفت که آب بیاورد. کوزه از دستش افتاد و آب آن را برد. ملا تا عصر آنجا نشست.
رهگذری پرسید: «اینجا منتظر چه هستی؟»
گفت: «کوزه‌ام غرق شد، منتظرم باد کند و روی آب بیاید و آن را بردارم.»

وصول طلب

یک روز ملا از پنجره خانه دید که طلبکارش دارد می‌آید. به زنش یاد داد که چه طوری جواب بدهد.
طلبکار آمد و در زد. عیال ملا در را باز کرد و گفت: «می‌دانم برای طلبتان آمده‌اید. خاطر جمع باشید که ما تا حالا پول کسی را نخورده‌ایم. پول شما را از هر جا شده تهیه می‌کنیم. ملا به من سپرده هر وقت گوسفندها از جلو خانه مان می‌گذرند و پشم‌هایشان می‌ریزد، آن پشم‌ها را جمع کنیم و با آنها شال بیافیم و بفروشیم و با پول آن طلب شما را بدهیم.»
طلبکار زد زیر خنده. ملا سرک کشید و گفت: «آدم وقتی به وصول طلبش اطمینان پیدا کرد، باید هم بخندد.»

بیا نجایی

یکی از اعیان شهر هی از ملا دعوت می‌کرد که به خانه‌اش برود. یک روز ملا عازم خانه او شد. از دور صاحب خانه را دید که سرش را از پنجره بیرون آورده کوچه را نگاه می‌کند. صاحب خانه همین که ملا را دید سرش را دزدید و رفت قایم شد. ملا در زد. خدمتکار در را باز کرد و گفت: «آقا تشریف ندارند، رفته‌اند بیرون.» ملا گفت: «به آقا بفرمایید وقتی می‌خواهند بروند بیرون، سرشان را توی پنجره جا نگذارند، وگرنه می‌چاید.»

حقه

ملا و همسایه‌اش به درد گوش دچار شدند. با هم پیش طبیب رفتند. طبیب اول گوش همسایه ملا را شست و روغن مالی کرد. همسایه ملا از درد و ناراحتی دادش درآمد. نوبت ملا که شد، عین خیالش نبود. از حکیم خانه که درآمدند، همسایه ملا گفت: «واقعاً که عجب طاقتی داری.» ملا گفت: «می‌دانی، چه کار کردم که گوشم درد نگرفت؟» همسایه پرسید: «چه کار کردی؟» ملا گفت: «هیچی، گوش سالمم را جلو بردم.»

شیرینی پزی

یک روز ملا در بازار از شیرینی‌های قنادی تعریف می‌کرد. دوستش گفت: «شیرینی آن است که ثروتمندان در خانه خود می‌پزند.» ملا به خانه که آمد از عیالش خواست که در خانه شیرینی بپزد. زن گفت: «تخم مرغ نداریم.» ملا گفت: «عیبی ندارد، بدون تخم مرغ درست کن.» زن گفت: «قند هم نداریم.» ملا گفت: «از قند هم صرف نظر کن.»

زن گفت: «شیر هم نداریم.»

ملا گفت: «به جای آن از آب استفاده کن.»

زن گفت: «آرد گندم هم نداریم.»

ملا گفت: «با آرد جو پبز.»

زن ملا طبق دستور، شیرینی را پخت و حاضر کرد و جلوی ملا گذاشت. ملا اولین قطعه را که در دهانش گذاشت، کم مانده بود بالا بیاورد. گفت: «من نمی دانم این پولدارها چه طوری می توانند شیرینی به این مزخرفی را بخورند.»

به جای من

ملا با عبا و عمامه سفر می کرد. اتفاقاً یک شب در قهوه خانه ای سر راه منزل کرد. دو مسافر دیگر در آنجا بودند. یکی درویشی بود با کلاه و آن یکی عربی با چفیه و عقال.

ملا وقت خواب به قهوه چی سفارش کرد که «مرا صبح زود بیدار کن. باید راه دوری بروم.»

قهوه چی وقت اذان صبح ملا را بیدار کرد. ملا در تاریکی به جای عبا و عمامه خود، چفیه مرد عرب را به سر گذاشت و روانه راه شد. کمی که هوا روشن شد لب چشمه ای رفت که وضو بگیرد. عکس خود را در آب دید و تعجب کرد. راه رفته را برگشت و پیش قهوه چی آمد و با پرخاش گفت: «من به تو سپرده بودم که صبح زود مرا بیدار کنی، تو مرد عرب را به جای من بیدار کرده ای.»

از پشت در

یک شب ملا دیر به خانه آمد. زنش در را باز نکرد. ملا هر چه گشت جایی برای خوابیدن پیدا نکرد. ناچار نیمه های شب، در کاروانسرای را زد. کاروانسرادار گفت: «کیست؟»

ملا جواب داد: «جناب جلالت مآب اجل عالی اعظم اکرم حاجی ملانصرالدین، عالم شهر، قاضی عزیز این شهر نزول اجلال فرموده اند.»

کاروانسرادار از پشت در گفت: «ببخشید، ما جا برای این همه آدم نداریم.»

آدم

ملا از شخص زشت رویی پرسید: «اسمت چیست؟»
آن شخص گفت: «آدم.»
ملا گفت: «خدا پدرش را بیامرزد که این اسم را روی تو گذاشت. وگرنه با این قیافه از کجا می فهمیدیم که تو آدمی.»

هیزم

یک روز مردی می رفت به شهر که هیزم بفروشد. بین راه ملا به او رسید پرسید:
«این حطب مرتب بر حمار اسوداللون را هر رطل شرعی به چند درهم در معرض بیع و شرا در می آوری؟»
مرد نگاهی به او کرد و گفت: «داداش! اگر می خواهی هیزم بخری هر من سی درم، اما اگر می خواهی دعا بخوانی، برو مسجد.»

مزمزه

ملا برای شب نشینی به خانه دوستش رفت. اتفاقاً آنها مشغول خوردن شام بودند. به ملا تعارف کردند.
ملا گفت: «شام خورده‌ام، ولی قدری مزمزه می‌کنم.»
بعد شروع کرد به خوردن و به هیچ کس مجال نداد. صاحب خانه که وضع را این طور دید، گفت: «ملا از این به بعد شام را بیا پیش ما و مزمزه را بگذار برای خانه خودت.»

طبابت

ملا در دهی خودش را به عنوان طبیب جا زد. مریضی پیش او آمد گفت: «شکم

درد می‌کند.»

ملا پرسید: «چه خورده‌ای؟»

جواب داد: «دو من خربزه خورده‌ام، ولی شما یک من حساب کنید. دو من هندوانه، شما یک من حساب کنید و یک من نان و پنیر خورده‌ام، جناب عالی نیم من حساب کنید و سه من انگور، این را هم سه چارک حساب کنید.»

ملا گفت: «شش ماه به سختی تب خواهید کرد، شما سه ماه حساب کنید. بعدش فوت می‌کنید، شما خودتان را زنده حساب کنید. شما را در قبر می‌گذارند، شما اتاق حساب کنید. یک خروار هم خاک روی شما می‌ریزند، شما ۷۵ من حساب کنید.»

آبیاری

یک روز ملا سگی را دید که دارد قبری را آبیاری می‌کند. خواست او را براند. سگ به او حمله کرد.

ملا گفت: «بیخشید، نمی‌دانستم با این مرحوم نسبتی دارید.»

خواب

ملا در مجلسی از مرد مغروری تعریف کرد و گفت: «دیشب خواب دیدم که سوار اسب زیبایی شده‌اید.»

مرد متکبر خوشحال شد. ملا گفت: «دیدم تمام مردم به شما احترام می‌گذارند.»

مرد متکبر بیشتر خوشحال شد. ملا ادامه داد: «بعد که دقت کردم دیدم یک پوست هندوانه جای کلاه روی سرتان گذاشته‌اید.»

مرد متکبر عصبانی شد و گفت: «تو غلط کردی که خواب مرا دیدی.»

ملا گفت: «تو هم غلط کردی که به خواب من آمدی.»

حاضر جوابی

یک روز جوانی از ملا پرسید: «آیا درست است که می‌گویند پیری سبب کم

عقلی است؟»

ملا جواب داد: «بله، این هم درست است که الاغ بیست ساله از آدم شصت ساله پیرتر است.»

شکستنی

یک روز عیال ملا گفت: «آشپز ما امروز افتاد و پایش شکست.»
ملا عصبانی شد و گفت: «خیلی خوب، این دفعه او را می‌بخشم، ولی اگر بعد از این چیزی را بشکنند، قیمتش را از حقوقش کم می‌کنم.»

اشتباه

یک روز ملا مرد غریبه‌ای را دید و به او سلام کرد.
آن مرد پرسید: «از کجا مرا می‌شناسی؟»
ملا جواب داد: «تو را جایی ندیده‌ام، عمامه و ردایت شبیه عمامه و ردای من بود، خیال کردم خودم هستم.»

خوشنویس

یک روز ملایی به دیدن ملا نصرالدین رفت.
ملا نصرالدین پرسید: «کار و بار چه طور است؟»
گفت: «بسیار خوب، هر نامه‌ای که می‌نویسم صد دینار حق‌التحریر می‌گیرم.
چون خط مرا هیچ کس نمی‌تواند بخواند، آن نامه را دوباره می‌آورند خودم می‌خوانم و صد دینار دیگر می‌گیرم.»
ملا نصرالدین گفت: «آن صد دینار آخری نصیب من نمی‌شود. چون خط مرا هیچ کس نمی‌تواند بخواند، حتی خودم.»

بشنو و باور نکن

یک روز ملا حمالی صدا کرد و گفت: «اگر این صندوق شیشه را مجانی به خانه

من بیاوری، سه نصیحت خوب از من می‌شنوی.»

حمال قبول کرد و بار را برداشت. کمی که رفتند، حمال گفت: «اولی را بگو.»
ملا گفت: «اگر کسی بگوید گرسنگی بهتر از سیری است، بشنو و باور نکن.»
به نیمه راه که رسیدند، حمال گفت: «نصیحت دوم را بگو.»
ملا گفت: «اگر کسی بگوید پیاده روی بهتر از سواری است، بشنو و باور نکن.»
یک خرده دیگر که رفتند، حمال گفت: «حالا نصیحت سوم را بگو.»
ملا گفت: «اگر کسی بگوید حمالی از تو ارزان تر و بهتر پیدا می‌شود، بشنو و باور نکن.»

حمال بیچاره خسته و کوفته به در خانه ملا رسید. بی درنگ بار را از دوش خود پرت کرد روی زمین و به ملا گفت: «اگر کسی به تو بگوید که یکی از این شیشه‌ها سالم مانده، بشنو و باور نکن.»

تازه کار

یک روز ملا زیر تیغ سلمانی نشست. سلمانی موقع کار، دستش می‌لرزید.
ملا پرسید: «چرا دستتان می‌لرزد، مگر تازه کارید؟»
سلمانی گفت: «بله، شما هم اولین مشتری من هستید.»
ملا گفت: «پس مواظب باشید تیغ دستتان را نبرد.»

مرگ و زندگی

یک روز امیر از ملا پرسید: «انسان تا چه وقت می‌زاید و می‌میرد؟»
گفت: «تا وقتی که بهشت و جهنم پر شود.»

نشانه حماقت

ملا ریش بلندی داشت. یک شب در کتاب خواند که ریش بلند و سر کوچک نشانه حماقت است. وقتی توی آینه خویش را نگاه کرد دید خیلی احمق است!

گفت: «باید هر چه زودتر این نسبت را از خودم دور کنم.»
ریشش را روی چراغ گرفت که نصفش را بسوزاند. ترتیب همه ریشش داده شد. سر و صورتش هم سوخت. مدتی مشغول مداوا شد. پس از بهبودی، در حاشیه کتاب نوشت: «این مطلب به تجربه ثابت شده است.»

خانه

از ملا پرسیدند: «قبل از خلقت آسمان و زمین، ملائک در کجا زندگی می‌کردند؟»
ملا جواب داد: «در خانه‌هاشان.»

مردم از خوشی

یک روز ملا برای دیدن دوستی به دهی که در همسایگی‌شان بود می‌رفت. تابستان بود و هوا بی‌نهایت گرم. ملا عرق از هفت چاکش می‌ریخت. همین که وارد روستا شد. دوستش به استقبالش آمد و گفت: «ملا، حسابی گرم‌زده شده‌ای. بفرما برویم. در خانه فالوده‌ای درست کرده‌ام که حالت را جا می‌آورد.»
آن دوست ملا را به خانه خود برد و ظرف بزرگی فالوده آورد، با یک ملاقه و یک قاشق. ملاقه را خودش برداشت و قاشق را داد به ملا و گفت: «حالا بنشین بزنیم.»

ملا گفت: «انصافاً فالوده خوبی است، اما این قاشق خیلی کوچک است.»
دوستش با ملاقه تند و تند فالوده را در خندق بلا می‌ریخت و می‌گفت: «مردم از خوشی.»

ملا که از قافله عقب مانده بود، بی‌صبرانه گفت: «برادر، آن ملاقه را بده ما هم یک خرده بمیریم.»

تهدید

ملا از ستم‌هایی که امیر به مردم می‌کرد ناراحت بود. یک روز دل به دریا زد و به

قصر امیر رفت و با سردی به محافظ گفت: «می خواهم امیر را ببینم.»
محافظ پیش امیر رفت و گفت: «یک نفر به اسم ملانصرالدین آمده می خواهد
شما را ببیند. حالش خیلی خراب است.»
امیر گفت: «بگذارید بیاید.»
ملا به حضور امیر آمد. امیر گفت: «ملا می خواستی ما را ببینی، دردت چیست؟»
ملا با عصبانیت گفت: «سرورم، یا دست از ظلم و ستم بردارید، یا از این شهر
بروید. وگرنه من می دانم چه کار کنم.»
تیمور گفت: «حالا اگر ما دست از ظلم و ستم برداریم و از اینجا نرویم، چه کار
می کنی؟»
ملا آهسته گفت: «در این صورت ناچارم مردم را دنبال خودم بیندازم و خودم از
این شهر بروم.»

خروس ناشی

یک روز ملا چند مرغ و یک خروس را انداخت رو کولش و راه افتاد طرف شهر
که آنها را بفروشد. بین راه با خودش فکر کرد و گفت، «حیوانکی مرغها این طوری
عذاب می کشند، بهتر است ولشان کنم، خودشان بروند طرف شهر.»
ملا مرغها و خروس را ول کرد که با پای خودشان بروند. لازم به گفتن نیست که
مرغها هر یک از گوشه ای فرار کردند. خروس هم راهش را کشید و رفت طرف
بیابان. ملا چوبی برداشت و دنبال خروس کرد و گفت: «بی شعورا نصف شب توی
تاریکی آمدن صبح را می بینی، اما روز روشن جاده شهر را تشخیص نمی دهی؟»

فیل

امیری شهر ملا را تصرف کرده بود. فیل های سپاهش را بین محلات شهر تقسیم
کرد. به هر محله یک فیل سپرد. این فیلها هر چه سر راهشان می دیدند می خوردند
و سیرمانی نداشتند. مردم از دست فیلها به تنگ آمدند. با خودشان گفتند ملا
می تواند ما را از این بلا نجات دهد. پیش ملا رفتند و گفتند: «ملا دستمان به دامن ما

را از این مصیبت نجات بده.»

ملا دلش به حال جماعت سوخت و گفت: «همین الان می‌روم و با امیر صحبت می‌کنم. اما شما هم با من بیایید.»

بعد همه دسته جمعی راه افتادند. اما کی جرئت داشت با امیر صحبت کند. همراهان هر یک از گوشه‌ای فرار کردند و ملا را تنها گذاشتند. ملا به حضور امیر رفت و گفت: «حضرت امیر به سلامت باشند، این فیل...»

ملا یاد بی‌وفایی اهل محل افتاد و کمی مکث کرد.

امیر گفت: «چرا دور و برت را نگاه می‌کنی، حرفت را بزن. مثل اینکه می‌خواستی چیزی بگویی.»

ملا حرفش را عوض کرد و گفت: «سرور من، از فیلی که به محله ما لطف کرده‌ای خیلی ممنونیم، اما فیل بیچاره خیلی تنهاست...»

هنوز حرف ملا تمام نشده بود که امیر گفت: «راست گفתי، الان جفتش را هم برایتان می‌فرستم.»

بهترین نقطه

یک روز در مجلسی امیر از ملا پرسید: «معلوم نیست آن دنیا جای ما کجا خواهد بود؟»

ملا گفت: «معلوم است، جای امرا پیش فرعون و نمرود و شداد است، آن هم در بهترین نقطه جهنم.»

تدبیر

یکی از طلاب کنار حوض مدرسه نشسته بود وضو بگیرد. سکه‌ای از جیبش در حوض افتاد. طلبه رفت عصایی آورد که با آن پول را در بیاورد. در همین موقع ملا وارد مدرسه شد و اوضاع را دید و گفت: «حالا من راهی نشانت می‌دهم که پولت را از توی حوض راحت در بیاوری؟»

طلبه پرسید: «چه راهی؟»

ملا گفت: «سر عصا را با آب دهانت خیس کن بعد بکن توی حوض. وقتی سکه به نوک عصا چسبید، آن را در بیاور.»

مرحبا

امیری برای گردش به شهر ملا آمد. در ضیافتی که به افتخار او داده بودند، عطسه کرد. یکی از حاضران اشتباه کرد و به جای اینکه بگوید «عافیت»، گفت «مرحبا». امیر عصبانی شد و فکر کرد که آن شخص او را دست انداخته است. ملا که در مجلس حضور داشت، پادرمیانی کرد و گفت: «این جور مواقع در شهر شما می‌گویند عافیت، ولی در شهر ما می‌گویند مرحبا.»

آدم متدین

مؤمنی پانصد دینار به ملا داد و گفت: «می‌خواهم تا یک ماه نمازهای شبانه روز را دو مرتبه بخوانی. یکی برای خودت، یکی هم برای من.»
ملا فوراً چهل دینار به او پس داد و گفت: «در شب‌های کوتاه معمولاً نماز صبح من قضا می‌شود. اجرت آن را پس می‌دهم که مدیون شما نباشم.»

کتاب فلسفه

ملا را به مجلس عروسی دعوت کردند. وقتی به آنجا رسید، دید کفش‌های زیادی دم در است. ترسید کفشش آن وسط گم و گور شود. آن را توی دستمالی پیچید و توی جیبش گذاشت و وارد اتاق شد. شخصی که نزدیک او نشسته بود برآمدگی جیبش را نشان داد و پرسید: «فکر می‌کنم کتاب نفیسی توی جیب شما باشد.»

ملا گفت: «همین طور است.»

پرسید: «چه کتابی است؟»

ملا گفت: «کتاب فلسفه.»

«از کدام کتاب فروشی خریده‌اید؟»

«از کفاشی خریده‌ام.»

نمی‌دانم

شخصی جملات بی‌سر و تهی به هم بافته بود و به هر کسی می‌رسید، سؤالات عجیب و غریبی می‌کرد. یک روز پیش ملا آمد و گفت: «من چهل سؤال از شما می‌کنم. اگر در یک جمله جواب همه را بدهید مبلغی به شما می‌دهم.»

ملا گفت: «اول پول را رد کن بیاید، بعد سؤال کن.»

آن شخص پول را پیش یکی از دوستان ملا گذاشت و به جای سؤال شروع کرد به آسمان و ریسمان بافتن. ملا ساکت بود. وقتی طرف حرفش تمام شد، ملا گفت: «جواب این همه سؤال را در یک کلمه می‌دهم. نمی‌دانم.»

آن شخص خیط و پیط از آنجا رفت. ملا هم آن مبلغ را با دوستانش صرف امور خیریه کرد!

قضیه فرق می‌کند

شخصی پیش ملا آمد و گفت: «سؤالی دارم، استدعا می‌کنم جواب مرا بدهید.»

ملا گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

آن شخص پرسید: «اگر گاو نر شما به ماده گاو ما شاخ بزند و بچه در شکمش تلف شود، تکلیف چیست؟»

ملا گفت: «حیوان را که نمی‌شود محاکمه کرد. این کار تصادفی است و جزایی به

صاحب آن تعلق نمی‌گیرد.»

آن شخص پرسید: «در طرح مسئله من اشتباه کردم. راستش گاو نر ما به گاو ماده

شما شاخ زده.»

ملا گفت: «اینجا قضیه فرق می‌کند، اجازه بدهید به کتاب نگاه کنم و جواب شما

را بدهم.»

پوست بز

ملا بره قشنگی داشت. یکی از دوستانش بره را دزدید و تبدیل به کباب کرد و در باغی با رفقا نوش جان کرد. ملا خیلی غصه خورد و تصمیم گرفت از آن دوست انتقام بگیرد. یک روز بز آن شخص را دزدید و مقابله به مثل کرد. از آن به بعد صاحب بز هر وقت به ملا می‌رسید، می‌گفت: «چه بزی بود، این هواگوشش بود، پشمش مثل حریر سفید و قشنگ بود...»

ملا که از تکرار حرف‌های او خسته شده بود، یک روز در حضور آن دوست، به پسرش گفت: «برو پوست آن بز را بیاور تا مردم ببینند چقدر چاق و سفید و قشنگ بوده. شاید این بابا دست از سر ما بردارد.»

آدم بی‌کله

یک روز ملا با دوستش به شکار رفت. در بیابان گرگی را تعقیب کردند. گرگ به لانه‌اش رفت. دوست ملا سرش را کرد توی لانه گرگ و همان طور ماند. ملا تنه او را گرفت و از لانه کشید بیرون. سر نداشت. ملا به شهر آمد و یک راست به خانه دوستش رفت و از عیال او پرسید: «امروز وقتی شوهرتان از خانه خارج می‌شد، سرش روی بدنش بود یا نه؟»

به دنبال خواب

یک شب ملا ساعت یک بعد از نصف شب از خانه بیرون رفته بود و توی کوچه‌ها می‌گشت. داروغه‌ای به او رسید و پرسید: «ملا این وقت شب توی کوچه‌ها چه کار می‌کنی؟»

ملا گفت: «خواب از سرم پریده، حالا هر چه دنبالش می‌گردم، پیدایش نمی‌کنم.»

بعد از شام

یک شب به خانه ملا مهمان آمد. ملا سنگ تمام گذاشت و حسابی از او پذیرایی کرد. مهمان بعد از اینکه دلی از عزا درآورد گفت: «در شهر ما رسم است که بعد از شام انگور بخورند.»
ملا گفت: «این عادت در شهر ما خیلی زشت و ناپسند است.»

منم

یک شب ملا به زنش گفت: «اگر فردا باران ببارد، عوض شخم زدن زمین، به کوه می‌روم هیزم بیاورم.»
زن گفت: «بگو ان شاء الله.»
ملا گفت: «ان شاء الله ندارد. به هر حال یا شخم زدن زمین، یا آوردن هیزم کار فردای من است.»
صبح روز بعد، ملا از خانه بیرون آمد. چند نفر سوار به او رسیدند و راه قصبه‌ای را از او پرسیدند.
ملا گفت: «نمی‌دانم.»
سواران ریختند سر ملا و چند کشیده به او زدند و وادارش کردند که راهنمای آنان باشد. ملا ناچار شد زیر باران جلوی اسب سواران بدود. شب خسته و کوفته به خانه آمد و در زد.
زنش از پشت در پرسید: «کیست؟»
ملا گفت: «ان شاء الله منم، باز کن.»

تقسیم عادلانه

یک روز بچه‌ها مقداری گردو آوردند و از ملا خواستند که آنها را بین ایشان تقسیم کند. ملا گردوها را گرفت. به یکی ده تا داد، به یکی پنج تا، به یکی دوتا. به یکی هم هیچی نداد.

بچه‌ها پرسیدند: «آملا! این چه جور تقسیم کردنه؟»
ملا گفت: «اگر شما همه‌تان یک شکلی بودید، من هم گردوها را به تساوی تقسیم می‌کردم، اما چه کار کنم، هیچ کدام شبیه هم نیستید.»

آواز ملا

یک روز ملا در حمام زد زیر آواز و از صدای خودش خوشش آمد. گفت:
«حیف است مردم از شنیدن این صدای خوش محروم باشند.»
از حمام بیرون آمد و رفت بالای منار و شروع به اذان گفتن کرد. آن هم بی‌موقع.
رهگذری از صدای ناهنجار او ذله شد و از آن پایین داد زد: «حالا چه وقت اذان گفتن است، آن هم با این صدای نکره؟»
ملا گفت: «اگر صاحب همتی در اینجا حمامی درست می‌کرد، می‌فهمیدی آواز من چه قدر دلنشین است.»

حلوا

یک روز ملا از جلوی دکان حلوافروشی عبور می‌کرد. از تصور حلوا دهانش آب افتاد. پولی هم نداشت. وارد دکان شد و شروع به خوردن حلوا کرد، بعد راهش را کشید که برود.
صاحب دکان گفت: «عمو، پولش چه شد؟»
ملا آستر جیبش را درآورد و گفت: «از پول خبری نیست.»
صاحب دکان چماقی برداشت و شروع کرد به زدن ملا. ملا هم زیر چماق، تندوتند حلوا می‌خورد و می‌گفت: «چه شهر خوبی، چه مردم مهربانی، به ضرب چماق آدم را مجبور به خوردن حلوا می‌کنند.»

مرغ خوش الحان

یک روز ملا از راه دوری می‌آمد. الاغش خیلی تشنه بود. از دور استخری دیده

شد. الاغ دوید به طرف استخر. اما افتاد توی باتلاقی که نزدیک استخر بود. ملا هر کاری کرد نتوانست الاغ را بیرون بیاورد. ناگهان قورباغه‌های استخر به صدا درآمدند. الاغ ملا از صدای آنها رم کرد و با هزار مکافات از باتلاق درآمد. ملا خوشحال شد. یک مشت پول خرد، ریخت توی استخر و خطاب به قورباغه‌ها گفت: «ای مرغ‌های خوش الحان، بیاید این پول‌ها را بردارید و برای خودتان قاقالی لی بخرید.»

قادی پاطی

ملا با قافله‌ای سفر می‌کرد. در منزلی فرود آمدند. ناگهان دزدان سر رسیدنی و به قافله حمله کردند.

ملا که دست و پایش را گم کرده بود با عجله رفت قاطرش را لگام بزند و از معرکه در برود. از دست پاچگی، سروته قاطر را عوضی گرفت. با تعجب گفت: «عجب دوره و زمانه‌ای شده. چرا کاکل‌ات به این درازی شده؟ چرا پیشانیت این قدر پهن شده؟ چرا دهننت را جمع کرده‌ای؟ دندونات کجا رفته؟»

راه آسمان

یک روز کشیشی پیش ملا رفت. درباره‌ی مسائل دینی هر سخنی می‌گفت، ملا جوابش را می‌داد.

کشیش پرسید: «راستی، پیغمبر شما چه طوری به معراج رفت؟»
ملا جواب داد: «با همان نردبانی که پیغمبر شما به آسمان چهارم رفت.»

در آسمان چهارم

ملا برای موعظه کردن به دهی رفت. بالای منبر از حضرت عیسی سخن گفت که به طبقه‌ی چهارم آسمان صعود کرد.
وقتی ملا از منبر پایین آمد، زنی جلوی او را گرفت و پرسید: «پس حضرت

عیسی در آسمان چهارم از کجا می خورد و می نوشید؟»
ملا گفت: «عجیب است، دو ماه است یک نفر از من نپرسید در این ولایت غربت چه طور گذران می کنی و از کجا می خوری و می نوشی، ولی فوراً به فکر حضرت عیسی افتادید که در آسمان چهارم چه می خورد؟»

می ترسم

ملا سوار خرش بود و ریسمان بزش را هم که زنگوله ای به گردن داشت، پشت خرش بسته بود و از بازار می گذشت.

سه عیار به او رسیدند. اولی گفت: «ملا بز آورده، من بزش را می برم.»

دومی گفت: «من خرش را صاحب می شوم.»

سومی گفت: «لباس هایش هم مال من.»

اولی ریسمان بز را باز کرد و زنگوله را به دم خر بست و بز را برد.

دومی آمد و به ملا گفت: «همه زنگوله را به سر خر می بندند، تو چرا به دمش

بسته ای؟»

ملا برگشت و دید بز را برده اند. فریاد زد: «کی بز مرا برده؟»

عیار گفت: «من مردی را دیدم که بزى را جلوش انداخته بود و داشت از این

کوچه می رفت.»

ملا از او خواهش کرد خر را نگاه دارد. خودش هم رفت دنبال بز. دزد عیار هم

خر را زد و برد. ملا دزد بز را پیدا نکرد و برگشت. دید خرش را هم برده اند.

ملا نزدیک آن محل شخصی را دید که سر چاهی نشسته گریه می کند. علتش را

پرسید:

گفت: «صندوقچه طلایی زن حاکم دست من بود. داشتم برایش می بردم که یک

نفر به من تنه زد و انداختش توی چاه. حالا صد دینار به کسی می دهم که آن را بیرون

بیاورد.»

ملا حساب کرد دید اگر برود توی چاه، بیشتر از پول بز و خر در می آورد. معطل

نکرد. لباس هایش را کند و گذاشت کنار چاه و خودش رفت توی چاه. اما هر چه

گشت چیزی پیدا نکرد. هر چه هم فریاد کرد، کسی جوابی نداد. با هزار زحمت از

چاه درآمد و دید لباس‌هایش را هم برده‌اند.
لحظه‌ای بعد، ملا را دیدند که چوبی برداشته دور سرش می‌چرخاند و در کوچه می‌دود.

پرسیدند: «چرا همچین می‌کنی؟»
گفت: «می‌ترسم خودم را هم ببرند.»

لقمه

ملا در خانه یکی از اعیان مهمان بود. ضمن خوردن غذا تار مویی در لقمه‌اش یافت.

صاحب خانه گفت: «تار مو را از غذا بکش بیرون، بعداً بخور.»
ملا لقمه را زمین گذاشت و عقب نشست. صاحبخانه علت عقب‌نشینی را پرسید.

ملا گفت: «طوری لقمه‌های مرا می‌شماری که تار موی آنها را هم می‌بینی. لقمه توی گلویم گیر کرده و دیگر پایین نمی‌رود.»

سخن گاو

ملا با عده‌ای از صحرائی می‌گذشت. صدای گاوی شنیده شد.
گفتند: «ملا گاو صدایت می‌کند، برو ببین چه می‌گوید.»
ملا رفت و برگشت و گفت: «می‌گوید چرا با یک مشت الاغ آمده‌ای گردش؟»

وسائل زمستان

به ملا گفتند: «زمستان امسال خیلی سرد می‌شود، شما چه تهیه دیده‌اید؟»
ملا گفت: «دیک دیک لرزیدن.»

شکر بی جا

یک روز ملا از بازار می‌گذشت. شخصی را دید که باقلا خریده، مغزش را می‌خورد و پوستش را دور می‌ریزد و می‌رود و پشت سر او فقیری را دید که پوست باقلا را بر می‌دارد و می‌خورد و می‌شکر می‌کند.
ملا جلو رفت و به فقیر گفت: «از بس شکر کردی، خدا بد عادت شده تو را به پوست باقلا محتاج کرده، از داراها یاد بگیر!»

در قیامت

واعظی بالای منبر می‌گفت: «هر کس در دنیا برهنه باشد، در قیامت لباس‌های گرانبهایی خواهد داشت.»
ملا رو به همسایه‌اش که همیشه لخت و پتی بود کرد و گفت: «غصه نخور، اگر در دنیا چیزی نصیبت‌ات نشده، در قیامت بزازی باز می‌کنی. ما را هم فراموش نکن.»

پشم و پنبه

یک روز ملا دهاتی‌ها را جمع کرد و گفت: «امسال باید پنبه‌ها را اول بزنیم و بعد بکاریم که احتیاجی به حلاجی نداشته باشیم. کمی هم پشم بکاریم که زمستان از حاصل زمین خودمان لباس پشمی داشته باشیم.»

اهن!

یک روز ملا تنگش گرفت و به طرف مبال رفت. یکی دو بار گفت «اهن»، اما جوابی نشنید. در حالی که به خودش می‌پیچید وارد مبال شد و کسی را ندید.
با ناراحتی گفت: «تو که اینجا نبودی، می‌خواستی زودتر بگویی که من این قدر معطل نشوم.»

دم خروس

شخصی خروس ملا را دزدید و در خورجین گذاشت و راهش را کشید و رفت. ملا سر راهش را گرفت و گفت: «خروس را رد کن بیاید.»
دزد گفت: «به حضرت عباس، خروس تو را من ندیده‌ام.»
ملا گفت: «قسم حضرت عباس را باور کنم، یا دم خروس را؟»

به اندازه جهل

ملا داشت موعظه می‌کرد. شخصی از او مسئله‌ای پرسید.
ملا گفت: «نمی‌دانم.»
آن شخص پرسید: «پس چرا بالای منبر رفته‌ای؟»
ملا گفت: «من به اندازه علمم تا اینجا آمده‌ام، اگر می‌خواستم به اندازه جهلم بیایم، به آسمان می‌رسیدم.»

نامه‌رسان

ملا به شهر نزدیکی رفت. ماندنش در آنجا طولانی شد. نامه‌ای برای خانواده‌اش نوشت که نگران نباشند. اما هر چه گشت کسی را برای بردن آن پیدا نکرد. ناچار خودش نامه را برداشت و به شهر و خانه خود رفت و در زد.
اهل و عیالش در را باز کردند و از آمدنش خوشحال شدند.
ملا گفت: «من نیامده‌ام که اینجا بمانم. آمدم این نامه را بدهم و بروم.»
خانواده‌اش هر چه اصرار کردند که اقلأً بمان و خستگی درکن، قبول نکرد.

تسلیت

مرد ثروتمند بسیار پیری بیمار شده بود. ملا به عیادتش رفت و به خانواده‌اش تسلیت گفت.

گفتند: «این که هنوز نمرده.»

ملا گفت: «من دعا می‌کنم زودتر تمام کند. می‌دانید که من خودم هم پیرم. پس از مرگ این مرحوم نمی‌توانم توی این هوای سرد، خدمت شما برسم. این است که زودتر تسلیت گفتم.»

عین حقیقت

به ملا خبر دادند که خدمتکار یکی از اعیان مرده است. ملا راه افتاد که برود تسلیت بگوید. بین راه شنید که خود آن شخص مرده، نه خدمتکار او، برگشت. علتش را پرسیدند.

گفت: «من برای خوشایند او می‌رفتم، حالا برای خوشایند کی بروم؟»

شاهد

شخصی ادعا می‌کرد که از ملا صد دینار می‌خواهد. با ملا به محضر قاضی رفت. قاضی ادعای شاکی را شنید و پرسید: «شاهدت کیست؟»

گفت: «خدا.»

ملا گفت: «برای شهادت باید کسی را معرفی کنی که قاضی او را بشناسد.»

نظم و نثر

یک روز شاعری قصیده‌ای برای ملا خواند.

ملا گفت: «آمده‌ای شعر بگویی، بیرون رفته‌ای. اگر بیرون بروی چه کار می‌کنی.» شاعر به سختی رنجید و شروع کرد به فحاشی و بد و بیراه گفتن.

ملا گفت: «انصافاً نثر از نظم بهتر است.»

قافیه

ملا شعری ساخت که مصراع اولش این بود: «اطاعت امر ولی نعمت است بر ما

فرض». به جای مصراع دوم هم آیه آیه الکرسی آمده بود تا «و ما فی الارض». ملا پیش حاکم رفت و شعر را خواند و صله خواست. حاکم گفت: «چرا مصراع اول به این کوتاهی است و مصراع دوم به این درازی؟» ملا گفت: «تازه خدا رحم کرده. اگر قافیه را پیدا نکرده بودم تا لاهم فیها خالدون رفته بودم.»

دفعه بعد

ملا از مجلس ترحیم شخصی بر می‌گشت. بین راه دوستی او را دید و از واقعه آگاه شد و از ملا گله کرد که: «چرا مرا خبر نکردی.» ملا گفت: «ان شاء الله دفعه بعد.»

شعر ملا

از ملا پرسیدند: «از اشعار شعرا چیزی به یاد داری؟» گفت: «این که چیزی نیست، خودم هم شعر می‌گویم.» گفتند: «از اشعار خودت بخوان.» ملا چند کلمه بی‌سروته گفت که مصراع اولش به «برد» و مصراع دومش به «گفت» ختم می‌شد. گفتند: «این که نه وزن دارد، نه قافیه و نه معنی.» گفت: «عجب نادان‌هایی هستید. مگر نشنیده‌اید به هر چه بی‌معنی است، می‌گویند شعر است. من هم شعر می‌گویم، نه وزن و نه قافیه.»

ریسمان پاره

ملا با جمعی سر سفره غذا می‌خورد. یکی از علما وارد شد. به خوردن دعوتش کردند. او دور از سفره نشست. گفتند: «چرا جلو نمی‌فرمایید؟»

گفت: «ریسمانم دراز است.»
اما همین که خم شد طرف سفره، بادی از او خارج شد.
ملا گفت: «فکر کنم ریسمان آقا پاره شد.»

اذان

یک روز ملا اذان می‌گفت و می‌دوید. پرسیدند: «چرا دیگر می‌دوی؟»
گفت: «می‌خواهم بدانم صدای اذان من تا کجا مردم را مستفیض می‌کند.»

نجات خدا

ملا تن به کار نمی‌داد. روزی عیالش گفت: «صبح که از خانه بیرون می‌روی، اگر تا غروب بیست دینار نیاوری، به خانه راحت نمی‌دهم.»
ملا از خانه خارج شد و تا غروب هر چه تلاش کرد، نتوانست پولی به دست بیاورد. از ترس عیال به خانه نرفت. وارد خرابه‌ای شد. درویشی را دید که چراغی افروخته و قدری موم از کیسه درآورده و صورتی ساخته است و او را آدم خطاب می‌کند و چنین می‌گوید: «ای آدم! خداوند تو را آفرید و در بهشت جا داد و همه‌گونه نعمت بر تو ارزانی داشت و تنها از خوردن گندم تو را منع کرد. اما تو ناسپاسی کردی و گندم خوردی. خداوند هم تو را از بهشت بیرون کرد و به این دنیا انداخت. ما هم نوه نتیجه‌های توایم و تا زنده‌ایم باید در این دنیا برای یک لقمه نان جان بکنیم.»
درویش بعد از گفتن این حرف‌ها با عصایش محکم کوبید روی سر آدم و او را درهم شکست.

درویش دوباره صورتی از موم ساخت و او را حوا نامید و گفت: «ای حوا! تو بودی که چشم از نعمت‌های خدا پوشیدی و آدم را تحریک کردی که گندم بخورد و تولید مثل کند و همه دچار بدبختی بشوند.»

درویش این بار با عصا محکم کوبید روی سر حوا و او را هم شکست. بعد صورت دیگری ساخت و او را شیطان نامید و گفت: «ای ملعون! تو که مقرّب خدا بودی، چرا از حد خود تجاوز کردی و امر خدا را اطاعت نکردی و به اسفل السافلین

افتادی. چرا آدم را وسوسه کردی که گندم بخورد. چرا از سر اولاد آدم هم دست برنداشتی و آنها را گمراه کردی؟»

درویش با عصا ترتیب شیطان را هم داد. و همین طور با موم صورت‌هایی می‌ساخت و هر یک را پیغمبر و اولیایی خطاب می‌کرد، بهانه‌ای می‌گرفت و با عصا او را می‌شکست. آخر سر، صورتی ساخت و او را «رب اعلا» نامید و خواست همان بلاها سر او بیاورد. ملا پرید وسط و گفت: «صبر کن من بیست دینار از او بگیرم، بعد خردش کن. وگرنه بیست دینار را از تو می‌گیرم. چون زخم بدون این پول، مرا به خانه راه نمی‌دهد.»

درویش از دیدن ملا وحشت کرد و از ترسش کوله پشتی‌اش را جا گذاشت و در رفت. ملا اسباب او را تصاحب کرد و از میان آنها پانصد دینار پول نقد پیدا کرد. به خانه‌اش رفت و در زد. عیالش پشت درآمد و گفت: «اگر بیست دینار آورده‌ای، در را باز می‌کنم، وگرنه از همان راهی که آمده‌ای برگرد.»

ملا گفت: «در را باز کن. به جای بیست دینار پانصد دینار آورده‌ام.» زن در را باز کرد و دید ملا راست می‌گوید. از او پرسید: «راستش را بگو، این پول را از کجا آورده‌ای؟»

ملا گفت: «من خدا را نجات داده‌ام و این پول، دستمزد آن است.»

جسارت و خسارت

حاکم می‌خواست شخص جسوری را به مأموریت خطرناکی بفرستد. ملا داوطلب این مأموریت شد. حاکم خیال کرد ملا شوخی می‌کند. خواست او را امتحان کند. دستور داد ملا در همان جایی که ایستاده است، دست‌هایش را باز کند. بعد به یکی از کمانداران گفت: «عمامه ملا را با تیر بزن.»

تیرانداز، شبکلاه ملا را با تیر سوراخ کرد. ملا از ترس نزدیک بود قالب تهی کند، اما به روی خودش نیاورد. حاکم دفعه دوم به تیرانداز دیگری گفت: «قبای ملا را سوراخ کن.»

تیرانداز با تیری دامن لباس ملا را سوراخ کرد. ملا از ترسش رنگ به چهره نداشت. اما باز به روی مبارک نیاورد. حاکم فرمان داد یک عمامه و یک قبای نو به

ملا بدهند.

ملا گفت: «اگر ممکن است، یک شلوار نو هم ضمیمه آنها کنید.»
حاکم گفت: «شلوار شما که سوراخ نشده.»
ملا گفت: «ولی بیش از آنها خسارت دیده.»

حوری

واعظی بالای منبر گفت: «هرکس امشب دو رکعت نماز بخواند، خداوند به او یک حوری می‌بخشد که سرش در مشرق باشد و پایش در مغرب.»
ملا گفت: «بابا نخواستیم، معلوم نیست این حوری کدام قسمتش نصیب ما می‌شود.»

امانت

ملا پیش مدرسی امانتی گذاشته بود. روزی برای گرفتن آن به مدرسه رفت.
مدرس گفت: «اجازه بده درسم تمام بشود تا امانت را بیاورم.»
ملا هر چه منتظر ماند، دید مدرس ریش می‌جنباند و درسش تمام نمی‌شود.
گفت: «تو برو امانت مرا بیاور، من به جای تو ریش می‌جنبانم.»

دیوانگان

از ملا پرسیدند: «می‌دانی در شهر ما چند نفر دیوانه وجود دارد؟»
گفت: «غیر از چند نفر، همه دیوانه‌اند. آن چند نفر هم خالی از دیوانگی نیستند.»

آواز در حمام

ملا در حمام آواز می‌خواند. خودش از صدای خودش خوشش آمد و گفت:
«چرا تا حالا متوجه این استعداد خدادادی نشده بودم.»

ملا از حمام درآمد و پیش حاکم رفت و او را از استعداد خود آگاه کرد.
امیر گفت: «بخوان تا حال کنیم.»
ملا گفت: «برای آواز خواندن من یکی دو چیز لازم است. یا خمره‌ای که تا نصفش آب باشد، یا خزینه حمام.»
امیر گفت: «فعلاً که به خزینه حمام دسترسی نیست. اما تهیه خمره آسان است.»
امیر دستور داد خمی را تا نصفه آب کردند و به مجلس آوردند. ملا سرش را توی خم کرد و زد زیر آواز. مسلمان نشود، کافر نبیند! امیر حالش گرفته شد. دستور داد خدمتکاران بیایند و هی دست خود را با آب خم خیس کنند و به صورت ملا سیلی بزنند تا آب خم تمام شود.
ملا سیلی دوم را که خورد، شکر خدا را به جا آورد. امیر پرسید: «حالا چه جای شکر است؟»
ملا گفت: «شکر می‌کنم که اگر در خزینه حمام خوانده بودم، تا آخر عمر باید من سیلی می‌خوردم و این جماعت سیلی می‌زدند.»

تیراندازی

یک روز بزرگان شهر با حاکم در صحرا مشغول تیراندازی بودند.
حاکم گفت: «همه باید هنر خودشان را نشان بدهند.»
نوبت ملا که شد، ملا تیری در کمان گذاشت و رها کرد. تیر به نشانه نخورد. ملا گفت: «پدرم این طوری تیر می‌انداخت.»
دفعه دوم تیر انداخت. به نشانه نخورد. ملا گفت: «برادرم هم این طور تیر می‌انداخت.»
دفعه سوم تیر ملا به نشانه خورد. ملا گفت: «این هم تیراندازی خودم.»

اسم اعظم

شبی در فصل تابستان ملا و زنش روی بام خوابیده بودند. دزدی به بام آمد. ملا فهمید که دزد آمده است و خیال دارد به صحن خانه دستبرد بزند. بدون اینکه به

روی خود بیاورد، شروع به صحبت با زنش کرد: «راستی عیال، دیشب در بام بسته بود. نپرسیدی چه جوری توی حیاط رفتم.»

زن پرسید: «چه جوری رفتی؟»

ملا گفت: «خیلی راحت. اسم اعظم را خواندم و از مهتاب گرفتم و پریدم توی حیاط.»

ملا بعد الکی چیزی را به عنوان اسم اعظم خواند. دزد خوشحال و خندان اسم اعظم را خواند و چنگ در مهتاب زد و پرید توی حیاط. اما پریدن همان بود و له و لورده شدن همان.

ملا به زنش گفت: «پاشو چراغ بیاور. ببینیم این اسم اعظم چه کار کرده.»
دزد از آن پایین گفت: «کاری کرده که من چند روز با دست و پای شکسته در خانه تو مهمان باشم.»

شب عروسی

شب عروسی ملا بود. معلوم نشد غذا کم بود یا اشتهای مهمانان زیاد. چیزی از غذا باقی نماند که ملا و خدمتکاران بخورند. ملا با ناراحتی خواست از خانه خارج شود.

گفتند: «تو حالا باید توی حجله پیش عروس باشی.»
گفت: «پلواش را دیگران بخورند و زحمتش را من بکشم؟»

دوری و دوستی

یک روز ملا و دل زنش نشسته بود. زن ملا گفت: «اگر یک کمی دورتر می‌نشستی، بهتر بود.»

ملا بلند شد، خرش را آورد و سوار شد و به دهی در پنج فرسخی رفت. از آنجا نامه‌ای نوشت و پرسید: «تا اینجا کافی است، یا باز هم دورتر بروم؟»^۱

۱. اگر حالا بود، ملا می‌توانست این پیغام را با موبایل به زنش بدهد!

سایه

شخصی پیش ملا آمد و گفت: «دیشب شیطان را خواب دیدم و خیلی ترسیدم.»
ملا پرسید: «شیطان چه شکلی بود؟»
گفت: «مثل خر.»
ملا گفت: «اشتباه کرده‌ای، شیطان نبوده، از سایه خودت ترسیده‌ای.»

حشرات

خانه ملا قدیمی ساز بود و انواع و اقسام حشرات و حیوانات از در و دیوار آن
بالا می‌رفتند.
یک روز به ملا خبر دادند خانه‌ات آتش گرفت. ملا خدا را شکر کرد.
پرسیدند: «شکر دیگر برای چی؟»
گفت: «اگر خانه آتش نمی‌گرفت از شر این حشرات راحت نمی‌شدم.»^۱

ماهی سخنگو

از ملا پرسیدند: «ماهی چرا حرف نمی‌زند؟»
گفت: «حرف می‌زند، شما ملتفت نیستید. برای اینکه باور کنید، خودتان بروید
زیر آب و حرف بزنید، اگر حرف شما را کسی فهمید، حرف ماهی را هم می‌فهمد.»

استجاب دعا

ملا از راه دوری می‌آمد. خرش آن قدر زار و نزار بود که نای راه رفتن نداشت.
ملا ناچار پیاده راه می‌آمد و می‌گفت: «آخدا، چه می‌شد اگر الاغ پر قوت رهواری را
به من می‌رساندی. مردم از بس پیاده راه رفتم.»

۱. در نسخه‌ای زن ملا را هم جزو حشرات آورده‌اند. ما از ترس این که ملا صدمه‌ای نبیند آن را برداشتیم.

بین راه آدم قلدر قلچماقی از خانه‌اش درآمد که بار سنگینی داشت. همین که ملا و خرش را دید خوشحال شد و به ملا گفت: «این بار ما را هم بگذار روی خرت. باید راه دوری بروم.»

ملا گفت: «مرد حسابی، این خر نای راه رفتن ندارد. مگر نمی‌بینی خود من هم دارم پیاده می‌روم.»

آن شخص با پرروگری و قلدری بارش را روی خر ملا گذاشت و ملا را تهدید کرد که خرش را براند. هر چه خر عرعر و ملا غرغر کرد، فایده نداشت.

ملا رو به آسمان کرد و گفت: «شاید دندان‌های من ریخته و نتوانسته‌ام مطلب را درست حالی کنم.»

شور

از ملا پرسیدند: «چرا آب دریا شور است؟»

گفت: «مگر ماهی نخورده‌ای ببینی چه قدر شور است. چند تا از این ماهی‌ها کافیسست دریایی را شور کند.»

سر گاو در خمره

سر گاوی توی خمره گیر کرده بود. مردم هر کاری کردند نتوانستند سر گاو را از توی خمره در بیاورند. دست به دامن ملا شدند. ملا پیشنهاد کرد سر گاو را ببرند. چنان کردند که ملا گفته بود. سر گاو توی خمره افتاد. ملا این بار پیشنهاد کرد خمره را بشکنند و سر گاو را در بیاورند. مردم از این همه هوش و ذکاوت تعجب کردند.

قصاص

وقتی که ملا قضاوت می‌کرد، دختری پیش او آمد و از جوانی شکایت کرد که او را به زور بوسیده است.

ملا گفت: «رأی من قصاص به مثل است، تو هم به زور او را بوس.»

معامله عادلانه

ملا با چند نفر همسفر بود. ظهر که شد، کنار جویی نشستند که ناهار بخورند. هر یک نانی از خورجین در آورد. ملا نان خود را وسط گذاشت و گفت: «من چون اشتها ندارم، تمام نانم را تقدیم شما می‌کنم. شما هم در عوض هر کدام نصف نان‌تان را به من بدهید.»

آشنایی

عده‌ای در بیابان نشسته بودند و غذا می‌خوردند. ملا که از آنجا می‌گذشت، بدون تعارف کنارشان نشست و شروع کرد به خوردن. یکی پرسید: «جناب عالی با کی آشنایید؟» ملا غذا را نشان داد و گفت: «با ایشان.»

صد و یک

ملا پیش حاکم رفت و از او خواست حکمی بنویسد که هرکس از زن خود بترسد، یک مرغ به او بدهد. حاکم که از شوخ‌طبعی ملا خبر داشت، حکم را نوشت و به دست او داد. ملا چند روز این‌ور و آن‌ور رفت و صد تا مرغ به دست آورد و با مرغ‌ها وارد خانه حاکم شد.

حاکم با تعجب پرسید: «این همه مرغ را از کجا گیر آورده‌ای؟» ملا گفت: «حوصله نداشتم، وگرنه به تعداد مردان شهر مرغ به دست می‌آوردم. ضمناً خدمت شما عرض کنم که در فلان محل کنیز خوشگلی هست که صدای خوبی هم دارد و جان می‌دهد برای مصاحبت شما.» حاکم به ملا اشاره کرد که آهسته‌تر صحبت کند، چون زنش ممکن است از پشت در گوش بدهد.

ملا گفت: «چون خیلی کار دارم، دستور بدهید یک مرغ به مرغ‌های من اضافه کنند تا مرخص شوم.»

حاکم فهمید که از ملا رودست خورده است. مرغ‌های ملا شد صد و یکی.

در خانه شما

حاکم خسیسی در شهر ملا حکومت می‌کرد. یک روز به ملا گفت: «شنیده‌ام به شکار علاقه داری. از تو می‌خواهم سگ شکاری خوبی برای من پیدا کنی.»

ملا قول داد که یک سگ تازی لاغر میان برای حاکم پیدا کند. چند روز بعد، یک سگ قوی هیکل پاسبان را طناب به گردن برای حاکم برد.

حاکم تعجب کرد و پرسید: «این چه سگی است که آورده‌ای؟»

ملا گفت: «خود شما سپرده بودید.»

حاکم گفت: «من سگ لاغر میان شکاری خواستم. شما سگ پاسبان آورده‌اید.»

ملا گفت: «این سگ قوی هیکل یک هفته که در خانه شما بماند، تبدیل به همان سگ لاغر میان شکاری می‌شود.»^۱

فتوا

ملا پیش حاکم رفت و گفت: «خیال دارم به زیارت خانه خدا بروم.»

حاکم گفت: «ان شاء الله مبارک است.»

ملا گفت: «اما اشکال در این است که پول ندارم.»

حاکم گفت: «اگر پول نداری، شرعاً حج بر تو واجب نیست.»

ملا گفت: «من از شما پول خواستم، نه فتوا.»

عیب

ملا می‌خواست باغی بخرد. صاحب باغ مجاور هم آمده بود و مرتب از آب و هوا و لطف و صفای باغ تعریف می‌کرد.

ملا گفت: «چرا عیب بزرگ باغ را نمی‌گویی؟»

۱. این لطیفه را عبید هم دارد.

پرسید: «عیش چیست؟»
گفت: «داشتن همسایه فصول.»

باور

ملا به خانه یکی از اعیان و اشراف رفت. نوکر گفت: «آقا تشریف ندارند.»
اتفاقاً آن شخص کاری با ملا پیدا کرد و روز بعد به خانه ملا رفت و در زد.
ملا از پشت در گفت: «من خانه نیستم.»
مهمان گفت: «چرا شوخی می‌کنی، این که صدای خودت است.»
ملا گفت: «خودت شوخی می‌کنی، من حرف نوکر تو را دیروز باور کردم، تو
امروز نمی‌خواهی حرف خود مرا باور کنی؟»

سخت‌گویی

شخصی به ملا گفت: «صد دینار به من قرض بده. یک ماه هم مهلت بده که
قرضت را پس بدهم.»
ملا گفت: «من نصف خواهش تو را می‌توانم انجام بدهم.»
آن شخص خوشحال شد و خیال کرد ملا می‌خواهد به او پنجاه دینار بدهد.
گفت: «عیبی ندارد، با پنجاه دینار هم کارمان راه می‌افتد.»
ملا گفت: «من گفتم نصف خواهشت را انجام می‌دهم و آن هم دادن مهلت
است. هر چقدر مهلت بخواهی، می‌توانم بهت بدهم.»

میخ

ملا می‌خواست خانه خود را بفروشد. به این شرط که میخی که بر دیوار اتاق پنج
دری کوبیده شده، مال او بشود. خریدار قبول کرد و این شرط در قباله قید شد. چند
سال گذشت.
یک روز صاحب خانه داشت برای پسرش تدارک عروسی می‌دید.

ملانصرالدین لاشه خری را با طناب کشید و به آن خانه آورد. همه مات و مبهوت ماندند. صاحب خانه شدیداً اعتراض کرد. ملا گفت: «خرم سقط شده، آورده‌ام از میخ خودم آویزان کنم و پوستش را بکنم.»
صاحب خانه ناچار شد به مبلغ گزافی آن میخ را بخرد.

بخشش

ملا مریض بود. آخوندی را خواست و وصیت کرد که هزار دینار به آخوند محله بدهند، پانصد دینار به فقرا بدهند، پانصد دینار برای تعمیر مسجد بردارند، سهمی هم به زن و بچه و همسایه‌ها و حتی کسبه سر گذر بدهند.
آخوند با تعجب پرسید: «مثل اینکه پول نقدی چال کرده‌ای؟»
ملا گفت: «نه بابا، چه پولی، خواستم وقتی وصیت‌نامه مرا می‌خوانند، نگویند چه آدمی خسیسی بود.»

خسته

ملا و رفیقش از شهر خارج شده بودند و به شهر دیگری می‌رفتند. هنوز نیم فرسخ نرفته بودند که ملا از خرش پیاده شد و گفت: «من خسته شدم، خوب است به فکر ناهار باشیم.»
رفیق ملا گفت: «پس برو از ده روبه‌رو گوشت بخر بیار تا من بپزم.»
ملا گفت: «من خسته‌ام، خودت این زحمت را بکش.»
رفیق ملا رفت گوشت خرید و آورد. ملا را که خوابیده بود صدا زد و گفت: «من گوشت را آوردم، حالا تو پاشو آتش روشن کن و آن را کباب کن.»
ملا گفت: «من خسته‌ام. از این گذشته کباب پختن هم بلد نیستم.»
رفیقش کباب را پخت و گفت: «پس اقلاً پاشو برو از چشمه آب بیاور.»
ملا گفت: «من هر چه می‌گویم خسته‌ام باور نمی‌کنی. این زحمت را هم خودت بکش.»
رفیق ملا رفت آب آورد و بعد ملا را صدا کرد و گفت: «پاشو غذا بخور.»

ملا گفت: «چند تا کار گفتم، از خستگی انجام ندادم. این یکی را دیگر محض خاطر تو انجام می‌دهم.»

تأثیر

ملا شنید هرکس حشیش بکشد، شنگول می‌شود و می‌رود به عالم هپروت. مقداری حشیش از عطار خرید و به حمام رفت و آنجا شروع کرد به کشیدن. دید هیچ کیفی ندارد. همان طور لخت و عور از حمام درآمد که سراغ عطار برود و به او بگوید که جنسش مرغوب نبوده است. بین راه عده‌ای او را در آن وضعیت دیدند و علت را پرسیدند و بعد از توضیح ملا حسابی خندیدند.

ملا همان طوری سراغ عطار رفت. عطار گفت: «ملا، خیر است.»
ملا گفت: «جنس خراب است. این حشیشی که به من داده‌ای، هیچ تأثیری ندارد.»

عطار اشاره کرد به بدن لخت ملا و گفت: «چه تأثیری بهتر از این.»

علت

ملا به شخصی گفت: «راستی خبر داری رفیقمان حسین آقا از دنیا رفت؟»
رفیقش گفت: «نه، علت مرگش چه بود؟»
ملا گفت: «آن بیچاره علت زندگیش معلوم نبود، چه برسد به مرگش.»

مردم آزار

ملا دوست مردم آزاری داشت که همه را اذیت می‌کرد و مثل بختک روی سر این و آن می‌افتاد. روزی خبر مرگ این دوست را شنید و گفت: «خودش هم از دست خودش راحت شد.»

سفارش

ملا به یکی از آشنایان گفت: «نمی‌دانم چه کار کنم، دستمالم را گم کرده‌ام.»

آن آشنا گفت: «یک دستمال که اهمیتی ندارد.»
ملا گفت: «زنم سفارشی به من کرده بود و من آن را گوشه دستمالم گره زده بودم که یادم نرود. حالا که دستمال گم شده، نمی‌توانم سفارش عیال را به یاد بیاورم.»

گریه و خنده

عده‌ای در بیابان قطب‌نمایی پیدا کردند و پیش ملا آوردند که خاصیت آن را بدانند. ملا‌های زد زیر گریه و بعدش قاه قاه شروع کرد به خندیدن.
پرسیدند: «این گریه و خنده برای چیست؟»
گفت: «گریه کردم برای اینکه دیدم شما چه قدر بی‌شعور هستید که نمی‌دانید چیز به این کوچکی چیست. خنده‌ام گرفت برای اینکه هر چه فکر کردم دیدم خودم هم نمی‌دانم.»

ملا در تاریکی

یک شب ملا با چهار نفر مشغول صرف شام بود. بادی وزید و چراغ را خاموش کرد. قرار شد یک نفر برود چراغ بیاورد و بقیه دست به غذا زنند تا او برگردد. باز قرار شد برای اینکه معلوم شود کسی غذا نمی‌خورد همه دست‌های خود را به هم بزنند. ملا توی تاریکی با یک دست می‌زد روی زانویش و با دست دیگرش ترتیب غذا را می‌داد. وقتی چراغ آمد، دیدند بیشتر غذاها خورده شده است. همه به همدیگر نگاه می‌کردند. ملا به روی مبارک نیاورد.

برای همین

ملا پشت سر جنازه یکی از ثروتمندان با صدای بلند گریه می‌کرد.
پرسیدند: «این مرحوم با شما نسبتی دارد؟»
گفت: «نه.»
پرسیدند: «پس برای چه گریه می‌کنی؟»

گفت: «برای همین.»

ناراحت و نگران

یکی از دوستان ملا خیلی افسرده بود. ملا از او علت این افسردگی را پرسید. آن شخص گفت: «نمی‌توانم قرض‌هایم را بپردازم. برای همین ناراحت و نگرانم.»

ملا گفت: «تو چرا ناراحت و نگرانی، این طلبکارها هستند که باید ناراحت و نگران باشند.»

تعبیر خواب

ملا پیش کسی رفت که خوابش را تعبیر کند. گفت: «خواب دیده‌ام که با پشکل شتر بورانی پخته‌ام. تعبیرش چیست؟»

آن شخص گفت: «دو دینار بده تا بگویم.»

ملا گفت: «اگر دو دینار داشتم با آن بادمجان می‌خریدم و کارم به پشکل نمی‌کشید.»^۱

لطفاً

ملا به دکان حلوافروشی رفت و در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد، از حلوافروش پرسید: «اگر کسی اینجا حلوا بخورد و پول نداشته باشد، شما چه کار می‌کنید؟»

حلوافروش گفت: «با یک اردنگی می‌اندازمش بیرون.»

ملا یک تکه حلوا در دهانش انداخت و پشت به فروشنده کرد و گفت: «پس لطفاً قیمتش را حساب کنید.»

دهن دره

ملا ناهار در دهکده‌ای مهمان بود. خیلی زود به محل مهمانی رسید. هنوز خیلی از مهمان‌ها نیامده بودند و تا دو ساعت دیگر می‌رسیدند. ملا شروع کرد به دهن دره. صاحب خانه پرسید: «راستی ملا، چه چیزهایی باعث دهن دره می‌شود؟»
ملا گفت: «گرسنگی و بی‌خوابی. ولی من خوابم را کرده‌ام.»

تاهل

از ملا پرسیدند: «کی متاهل شدی؟»
گفت: «قبل از عاقل شدن.»

گوش و دندان

زمانی که ملا قضاوت می‌کرد، روزی دو نفر پیش او آمدند.
اولی گفت: «این شخص گوش مرا گاز گرفته و ناقص کرده.»
دومی گفت: «بی‌خود می‌گویند، خودش گوشش را گاز گرفته.»
ملا که نمی‌خواست ناعادلانه قضاوت کند، گوش خودش را کشید و دهانش را کج کرد، اما نتوانست گوشش را گاز بگیرد. بر اثر این کار زمین خورد و سرش شکست.
گفت: «کسی نمی‌تواند گوش خودش را گاز بگیرد، ولی احتمال این هست که سرش بشکند.»^۱

سهم بیشتر

دو نفر شریکی شتری خریدند. دوسوم پولش را یکی داد، یک سومش را یکی دیگر. اتفاقاً سیل آمد و شتر را با بارش برد. آن دو اختلاف پیدا کردند و پیش ملا

۱. البته در روزگار ما آدم با دندان مصنوعی می‌تواند گوش خودش را گاز بگیرد!

آمدند.

ملا به آنکه سهم بیشتری داشت، گفت: «چون شما دو سهم دارید، این دو سهم سنگینی کرده و شتر غرق شده. حالا باید سهم طرف دیگر را بدهی.»

زهر چشم

خر ملا تنبل و وامانده بود. ملا پسرش را خواست و با صدای بلند به او گفت: «به این الاغ بی‌کاره از این به بعد کاه و جو نده تا ادب بشود و این همه مرا دچار زحمت و معطلی نکند.»
اما از طویله که بیرون آمدند، ملا یواشکی به پسرش گفت: «من این طوری گفتم که الاغ بترسد و حساب کار خودش را بکند. تو کاه و جواش را مرتب بده.»

مثل زاغ

ملا جگر گوسفند خریده بود و به خانه می‌برد. بین راه زاغی سر رسید و جگر را زد و برد. ملا با حسرت به زاغ نگاه می‌کرد و کاری از دستش بر نمی‌آمد. شخصی را دید که جگر خریده و دارد می‌رود. ملا جگر را از دست او قاپید و رفت نشست روی دیوار. آن شخص خودش را به ملا رساند و جگر را از دستش گرفت و علت این حرکت را پرسید.
ملا گفت: «می‌خواستم ببینم این کار چه کیفی دارد.»

دعوت

همسایه ملا ضیافتی داد و ملا را خبر نکرد. ملا وقت شام نامه‌ای برداشت و به خانه همسایه رفت. نامه را داد به صاحب‌خانه و خودش نشست سر سفره و بی‌تعارف شروع به خوردن کرد. صاحب‌خانه پشت و روی پاکت و نامه را نگاه کرد و چیزی در آن ندید.
پرسید: «ملا، این نامه واقعاً مال من است؟»

ملا گفت: «بله، این را برای شما آوردم که وقتی مهمانی می‌دهید، مرا هم دعوت کنید.»

من و تو

ملا در ایام پرهیز مسیحیان، وارد خانه یک مسیحی شد و دید دارد گوشت می‌خورد. او هم سر سفره نشست و شروع کرد به خوردن. مسیحی گفت: «این گوشت از نظر شما ذبح شرعی نشده.» ملا گفت: «اشکالی ندارد، من بین مسلمان‌ها مثل توام در میان مسیحیان.»

مال غیر

ملا در صحرا نشسته بود و مرغ بریانی جلویش گذاشته بود و داشت می‌خورد. رهگذری گفت: «ملا، اجازه بده ما هم یک لقمه بزینیم.» ملا گفت: «مال غیر است، نمی‌توانم.» رهگذر گفت: «شما که حالا مشغول خوردن بودید؟» ملا گفت: «درست است، صاحبش آن را به من داده که خودم بخورم.»

ظاهر و باطن

بچه‌های محل توی کوچه راه افتاده بودند دنبال ملا و سربه سرش می‌گذاشتند. ملا برای اینکه از دست آنها راحت بشود، وارد خانه درب و داغانی شد. صاحب خانه آدم جوانمردی بود، ملا را نشانند و برایش نان و خرما و کره و غسل آورد.

ملا گفت: «عجب دوره و زمانه‌ای شده، هر که ظاهرش خوب است، باطنش خراب است، هر که ظاهرش خراب است، باطنش خوب است.»

ضیافت

در ضیافتی بعد از غذا باقلا آوردند. ملا چهار چنگ‌گویی افتاد به جان باقلا و

د-بخور.

گفتند: «ملا، این طور باقالی خوردن، درد دل می آورد و باعث مرگ آدم می شود.»
ملا در حالی که دو لپی می خورد، گفت: «پس اگر من مردم، هوای زنم را داشته
باشید.»

نعمت خدا

ملا در گرمای تابستان داشت فالوده می خورد.
شخصی پرسید: «چه می خوری؟»
گفت: «حمام.»
طرف پرسید: «یعنی چه؟»
ملا گفت: «شنیده‌ام حمام بهترین نعمت خداست.»

زندگی پس از مرگ

ملا در خانه آدم خسیسی مهمان بود. سر سفره دید مرغ پخته‌ای را هی می آورند
و هی می برند.
ملا گفت: «خوش به حال این مرغ که برو و بیایش بعد از مرگ است.»

خیال بد

ملا با یکی از دوستانش به دهی می رفت. هر کدام یک قرص نان داشتند.
رفیق ملا گفت: «بیا آنچه داریم روی هم بریزیم و با هم بخوریم.»
ملا گفت: «یک نان من دارم، یک نان تو. اگر خیال بدی نداری، تو نان خودت
بخور، من هم نان خودم را.»

عیادت

ملا بیمار و بستری بود. عده‌ای از فک و فامیل‌ها به عیادتش آمدند و چند ساعت

پیش او ماندند و خلاصه خیال رفتن نداشتند.
ملا حوصله‌اش سر رفت و گفت: «الحمد لله خدا مریض شما را شفا داد و دیگر نیازی به ماندن شما نیست. می‌توانید با خیال راحت به خانه‌های خود تشریف ببرید.»

شرکت سهامی

ملا و رفیقش یک کاسه ماست خریدند که با هم بخورند. رفیق ملا خطی وسط ماست کشید و گفت: «من می‌خواهم سهم خودم را با شکر قاطی کنم.»
ملا گفت: «شکر را با همه ماست قاطی کن تا با هم بخوریم.»
دوست ملا گفت: «شکر کم است و به تو نمی‌رسد.»
ملا شیشه روغن زیتون را برداشت ریخت توی ماست. دوستش اعتراض کرد و گفت: «این چه کاری بود که کردی؟»
ملا گفت: «به تو ربطی ندارد، در قسمت خودم ریختم.»

دستور آشپزی

ملا مقداری گوشت خرید و به خانه آورد. دید زنش بیرون رفته است. خودش گوشت را سرخ کرد. همان موقع چند نفر از دوستان به خانه ملا آمدند و همراه ملا به آشپزخانه رفتند.
یکی از آنها قدری گوشت از دیگ درآورد و خورد و گفت: «یک مقدار نمکش کم است.»
نفر بعدی مقداری از گوشت را انداخت توی دهانش و گفت: «اگر یک خرده سرکه می‌ریختی، لذیذتر می‌شد.»
سومی هم مقداری از گوشت را خورد و گفت: «اگر کمی ادویه می‌ریختی خیلی خوشمزه می‌شد.»
ملا بقیه گوشت را برداشت و گفت: «احتیاج دیگ به گوشت بیشتر از حرف‌های شماست.»

ان شاء الله

ملا پولی تهیه کرده بود و به بازار می‌رفت که الاغی بخرد. بین راه یکی از دوستان به او رسید و مقصدش را پرسید.

گفت: «می‌روم بازار الاغ بخرم.»

گفت: «بگو ان شاء الله.»

ملا گفت: «پول در جیب من است و الاغ هم در بازار. دیگر ان شاء الله گفتن برای چیست؟»

جیب‌بری از آنجا می‌گذشت و از قضیه بو برد. رفیق ملا که رفت، جیب‌بر چند قدم همراه ملا رفت و در یک فرصت مناسب جیبش را زد. ملا به بازار رفت و خر را انتخاب کرد و خواست پولش را بپردازد. دید از پول خبری نیست. ناامید به خانه برگشت. بین راه دوباره به آن رفیقش برخورد.

رفیق پرسید: «چه طور شد، چرا خر نخریدی؟»

گفت: «ان شاء الله دزد جیبم را زد. ان شاء الله خدا تو را لعنت کند که امروز سر راه من سبز شدی. ان شاء الله مدتی باید پیاده راه بروم تا پایم باز بشود.»

علم حساب

از ملا پرسیدند: «از علم حساب چیزی می‌دانی؟»

گفت: «من در این علم استادم.»

پرسیدند: «چهار درهم را میان سه نفر چه طوری می‌شود تقسیم کرد؟»

گفت: «به دو نفر از آنها هر کدام دو درهم بدهید. سومی هم صبر کند، هر وقت

دو درهم دیگر پیدا شد به او بدهند.»

اتاق زمستانی

فصل تابستان جمعی از اعیان و اشراف با ملا به باغی رفتند و ناهار را در اتاقی خوردند که از چهار طرف بیست و چهار در داشت و از همه جا بوی گل و ریحان به

مشام می‌رسید.

بین غذا از ملا پرسیدند: «به نظر شما این اتاق برای چه فصلی مناسب است؟»
ملا فکری کرد و گفت: «جان می‌دهد برای زمستان.»
علتش را پرسیدند. ملا گفت: «من اتاقی دارم که یک در بیشتر ندارد. در زمستان آن یک در را که می‌بندم اتاق به قدری گرم می‌شود که دیگر احتیاجی به آتش ندارم. حالا ببینید اگر ۲۴ در را ببندید، چه می‌شود.»

استادی

از ملا پرسیدند: «چه کسی را به استادی قبول داری؟»
ملا گفت: «یک روز درباره نماز فکر می‌کردم. با خودم گفتم تکلیف نماز ظهر و عصر و عشا و صبح معلوم است که نصف می‌شود. درباره نماز مغرب شک داشتم. از شخصی پرسیدم، گفت این که کاری ندارد، نماز مغرب را یک رکعت ایستاده بخوان، یک رکعت نشسته. چون نشسته نصف ایستاده است، حسابش درست در می‌آید. من او را به استادی خودم قبول کردم.»

تعداد ستاره‌ها

از ملا پرسیدند: «ستاره‌های آسمان چندتاست؟»
گفت: «یک شب می‌خواهم خودم به آسمان بروم و ستاره‌ها را بشمارم، اما به دو دلیل تا حالا نتوانسته‌ام بروم.»
پرسیدند: «به چه عللی؟»
گفت: «اول اینکه روزها به علت ازدحام جمعیت این کار خیلی مشکل است. دوم اینکه شب‌ها هم امکان دارد در آسمان چراغ نباشد. اگر شما باشید می‌توانید توی تاریکی چیزی را بشمارید؟»

قدم مبارک

امیری یک هفته به شهری سفر کرد. وقتی برگشت، عده‌ای از جمله ملا به

دیدنش رفتند.

ملا گفت: «ان شاءالله سفر به شما خوش گذشته و چیزهای تازه‌ای دیده‌اید.»
امیر گفت: «بله، هر روز مشغول چیزی بودیم. یک روز آتش سوزی بزرگی در شهر اتفاق افتاد و چند نفر جزغاله شدند. یک روز سگ هاری دو نفر را گاز گرفت. مجبور شدند برای جلوگیری از سرایت بیماری، آن دو نفر را داغ کنند. یک روز سیل مهیبی در دهکده نزدیک آمد و خیلی‌ها تلف شدند. پنجشنبه‌اش گرگی نزدیک شهر آمد و دو نفر را لت و پار کرد. جمعه هم یک نفر دیوانه شد و زد زن و بچه خود را کشت. یک روز سقف خانه‌ای خراب شد و چند نفر زیر آوار ماندند. دیروز هم زنی خودش را از درخت آویزان کرد...»

ملا حرف امیر را قطع کرد و گفت: «خدا رحم کرد که سفر شما بیشتر از یک هفته طول نکشید، وگرنه با این قدم مبارکی که دارید، سنگ روی سنگ بند نمی‌شد.»

کفش نو

یک روز ملا داشت زمینی را شخم می‌زد. خار درشتی به پایش رفت و پایش را زخم کرد. ملا پایش را شست و با پارچه‌ای بست و خدا را شکر کرد.
یکی پرسید: «برای چی شکر می‌کنی؟»
ملا گفت: «برای اینکه کفش نوام پایم نبود.»

بفرما

ملا از همسایه‌اش کمی روغن زیتون خواست. همسایه ظرف ملا را پر از آب کرد، یک لایه نازک هم روغن روی آن ریخت. ملا خواست با آن روغن بادمجان سرخ کند. اما دید تاوه پر از آب خالی است. فهمید که همسایه به او کلک زده است. تصمیم گرفت این کارش را تلافی کند. همسایه معتاد به انفییه بود. ملا دو تا قوطی برداشت. یکی را پر از انفییه کرد و در یکی مقداری فلفل و خردل ریخت. یک روز که در کوچه، همسایه از روبه روی او آمد، ملا شروع کرد به انفییه کشیدن. همسایه به ملا رسید و گفت: «اجازه بده یک نفس هم ما برویم بالا.»

ملا قوطی فلفل را به او داد و گفت: «بفرما.»
همسایه با نفس بلندی قوطی را از محتوا خالی کرد و سرش سوت کشید و در حالی که پشت سر هم عطسه می‌کرد و از چشمش آب می‌آمد، پرسید: «ملا، این انفیه را از چی درست کرده‌اند؟»
ملا گفت: «از تفاله روغن زیتون مرحمتی جناب عالی.»

درخت بی شاخ و برگ

مؤذنی بالای مناره دستش را دم گوشش گرفته بود و داشت فریاد می‌زد.
ملا او را دید و از آن پایین داد زد: «من حاضرم کمکت کنم، اما چه کار کنم که رفته‌ای بالای درخت بی شاخ و برگ.»

چرا من بروم

یک روز کدخدای دهی به ملا گفت: «ملا تو باید از این ده بروی، مردم این ده تو را نمی‌خواهند.»
ملا گفت: «حق با آنهاست، اما شما می‌دانید که من هر جا بروم، به تنهایی نمی‌توانم ده درست کنم، اما مردم اینجا می‌توانند، چون تعدادشان زیاد است. حالا بهتر نیست، من بمانم و آنها بروند؟»

غذای کامل

یک روز سر سفره، ملا به دوستانش گفت: «بالاخره یک روز نشد که ما غذای کاملی بخوریم.»
دوستانش پرسیدند: «چه طور؟»
گفت: «وقتی سیب زمینی داریم، گوشت نداریم، گوشت که داریم، روغن نداریم، روغن که داریم برنج نداریم. وقتی هم که همه اینها هست، خودم نیستم که بخورم.»

در دزد

دزدی وارد خانه ملا شد. هر چه گشت چیزی پیدا نکرد. در خانه را کند و بیرون رفت. ملا که شاهد ماجرا بود، دنبال دزد راه افتاد. دزد که متوجه ملا شده بود شروع کرد به دویدن. ملا هم دنبالش. بالاخره دزد خسته شد، در را روی زمین گذاشت و پشتش قایم شد. ملا رسید و در زد. دزد جوابی نداد. ملا گفت: «پدر سوخته! در را باز می‌کنی یا بشکنم بیایم تو.»

شیر گاو

یک روز ملا نصرالدین به دکان شیرفروش رفت و گفت: «یک من شیر گاو بده.» شیرفروش ظرف او را نگاه کرد و گفت: «یک من شیر گاو در این ظرف جا نمی‌گیرد.» ملا گفت: «پس یک من شیر گوسفند بده.»

بخار

فقیری از جلو دکان خوراک پزی می‌گذشت. از بوی غذا دلش قیلی ویلی رفت. نان خشکی از توبره‌اش درآورد و مالید به بخار دیگ و گذاشت توی دهانش. بعد راهش را کشید که برود. آشپز یقه‌اش را گرفت و گفت: «عمو کجا... پول خوراکی را که خورده‌ای بده.» اتفاقاً ملا از آنجا عبور می‌کرد و دعوی آنها را دید. جلو رفت و چند سکه از جیبش درآورد و انداخت روی زمین و به آشپز گفت: «صدای پول را تحویل بگیر.» آشپز پرسید: «این چه جور پول دادن است؟» ملا گفت: «کسی که بخار غذا بفرشد، درآمدش هم این است.»

عجب معامله‌ای

ملا وارد یک لباس فروشی شد. شلواری را برداشت و پوشید. چند قدم راه رفت و دوباره آن را درآورد و به فروشنده گفت: «این را بگیر، به جایش یک پیراهن بده.» فروشنده پیراهنی آورد. ملا آن را پوشید و راهش را کشید که برود. فروشنده گفت: «پول یادتان رفت.» ملا گفت: «مگر عوض این پیرهن به شما شلوار ندادم؟» فروشنده گفت: «پول شلوار را هم که نداده‌اید.» ملا گفت: «شلوار را بر نداشته‌ام که پولش را بدهم.»

مهمان خدا

گدای سمجی هر روز دم در خانه ملا می‌آمد و با اصرار از او چیزی می‌خواست. هر وقت ملا می‌پرسید «شما کی هستید؟»، گدا می‌گفت: «مهمان خدا.» یک روز ملا او را به مسجد بزرگ شهر برد و گفت: «خانه خدا اینجاست، تو اشتباهاً به خانه من می‌آمدی.»

نعره چهارم

ملا با امیر بزرگی همسایه شد. امیر شب‌ها که به خانه می‌آمد به فاصله کمی سه بار نعره می‌کشید و هر نعره بلندتر از نعره قبلی بود. ملا خیلی کنجکاو شد و خواست سر از ته و توی قضیه دریاورد. یک روز دل به دریا زد و علت نعره کشیدن امیر را از خودش پرسید. امیر ملا را به خانه‌اش دعوت کرد. اول او را به زیرزمین برد. اسب زیبایی آنجا بود. امیر گفت: «این اسب در جنگ‌ها یار و غمخوار من بوده و مرا از مهلکه‌های زیادی نجات داده. من هر وقت به خانه می‌آیم، اول سراغ او می‌روم و با دیدنش نعره شادی می‌کشم.» امیر ملا را به طبقه دیگر برد و در آنجا شمشیر جواهرنشانی را به ملا نشان داد و

گفت: «این شمشیر سبب فتوحات زیادی شده و مرا صاحب اسم و رسم کرده. من هر شب که این یادگار جوانی و جنگجویی ام را می بینم از شادی نعره می کشم.»
امیر ملا را به طبقه بالا برد. زنی ماهر خسار آنجا بود. امیر گفت: «این زن در جمال و کمال نظیر ندارد. من با نعره سوم از او سپاسگزاری می کنم.»
ملا گفت: «به شما تبریک می گویم. اما اگر بدانید با چه کسی همسایه شده اید، نعره چهارم را خواهید کشید.»
نتیجه غیراخلاقی - اسب و زن و شمشیر وفادار که دیدا

نامه

ارمنی بی سوادی پیش ملا آمد و از او خواست نامه ای را برایش بخواند.
ملا گفت: «من نمی توانم خط ارمنی بخوانم.»
ارمنی نگاهی به ملا انداخت و با تعجب گفت: «اگر نمی توانی بخوانی، پس چرا عمامه ای به این بزرگی سرت گذاشته ای؟»
ملا عمامه را برداشت و گذاشت سر ارمنی و گفت: «اگر با عمامه می شود نامه خواند، بگیر خودت بخوان.»

آبرو

ملا مدتی بود که پنجاه و سه دینار به بقال سر کوچه بدهکار بود. یک روز که در مغازه دوستش نشسته بود، بقال او را دید و گفت: «یا طلب مرا بده، یا همین جا آبرویت را می برم.»
ملا پرسید: «من چه قدر به تو بدهکارم؟»
بقال گفت: «پنجاه و سه دینار.»
ملا گفت: «بسیار خوب، فردا سی دینار بهت می دهم، پس فردا هم بیست دینار. چه قدرش می ماند؟»
بقال گفت: «سه دینار.»
ملا گفت: «خجالت نمی کشی به خاطر سه دینار آبروی مردم را می بری؟»

صدای کمانچه

یک شب دیروقت، ملا با نوکرش از مهمانی بر می‌گشت. بین راه دیدند چند نفر دزد، قفل مغازه‌ای را باز کرده‌اند و می‌خواهند آن جا را خالی کنند. ملا دید صرف ندارد با آنها طرف شود و به دردرسش نمی‌ارزد. راهش را کشید و رفت.

نوکر پرسید: «نفهمیدی صدا مال چی بود؟»

ملا گفت: «یک عده داشتند کمانچه می‌زدند.»

نوکر پرسید: «پس چرا صدایش نمی‌آمد؟»

ملا گفت: «صدایش فردا در می‌آید.»

دفتر قابل هضم

قاضی شهر از مردم رشوه می‌گرفت و حق را ناحق می‌کرد. حاکم او را احضار کرد و گفت با دفترش به دارالحکومه بیاید. قاضی پیش حاکم رفت. حاکم دستور داد چند صفحه از دفتر را به خورد قاضی بدهند. بعد کار قضاوت را به ملا سپردند. یک روز حاکم ملا را هم به دارالحکومه خواست. ملا دفتری از ورق حلوا برداشت و نزد حاکم رفت.

حاکم پرسید: «این دیگر چه جور دفتری است؟»

ملا گفت: «من ناراحتی معده دارم. دفتری با خودم آورده‌ام که بتوانم آن را هضم

کنم.»

اختلاف سن

از ملا پرسیدند: «تو و برادرت چه قدر با هم اختلاف سن دارید؟»

گفت: «پارسال مادرم می‌گفت برادرت یک سال از تو بزرگتر است. با این

حساب امسال هر دو هم سن ایم.»

شاهین ملا

ملا داشت از کوچه‌ای می‌گذشت. دو تا بچه را دید که دارند سر کلاغی با هم دعوا می‌کنند. هر کدام از بچه‌ها یک بال کلاغ را گرفته بود و به طرف خود می‌کشید. کم مانده بود الاغ از وسط نصف شود. ملا جلو رفت و گفت: «حیوان زبان بسته را چرا عذاب می‌دهید؟»

بچه اولی گفت: «من اول کلاغ را دیدم. پس کلاغ مال من است.»

بچه دومی گفت: «من کلاغ را گرفتم. پس کلاغ مال من است.»

ملا گفت: «کلاغ خودش چی هست که سر آن دعوا می‌کنید؟»

بچه‌ها گفتند: «شما هر چه بگویید، ما قبول می‌کنیم.»

ملا گفت: «من کلاغ را از شما می‌خرم. به هر کدام از شما یک درهم می‌دهم.» بچه‌ها پول را گرفتند و خوشحال و خندان راهشان را کشیدند و رفتند. ملا کلاغ را آزاد کرد. اما کلاغ بیچاره نای پریدن نداشت. رفت و میان شاخ‌های گاوی نشست. ملا خوشحال شد و گفت: «این کلاغ، شاهین من است. چه حیوان خوبی برای من شکار کرده.»

ملا کلاغ را برداشت و گاو را جلو انداخت به طرف خانه‌اش رفت. صاحب گاو به قضیه پی برد و به خانه ملا رفت و گاوش را خواست. ملا گفت: «گاو را شاهین من شکار کرده و مال من است. اگر شکایتی داری، برو پیش قاضی.»

آن شخص پیش قاضی رفت و از ملا شکایت کرد. قاضی ملا را احضار کرد. ملا پیش قاضی آمد و با اشاره به او فهماند چند کوزه روغن برایش خواهد فرستاد. قاضی حق را به ملا داد. صاحب گاو مایوس از آنجا رفت. ملا به خانه رفت و چند کوزه روغن برای قاضی فرستاد. قاضی آن شب مهمان داشت. دستور داد با آن روغن شام بپزند. وقتی سر کوزه‌ها را باز کردند، دیدند پر از لای و لجن است. قاضی فوراً ملا را احضار کرد و گفت: «خوب مرا مسخره کرده‌ای.»

ملا گفت: «شما هم خوب قانون را مسخره کرده‌اید. چرا بی‌خودی حق را به من دادید. لایق شما همین روغن است.»

قاضی از ملا خواست این قضیه را ندیده بگیرد. ملا هم گاو را به صاحبش پس داد.

اشتها

ملا با اشتهای تمام غذا می خورد. شخصی پرسید: «چرا با پنج انگشت غذا می خوری؟»
ملا گفت: «برای اینکه شش تا انگشت ندارم.»

انگشت و ماهی

ملا با دوستی کنار استخری قدم می زد. رفیق ملا با انگشت استخر را نشان داد و گفت: «نگاه کن بین این ماهی ها چه قدر قشنگ اند.»
ملا به انگشت او نگاه کرد و گفت: «من هر چه انگشت تو را نگاه می کنم، در آن ماهی نمی بینم.»

دعا

یک روز یکی از همسایه های ملا پیش او آمد و گفت: «دختر من خیلی بداخلاق است و همیشه با من دعوا دارد. دعایی برایش بنویس که خوش اخلاق شود.»
ملا گفت: «برای دختر شما دعای پیرمرد فایده ای ندارد. ببرید جوان بیست و پنج ساله ای او را دعا کند.»

غذای پرنده

ملا چند بلدرچین صید کرد و آنها را به خانه برد و سرخ کرد و زیر سبزی گذاشت تا به دوستان ضیافتی بدهد. اتفاقاً همسایه ملا هم چند بلدرچین زنده خریده بود. آنها را آورد زیر همان سبزی گذاشت و بلدرچین های پخته را با خود برد. ملا با دوستانش به خانه آمد و سفره را پهن کرد و بعد سراغ سبزی رفت. تا سبزی را برداشت بلدرچین ها پر زدند و رفتند.
ملا گفت: «آخدا! من حرفی ندارم. به این حیوان ها روح می دهی، بده. اما تکلیف

نمک و روغن من چه می شود؟»

بحرالعلوم

یکی از جهانگردان ادعا می کرد که هیچ کس نمی تواند به سؤال های او جواب بدهد. جهانگرد را پیش امیر بردند. یک نفر گفت فکر می کنم ملا بتواند جواب سؤال ها را بدهد. امیر دستور داد ملا را حاضر کردند. به سیاح گفتند هر چه می خواهی از این مرد بپرس.

جهانگرد با عصای خودش دایره ای روی زمین کشید. ملا هم فوراً وسط دایره خط کشید و آن را دو قسمت کرد.

جهانگرد دایره دیگری کشید. ملا این دفعه دایره را چهار قسمت کرد. یک سهم را حواله سیاح کرد و سه سهم حواله خودش.

جهانگرد پشت دستش را بر زمین گذاشت و انگشتش را به طرف آسمان گرفت. ملا هم عکس آن را انجام داد. یعنی انگشتش را بر زمین گذاشت و پشت دستش را رو به آسمان گرفت.

سیاح ملا را تحسین کرد و به امیر گفت: «قدر این مرد دانشمند را بدانید.» امیر به سیاح گفت: «ما که چیزی سر در نیاوردیم. می شود قدری توضیح بدهی؟» سیاح گفت: «من اول دایره کشیدم. منظورم کره زمین بود. ملا منظور مرا فهمید، وسط دایره خط استوا را کشید و زمین را به دو نیمکره تقسیم کرد. دفعه دوم دایره کشیدم و آن را چهار قسمت کردم. منظورم این بود که سه چهارم زمین آب است و یک چهارم آن خشکی. بعد من با انگشتانم گیاهان را نشان دادم و پرسیدم چه جوری آنها رشد می کنند؟ ملا هم با دست هایش باران و اشعه آفتاب را نشان داد که اینها عامل رشد گیاهان اند. خلاصه این ملای شما بحرالعلوم است.»

امیر ملا را تشویق کرد و بعد از رفتن سیاح پرسید: «ملا! این جهانگرد راست می گفت؟»

ملا گفت: «سیاح عکس زمین را کشید که همه اش مال ماست. من آن را نصف کردم که نخیر، نصفش مال ماست. بعد او زمین را چهار قسمت کرد. من سه قسمتش را خودم برداشتم، یک قسمتش را هم به او تعارف کردم. بعد با دست اشاره کرد که

اگر اینجا پلو باشد می خورم. چون خیلی گرسنه هستم. من هم اشاره کردم که اگر در آن کشمش و خرما و پسته باشد، خیلی بهتر است.»
همه از هوش ملا انگشت به دهان ماندند.

چاپار

یکی از همسایه‌های ملا زنی گرفت. پس از سه ماه زن زایید. ملا را دعوت کردند و از او پرسیدند: «اسم بچه را چه بگذاریم؟»
ملا گفت: «بگذارید چاپار.»
پرسیدند: «چرا؟»
گفت: «برای اینکه راه نه ماهه را سه ماهه طی کرده.»^۱

افطاری

ماه رمضان ملا در خانه یکی از اعیان برای افطار دعوت داشت. نزدیک افطار، دور سفره رنگینی نشستند. بوی غذاها ملا را گیج کرده بود. صاحب خانه بشقاب دلمه را که عطرش در اتاق پیچیده بود، جلو کشید. لقمه‌ای از آن خورد و به خدمتکار گفت: «چرا آبروی مرا پیش مهمان‌ها می‌برید. مگر من نگفتم به دلمه ادویه نزنید. بیا این دلمه را بردار ببر.»
ملا آهی از نهادش برآمد و چیزی نگفت. صاحب خانه این بار ظرف کباب را جلو کشید و لقمه‌ای از آن خورد و به خدمتکارش گفت: «چرا به این کباب ترشی زده‌اید؟ آخر من آبرو دارم. بردار این را ببر.»
ملا با چشم گریان کباب بریان را بدرقه کرد و حرفی نزد.
این دفعه نوبت باقلوا بود. صاحب خانه تکه‌ای از آن خورد و خدمتکار را صدا زد. و گفت: «باقلوا را باید بعد از غذا بیاورید، نه حالا. بردارید آن را ببرید.»
ملا که طاقتش طاق شده بود، ظرف پلو را کشید جلوی خودش و همان طور خالی خالی شروع به خوردن کرد.

صاحب‌خانه گفت: «ملا صبر می‌کردی غذا بیاورند.»
ملا گفت: «تا شما خدمتکار را مجازات می‌کنید، من هم ترتیب این پلو را
می‌دهم.»

مرغ متفکر

ملا در بازار دید عده‌ای مرغ کوچک سبز رنگی را می‌خواهند به دوازده سکه
طلا بخرند. با خودش گفت: «اگر این مرغ کوچک را این قدر می‌خرند، حتماً
بوقلمون من پنجاه سکه می‌ارزد.»
ملا به خانه رفت و بوقلمون پیرشان را زیر بغل زد و به بازار آمد و از دلال‌ها
پرسید: «این مرغ چند می‌ارزد؟»
دلال‌ها گفتند: «دوازده سکه نقره.»
ملا با دلخوری گفت: «مرغ به آن کوچکی دوازده سکه طلا، مرغ به این بزرگی
دوازده سکه نقره؟»
گفتند: «آخر آن مرغی که تو دیدی، طوطی بود.»
ملا پرسید: «طوطی چه هنری دارد که مرغ من ندارد؟»
گفتند: «طوطی می‌تواند یک ساعت مثل آدم حرف بزند.»
ملا گفت: «بوقلمون من هم دو ساعت مثل آدم فکر می‌کند.»

استدلال

تاجری به سفر رفت. بین راه در کاروان‌سرای اقامت کرد. برای شام غذایی
خواست. سرایدار یک مرغ پخته و سه تا تخم مرغ آب‌پز برای او آورد. روز بعد،
تاجر سرایدار را پیدا نکرد که پول شام را به او بپردازد. وقتی که از تجارت بر
می‌گشت، باز در همان کاروانسرا اتراق کرد. باز هم سرایدار برای او مرغ بریان و
تخم مرغ آورد.

تاجر پرسید: «حساب ما چه قدر می‌شود؟»
سرایدار گفت: «هزار دینار.»

تاجر گفت: «دو تا مرغ و شش تا تخم مرغ مگر چه قدر می شود؟»
سرایدار گفت: «اجازه بدهید برای شما حساب کنم. سه ماه قبل، شما اینجا یک مرغ خوردید. اگر آن مرغ زنده بود تا حالا نود تا تخم گذاشته بود که هر کدامش جوجه‌ای می شد. آن جوجه‌ها مرغ می شدند و باز تخم می گذاشتند و آن تخم‌ها باز جوجه می شدند. با این حساب من صاحب هزارها مرغ و جوجه بودم. همه اینها را به خاطر شما از دست دادم.»

اختلاف تاجر و سرایدار حل نشد و کارشان به حاکم شرع کشید. حاکم حق را به سرایدار داد. دوستان تاجر به او گفتند برای حل مسئله دست به دامن ملانصرالدین شوند. تاجر پیش ملا رفت و قضیه را تعریف کرد. حاکم هم پذیرفت دعوا از نو طرح شود. ملا دو ساعت بعد از موعد مقرر به دارالحکومه رفت.

پرسیدند: «چرا سر ساعت مقرر نیامدی؟»

ملا گفت: «دهاتی‌ها برای بردن بذر آمده بودند. معطل شدم تا چند جوال گندم را بجوشانم و به آنها بدهم.»

حاکم پرسید: «چه طوری گندم جوشیده محصول می دهد؟»
ملا گفت: «همان طور که مرغ بریان تخم می گذارد و سه ماهه هزاران جوجه می دهد.»

از این استدلال همه انگشت به دهن ماندند و حق را به ملا دادند.

خواب خوب

یک شب ملا زنش را از خواب بیدار کرد و گفت: «فوراً عینک مرا بیاور.»
زن عینک را آورد و پرسید: «این وقت شب عینک را می خواهی چه کار؟»
ملا گفت: «داشتم خواب خوبی می دیدم، بعضی جاهایش تار بود، درست نمی دیدم.»

هیچ

زمانی که ملا قضاوت می کرد، دو نفر پیش او آمدند و دعوی اقامه کردند.
مدعی گفت: «این شخص مرا صدا زد و گفت باری را روی دوشش بگذارم.»

گفتم در مقابل چه به من می‌دهی؟ گفت: هیچ. من هم بار را روی دوش او گذاشتم، حالا هیچ مرا نمی‌دهد.»

ملا گفت: «حق با توست. حالا بیا گوشه‌ی این فرش را بلند کند تا من دستمزدت را

بدهم.»

مدعی گوشه‌ی فرش را بلند کرد.

ملا پرسید: «زیر فرش چیست؟»

گفت: «هیچ.»

ملا گفت: «پس همان هیچ را بردار و برو.»

س ر و ت ه

ملا با کشتی سفر می‌کرد. بین راه، دریا طوفانی شد. کشتی داشت غرق می‌شد.

کارگران کشتی روی دکل‌ها رفتند که بادبان‌ها را پایین بیاورند.

ملا فریاد زد: «این کشتی تهش می‌جنبد، شما می‌خواهید سرش را ساکت کنید.»

مرغان عزادار

خروس ملا مرد. ملا چند تکه پارچه‌ی مشکی را سوراخ کرد و انداخت به گردن

جوجه‌ها.

پرسیدند: «معنی این کار چیست؟»

گفت: «جوجه‌ها پدرشان مرده، عزادارند.»

از ترس دزد

فصل بهار بود. ملا هر روز چند تا درخت در باغچه می‌کاشت، شب آنها را از

خاک در می‌آورد و به اتاقش می‌برد. علت را پرسیدند.

گفت: «این روزها دزدی زیاد شده، آدم شب مالش زیر سرش باشد بهتر است.»

دستور پخت غذا

ملا جگری خریدده بود و به خانه می برد. بین راه دوستی به او رسید و گفت: اگر طبق دستور من این جگر را پیزی، غذای خوشمزه ای خواهی خورد.»
ملا گفت: «من حافظه ام خوب نیست، اگر ممکن است این دستورالعمل را روی کاغذی بنویس و به من بده.»

دوست ملا دستور پخت غذا را نوشت و به ملا داد. ملا به خانه رسید و جگر را در گوشه ای گذاشت و آماده پختن غذا شد. درست همان موقع کلاغی رسید و جگر را برداشت و برد. ملا کاغذ را رو به کلاغ گرفت و گفت: «اگر می خواهی غذایت لذیذتر شود، بیا این کاغذ را هم بگیر و ببر.»

عذاب

ملا به دوستانش وصیت کرد که وقتی من مردم، قبرم را با سنگ و آجر نسازید. پرسیدند: «چرا؟»
گفت: «برای اینکه روز قیامت راحت تر بتوانم بلند بشوم.»

ملای خوش نویس

شخصی پیش ملا آمد و از او خواست نامه ای برای دوستش در بغداد بنویسد.
ملا گفت: «حالا وقتش را ندارم به بغداد بروم.»
آن شخص گفت: «جناب ملا من نخواستم جناب عالی به بغداد بروید، خواهش کردم نامه ای از طرف من برای دوستم که در بغداد است بنویسید.»
ملا گفت: «متوجه عرضم نشدید. خط من آن قدر بد است که فقط خودم می توانم خط خودم را بخوانم. اگر نامه شما به بغداد برسد، من چه جوری می توانم به آنجا بروم.»

بی صاحب مانده

دهقانی به ملا اظهار ارادت می‌کرد. اما جاده یک طرفه بود. یعنی دهقان از ملا استفاده می‌کرد و چیزی پس نمی‌داد. یک روز که دهقان به شهر آمد، دم در خانه ملا شروع کرد به زدن خر خود. خر را می‌زد و می‌گفت: «بی صاحب مانده! چرا مرا پیش دوستان شرمند می‌کنی؟ چرا آن آرد و عدسی را که بارت کردم نیاوردی؟» ملا سرش را از پنجره درآورد و گفت: «حیوان بیچاره را نزن. اگر چیزی نیاورده، چیزی هم نمی‌برد.»

جوانی

یک روز ملا می‌خواست سوار اسبی شود. هر کاری کرد نتوانست. گفت: «جوانی کجایی که یادت به خیر.» ملا دوروبرش را نگاه کرد. همین که دید کسی آن دوروبرها نیست، گفت: «خودمانیم، جوانی هم هیچ پخی نبودیم.»

خورجین گم شده

یک روز ملا از دهی می‌گذشت. خورجین‌اش را از روی خرش زدند. ملا اهل ده را تهدید کرد و گفت: «اگر خورجین مرا پیدا نکنید، می‌دانم چه کار کنم.» دهاتی‌ها ترسیدند و به هزار زحمت خورجین را پیدا کردند و به ملا دادند. کدخدا از ملا پرسید: «راستی، اگر خورجین‌ات پیدا نمی‌شد چه کار می‌کردی؟» ملا گفت: «هیچی، مجبور بودم یک خورجین دیگر تهیه کنم.»

شبحی در خانه

یک شب ملا شبحی در خانه دید. خیال کرد دزد است. به زنش گفت: «آن تیر و کمان مرا بیاور.»

زن تیر و کمان را آورد. ملا تیری در چله کمان گذاشت و رها کرد. تیر به هدف خورد.

ملا گفت: «دزد را کشتیم، حالا برویم بخوابیم.»
صبح که ملا به حیاط رفت، دید دزد دیشبی عبای خودش است که زنش آن را شسته و به درخت آویخته. در حال سجده شکر بجا آورد.
زنش پرسید: «حالا چه جای شکر است؟»
ملا گفت: «شکر می‌کنم که خودم توی عبا نبودم.»

حافظه قوی

ملا بالای منبر رفت و گفت: «می‌خواهم برای شما حدیثی در فضیلت مؤمن بخوانم. در کتاب دیده‌ام که عکرمه از ابن عباس روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمودند دو خصلت است که جمع نمی‌شود مگر در مؤمن. یکی از آن دو را عکرمه فراموش کرده روایت کند، یکی را هم من خودم فراموش کرده‌ام.»

پس دادن

یک روز ملا در کنار جویی داشت وضو می‌گرفت. اتفاقاً یک لنگه کفشش توی جو افتاد و آب آن را برد.
ملا بلند شد و بادی رها کرد و به جوی آب گفت: «بیا وضویت را بگیر و کفشم را پس بده.»

رسیدن به مقصود

ملا گاو گنده‌ای داشت. این گاو دو تا شاخ داشت به این بزرگی! ملا خیلی دلش می‌خواست بین این دو تا شاخ سوار شود. یک روز که گاو خوابیده بود، ملا پرید و نشست وسط دو تا شاخ گاو. گاو از خواب پرید و چرخ‌زد و ملا را محکم کوبید روی زمین. زن ملا سرآسیمه رسید و دید ملا با سر و روی زخم و زیلی روی زمین

پخش و پلا شده است. شروع کرد به گریه و زاری.
ملا گفت: «ناراحت نباش، درست است صدمه دیدم، اما به مقصودم رسیدم.»

هزار اشرفی

ملا هر روز صبح سر نماز از خدا می خواست که هزار سکه طلا به او مرحمت کند و تأکید می کرد که اگر یکیش کم باشد قبول نمی کند. همسایه ثروتمندی این خواهش ملا را از خداوند شنید. کنجکاو شد و برای امتحان ۹۹۹ سکه در کیسه ای گذاشت و از سوراخ سقف خانه ملا جلوی پای ملا انداخت. ملا پول را برداشت و شمرد و دید یکیش کم است. گفت: «آخدا قبول، آن یکی را هم خودت می رسانی.» همسایه دید اوضاع خیلی خیط شده است. دم در خانه ملا رفت و پول ها را از او خواست.

ملا گفت: «چه پولی، چه کشکی، چه پشمی.»

همسایه گفت: «ما از این شوخی ها نداشتیم.»

ملا گفت: «من هم شوخی نمی کنم.»

همسایه گفت: «حالا که این طور است، برویم پیش قاضی.»

ملا قبول کرد و گفت: «اما این طوری نمی شود، قاضی مرد محترمی است و نمی شود همین طور پیاده و با لباس درب و داغان پیش او رفت.» همسایه قاطری آورد و لباس تازه ای به ملا داد و گفت: «بیا این را سوار شو و این را بپوش، وقتی برگشتیم، هر دو را پس می دهی.»

ملا و همسایه اش رفتند پیش قاضی. همسایه ادعای خود را مطرح کرد.

ملا گفت: «این مرد آدم طمع کاری است. اگر به او رو بدهید، می گوید این قاطر

هم مال من است.»

همسایه گفت: «خوب، معلوم است که مال من است، خودم آن را به تو امانت

داده ام.»

ملا به قاضی گفت: «عرض نکردم؟ اگر باز هم به او رو بدهید می گوید این لباس

هم مال من است.»

همسایه گفت: «معلوم است که مال من است، چه خیال کرده ای.»

ملا به قاضی گفت: «عرض نکردم؟!»
قاضی به همسایه ملا گفت: «چرا به این شخص محترم تهمت می‌زنید، بروید
خدا روزی تان را جای دیگر حواله کند.»
در حکایات آورده‌اند که ملا بعداً پول و قاطر و لباس را به همسایه داد تا به
نتیجه اخلاقی رسیده باشد.

حل المسائل

شخصی پیش ملا نصرالدین رفت تا از او مسئله بپرسد.
ملا پرسید: «توی خورجینات چی داری؟»
گفت: «انار.»
ملا گفت: «پس برای هر جوابی که می‌گیری باید یک انار بدهی.»
طرف پذیرفت و سؤال اول را مطرح کرد. ملا اناری گرفت و پاسخ داد و همین
طور جلو رفت تا انارها تمام شد.
وقتی ملا همه انارها را خورد، آن شخص پرسید: «یک سؤال دیگر داشتم، چه
طوری توانستی این همه انار را بخوری؟»
ملا گفت: «اگر یک انار دیگر داشتی، این مشکل را هم حل می‌کردم.»

آبگوشت مرغابی

یک روز ملا به کنار استخری رسید و دید آنجا پر از مرغابی است. با خودش
گفت: «چه غذاهای خوش مزه‌ای دارند اینجا می‌پلکنند. بهتر است یکی از آنها را
بگیرم و بپزم و بزنم به بدن.»
ملا همین که نزدیک شد، مرغابی‌ها فرار کردند و رفتند توی استخر. ملا بسته نان
را باز کرد، تکه نانی درآورد و زد توی آب استخر و شروع به خوردن کرد.
رهگذری پرسید: «چه می‌خوری؟»
ملا گفت: «آبگوشت مرغابی!»

زاییدن دیگ

یک روز ملا دیگی از همسایه خود قرض کرد. فردای آن روز دیگچه‌ای توی آن گذاشت و به همسایه پس داد.

همسایه پرسید: «این دیگچه از کجا آمده؟»

ملا گفت: «دیگ شما آبستن بود. دیشب زایید. این هم بچه آن است.»

همسایه با خوشحالی دیگ را گرفت و رفت. چند روز بعد ملا دوباره همان دیگ را از همسایه قرض کرد. مدتی گذشت و از دیگ خبری نشد. همسایه به خانه ملا آمد و سراغ دیگ را گرفت.

ملا گفت: «سر شما سلامت، دیگ مرحوم شد.»

همسایه گفت: «آخر مگر ممکن است دیگ هم بمیرد؟»

ملا گفت: «چه طور دیگ می‌تواند بزاید، اما نمی‌تواند بمیرد. دیگی که می‌زاید، ممکن است سرزا برود.»

ماه تازه

از ملا پرسیدند: «وقتی ماه تازه در آسمان پیدا می‌شود، ماه کهنه را چه کار می‌کنند؟»

گفت: «ریزریز می‌کنند و ازش ستاره می‌سازند.»

سؤال سخت

یک روز شخصی تخم مرغی توی دست‌هایش پنهان کرد و از ملا پرسید: «اگر بگویی توی دست من چی است، آن را می‌دهم نیمرو درست کنی بخوری.»

ملا گفت: «سؤال سختی است، می‌شود کمی توضیح بدهی؟»

آن شخص گفت: «توش زرد است و دورش سفید.»

ملا فکری کرد و گفت: «آهان فهمیدم، شلغم است که تویش را خالی کرده‌اند و هویج کار گذاشته‌اند.»

چشمه دیوانه

در یکی از روزهای گرم تابستان، ملا در بیابانی می‌رفت. خیلی تشنه‌اش شد. خود را به چشمه‌ای رساند. دید راه آب را با چوبی بسته‌اند. چوب را بیرون کشید. یک هو آب پرید تو سر و صورتش و هیکلش را بی‌ریخت کرد. ملا عصبانی شد و به راه آب گفت: «همین دیوانه‌بازی‌ها را درآورده‌ای که چوب تپانده‌اند به هر چه نه بدترت!»

به به

یک روز ملا برای آوردن هیزم به کوه می‌رفت. چند تا خربزه همراهش بود. یکی را پاره کرد. دید خیلی بدمزه است. آن را انداخت، روی خاک و رفت سراغ دومی. خربزه دوم هم بی‌مزه بود. آن را هم انداخت روی خاک و رفت سراغ سومی. خربزه سومی هم مثل بقیه بود. ملا آن را هم انداخت روی خاک و لگدی هم حواله‌اش کرد. مدتی که راه رفت خیلی تشنه‌اش شد. دیگر جای شوخی نبود. برگشت و خربزه‌های را یکی یکی از روی خاک برداشت و تمیز کرد و خورد و گفت: «به به، چه خربزه‌های خوش مزه‌ای.»

وصیت

ملا به دوستانش وصیت کرد: «هر وقت من مردم، توی قبر کهنه‌ای دفنم کنید.» پرسیدند: «چرا؟» گفت: «برای اینکه وقتی نکیر و منکر آمدند از من سؤال کنند، خیال کنند من خیلی وقت است که مرده‌ام و بگذارند بروند.»

ترس جان

یک روز ملا به بوستانی رفت و تا آنجا که می‌توانست هندوانه و خربزه چید و

در جوال گذاشت. بوستان بان سر رسید و حال و اوضاع را دید و با چوب دستی هجوم آورد به طرف ملا و پرسید: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

ملا گفت: «بی‌خود جوش نیار، داشتم از اینجا رد می‌شدم یک دفعه باد سختی وزید و مرا انداخت توی این بوستان.»

باغبان گفت: «به فرض هم این طور باشد. این میوه‌ها را چه کسی چیده؟»
ملا گفت: «باد مرا این‌ور و آن‌ور می‌انداخت. من هم از ترس جانم چنگ انداختم به بوته‌های هندوانه.»

باغبان گفت: «این هم قبول. اما این میوه‌ها را چه کسی در جوال ریخته؟»
ملا گفت: «مسئله همین جاست. من هم دو ساعت است دارم فکر می‌کنم که چه کسی این کار را کرده و عاقل به جایی نمی‌رسد.»

سکه

یک شب ملا در خواب دید که شخصی می‌خواهد ۹ سکه طلا به او بدهد و ملا اصرار می‌کند که آنها را تبدیل به ۱۰ سکه کند تا سر راست باشد. ملا درست در لحظه حساس از خواب پرید و دید از پول خبری نیست. چشمانش را بست و دستش را دراز کرد و گفت: «قبول، همان ۹ سکه را بده، خدا خیرت بدهد.»

عیبی ندارد

شخصی پیش ملا آمد و شروع کرد به آه و ناله که «من پنجاه من گندم داشتم و تا خبردار بشوم موش‌ها همه‌اش را خورده بودند.»
ملا گفت: «عیبی ندارد. من هم پنجاه من گندم داشتم و تا موش‌ها خبردار بشوند، همه‌اش را خوردم.»

لحاف ملا

شبی از شب‌های زمستان ملا خوابیده بود. یک دفعه سرو صدایی از کوچه

شنیده شد.

ملا از خواب پرید. یک خرده گوش داد بعد لحاف را روی خودش پیچید و رفت توی کوچه تا ببیند چه خبر است. دزد ناقلایی در آن معرکه لحاف ملا را دزدید و زد به چاک. ملا بی لحاف به خانه آمد.
زنش پرسید: «دعوا سر چی بود؟»
گفت: «دعوا سر لحاف ملانصرالدین بود.»

لنگ

یک روز ملا با امیری به حمام رفته بود. امیر از او پرسید: «به نظر تو من چند می‌ارزم؟»
ملا گفت: «پنجاه دینار.»
امیر گفت: «مرد حسابی، پنجاه دینار فقط لنگ من می‌ارزد.»
ملا گفت: «من هم قیمت همان را گفتم.»

آتش

ملا سر پیری به فکر افتاد زن تازه‌ای بگیرد.
یکی از دوستانش گفت: «حالا باید دیگه به فکر آن دنیا باشی. حالا چه وقت زن گرفتن است؟»
ملا گفت: «عجب خنگی هستی. مگر نمی‌دانی توی زمستان، آتش بیشتر می‌چسبد.»

آفرین!

ملا با امیر به شکار رفته بود. آهوئی از دور پیدا شد. امیر تیری انداخت، اما آهو فرار کرد و تیر به او نخورد.
ملا گفت: «آفرین»

امیر ناراحت شد و گفت: «مرا مسخره می‌کنی؟»
ملا گفت: «نه، آفرین را به آهو گفتم.»^۱

آری و نه

یک روز ملا بالای منبر رفت و پرسید: «می‌دانید من چه می‌خواهم بگویم؟»
جماعت گفتند: «نه.»

ملا گفت: «وقتی شما نمی‌فهمید، من دیگر چه بگویم.»
از منبر پایین آمد و رفت. روز دیگر بالای منبر رفت و باز همان سؤال را کرد.
این دفعه جماعت گفتند: «بله، می‌دانیم چه می‌خواهی بگویی.»
ملا گفت: «خوب وقتی شما می‌دانید، من دیگر چه بگویم.»
باز از منبر پایین آمد و قهر کرد و رفت.
روز دیگر باز ملا بالای منبر رفت و همان سؤال را کرد.
یک عده گفتند بله. یک عده گفتند نه.
ملا گفت: «پس آنهایی که می‌دانند، به آنهایی که نمی‌دانند بگویند.»
و باز از منبر پایین آمد و رفت.

از دور خوش است

یک روز ملا آواز می‌خواند و می‌دوید. رهگذری از او پرسید: «این دیگر چه
جور آواز خواندن است؟»
ملا گفت: «می‌گویند صدای من از دور قشنگ است، دارم می‌دوم تا صدایم را از
دور بشنوم.»^۲

سر خاراندن

یک شب ملا کنار دوستش خوابیده بود. سرش به خارش افتاد. شروع کرد به

۲. عیب هم دارد.

۱. عیب هم نظیرش را دارد.

خاراندن سر دوستش. آن شخص از خواب پرید و گفت: «مرد حسابی، چرا سر مرا می‌خارانی؟»

ملا گفت: «خیال کردم سر خودم است، اما می‌دیدم خوش خوشانم نمی‌شود.»

اره

یک روز دهاتی‌ها کاردی پیدا کردند و پیش ملا آوردند و پرسیدند: «این چیست؟»

ملا گفت: «این اره است که هنوز دندان در نیاورده!»

مرده

یک روز ملا از زنش پرسید: «اگر آدم بمیرد، چه طوری می‌فهمند که مرده؟»
زنش گفت: «اگر کسی بمیرد، دست و پایش سرد می‌شود.»
چند روز بعد، ملا برای آوردن هیزم به جنگل رفت. هوا آن قدر سرد بود که دست و پایش یخ زد. ملا فکر کرد که مرده است. مثل مرده‌ها روی زمین دراز کشید. در همین موقع گرگی سراغ خر او رفت.

ملا گفت: «اگر نمرده بودم، می‌دانستم با تو چه کار کنم.»

شکر

خر ملا گم شد. ملا گفت: «خدا را شکر!»
پرسیدند: «مرد حسابی، خرت گم شده، این که شکر کردن ندارد.»
گفت: «شکر می‌کنم که خودم سوار خر نبودم، وگرنه خودم هم گم شده بودم.»

شتر سواری

یک روز ملا سوار بر شتری از راهی می‌رفت. شتر رفت توی بیراهه. بین راه

دوستی او را دید و پرسید: «کجا می‌روی، رفیق؟»
ملا گفت: «هر جا که میل شتر باشد.»

موعظه

یک روز از ملا خواستند بالای منبر برود و برای مردم موعظه کند.
ملا بالای منبر رفت و گفت: «ای مردم بروید خدا را شکر کنید که به شتر بال نداده، وگرنه روی بام خانه شما می‌نشست و همه خانه خراب می‌شدید.»

یک دقیقه صبر کن

یک روز ملا روی گلدسته مسجدی مناجات می‌خواند. پایین گلدسته یک نفر دستش را به آسمان بلند کرد و پرسید: «خدایا، هزار سال در نظر تو چه قدر است؟»
ملا از آن بالا گفت: «هزار سال به نظر من در حکم یک ثانیه است.»
آن مرد باز پرسید: «دو هزار دینار در نظر تو چه قدر است؟»
ملا گفت: «دو هزار دینار به نظر من در حکم یک دینار است.»
آن مرد التماس کرد: «پس حالا که این طور است، یک دینار به من بده.»
ملا گفت: «یک ثانیه صبر کن!»

تعریف بی جا

یک روز حاکم شهر غلامی را با اسب تنبلی دنبال ملا فرستاد که در دارالحکومه حاضر باشد. ملا سوار اسب شد و هن و هن کنان راه افتاد. بین راه باران شدیدی می‌بارید. ملا لباس هایش را درآورد. وقتی باران بند آمد، دوباره لباس هایش را پوشید و نزد حاکم حاضر شد.

حاکم با تعجب از او پرسید: «پس این باران شدید شما را خیس نکرد؟»
ملا گفت: «آدم وقتی سوار اسب پرنده‌ای باشد، چرا خیس بشود.»

فردای آن روز، تدارک شکار دیدند. حاکم برای سواری همان اسبی را که روز پیش برای ملا فرستاده بود، انتخاب کرد.

اتفاقاً آن روز هم باران شدیدی می‌بارید. همه در کمال راحتی به مقصد رسیدند. ولی حاکم با آن اسب تنبل، حسابی خیس شد و با هزار زحمت خودش را به خانه رساند.

حاکم فوراً ملا را خواست و با عصبانیت به او گفت: «از آدمی مثل شما انتظار نداشتم دروغی به آن بزرگی بگویند و مرا امروز این طور گرفتار کنید.»
ملا گفت: «اولاً تنبلی اسب شما به من ربطی ندارد، ثانیاً اگر لباس هایتان را در می‌آوردید و توی خورجین می‌گذاشتید، خیس نمی‌شدید.»

وارونه

یک روز ملا با مریدانش به طرف مسجد می‌رفت. او جلوتر سوار خر بود و مریدان پشت سرش پیاده می‌آمدند. چند قدم که رفتند ملا از خر پیاده شد و وارونه سوار آن شد.

پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «برای اینکه پشتم به شما بود. اگر شما را جلو می‌فرستادم، پشت شما به من بود. این طوری نشستم که روبه روی هم باشیم.»

درس ملا

یک روز ملا از شاگردانش پرسید: «اگر دو تا گاو دنبال هم از کوچه تنگی عبور کنند و شاخ‌های گاو دومی تصادفاً زیر دم گاو جلویی گیر کند، کدام یکی از آنها می‌تواند بگوید که من زیر دم شاخ دارم؟»

شاگردان گفتند: «گاو اولی.»

ملا گفت: «خیر.»

گفتند: «گاو دومی.»

گفت: «خیر.»

گفتند: «هر دو تا گاو.»

گفت: «خیر.»

پرسیدند: «پس کدام یکی؟»

ملا گفت: «هیچ کدام، برای اینکه گاو حرف نمی‌زند.»

غاز یک پا

یک روز ملا غاز پخته‌ای برای حاکم جدید هدیه می‌برد. بین راه، گرسنگی به او فشار آورد، یک لنگ غاز را خورد و بقیه‌اش را خدمت حاکم برد.

حاکم وقتی غاز پخته را با یک پا دید، پرسید: «پس پای دیگرش چه شده؟»
ملا گفت: «در شهر ما غازها یک پا بیشتر ندارند. اگر باور نمی‌کنید غازهایی را که لب استخر ایستاده‌اند ملاحظه بفرمایید.»

حاکم کنار پنجره آمد و دید که غازها همه روی یک پا ایستاده و خوابیده‌اند. در همان موقع چند تا از غلام‌ها رسیدند و با چوب غازها را به طرف لانه‌هایشان راندند.

حاکم روبه ملا کرد و گفت: «چرا دروغ گفتی، نگاه کن بین این غازها همه دو تا پا دارند.»

ملا گفت: «چوبی را که آنها خوردند، اگر شما خورده بودید، به جای دو پا چهار پا در می‌آوردید!»

هدیه ملا

یک روز برای ملا زردآلوی نوبر هدیه آوردند. ملا چند تا از آنها را در بشقاب گذاشت و برای حاکم شهر برد. بین راه دید بر اثر راه رفتن، زردآلوها وسط بشقاب پخش و پلا شده‌اند. ملا آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «اگر آرام ننشینید، شما را می‌خورم.»

زردآلوها حرف ملا را نشنیدند، او هم یکی یکی آنها را خورد و فقط ماند یکی. آن را برد و پیش حاکم گذاشت. حاکم از ملا تشکر کرد و به او جایزه داد.

روز دیگر، ملا به طمع جایزه، مقداری خیار در سینی گذاشت و برای حاکم برد. بین راه رفیقش به او رسید و گفت: «به جای خیار اگر گوجه ببری بهتر است.» ملا خیارها را به او داد و یک سبد گوجه خرید و به خانه حاکم رفت. از قضا حاکم آن روز عصبانی بود. حکم کرد گوجه‌ها را بکوبند توی سر ملا. غلام‌ها و فراش‌ها مشغول انجام دادن وظیفه شدند. ملا هر بار که گوجه توی سرش می‌خورد، شکر می‌کرد.

حاکم تعجب کرد و پرسید: «علت این شکر بی‌جا چیست؟» ملا گفت: «من اول می‌خواستم برای شما خیار بیاورم، دوستم مانع شد و گوجه را صلاح دانست. من حالا شکر می‌کنم که اگر به جای گوجه خیار آورده بودم، جای سالم روی سرم باقی نمی‌ماند.» حاکم از این حرف خوشش آمد و به ملا جایزه داد و او را از هدیه آوردن معاف کرد.

این به آن در

بین راه در شهری ملا مهمان حاکم بود. حاکم سر سفره چندین بار عطسه کرد و هر بار رویش به طرف ملا بود. ملا با صورت تفی پرسید: «به نظر شما این حرکت مؤذبانه است؟» حاکم جواب داد: «بله، در شهر ما این را عیب نمی‌دانند.» ملا بلافاصله بادی از خود خارج کرد. حاکم عصبانی شد و گفت: عجب مرد بی‌تربیتی هستی، این چه کاری بود که سر سفره کردی؟» ملا گفت: در شهر ما این کار را عیب نمی‌دانند.»

افاده بی‌جا

یک روز ملا برای گردش به کنار دریا رفته بود. تشنگی بر او غلبه کرد. هر چه گشت، یک قطره آب پیدا نکرد. ناچار مقداری از آب شور دریا خورد. تشنگی‌اش

بیشتر شد. پس از مدتی جست و جو، بالاخره چشمه کوچکی پیدا کرد و یک شکم سیر آب خورد. مقداری از آن آب را برداشت و به ساحل آمد و توی دریا ریخت و گفت: «بی خود موج نزن و افاده بی جا نفروش، یک خرده از این آب بخور و از شوری و بی‌مزگی خودت خجالت بکش.»

برای اینکه سنگین نشود

از ملا پرسیدند: «چرا صبح‌ها یک عده از مردم از این طرف می‌روند و یک عده از آن طرف؟»
جواب داد: «اگر همه از یک طرف بروند، تعادل دنیا به هم می‌خورد. چون اگر یک طرف سنگین‌تر بشود، زمین از جای خودش حرکت می‌کند و کج می‌شود.»

صدای پول

وقتی ملا قاضی بود، دو نفر به محضر او آمدند. یکی از آنها ادعا کرد که: «این شخص، در خواب بیست دینار از من گرفته، حالا پس نمی‌دهد.»
ملا به طرف گفت: «بیست دینار بده.»
طرف بیست دینار داد. ملا سکه‌ها را به صدا درآورد و با هر صدایی گفت: «بگیر، این یکی، این دوتا...» و همین‌طور شمرد تا بیست. خلاصه ملا صدای پول را تحویل مدعی داد و خود پول را به صاحبش سپرد.

تولید صدا

شخصی کنار ملا نشست. اتفاقاً بادی از او صادر شد. آن شخص برای از بین بردن صدا، کفش‌هایش را روی تخته کشید و به صدا درآورد.
ملا گفت: «صدایش را از بین بردی، برای بویش هم فکری بکن!»

مناره

ملا همراه دوستانش وارد شهری شد. از دور مناره‌های بلندی پیدا بود. رفیقی پرسید: «اینها را چه جوری درست کرده‌اند؟» ملا گفت: «برای ساختن آنها اول چاه می‌کنند، بعد خاک‌هایش را روی هم می‌چینند تا مناره شود.»

تار زدن ملا

یک روز ملا را به مجلس شادمانی دعوت کردند. حاضران از ملا درخواست کردند که یک پنجه برای آنها تار بزند. ملا هم بدون مضایقه تار را به دست گرفت. با مضراب‌هی به نقطه ثابتی می‌زد و صدای ناهنجاری در می‌آورد. گفتند: «ملا! این چه جور تار زدن است؟ برای تار زدن لازم است که انگشت‌ها را روی سیم‌ها بگردانند تا صدای خوب دربیاید.» ملا گفت: «آنها که می‌خواهند سیم‌ها را پیدا کنند، با انگشت دنبالشان می‌گردند، من که سیم را پیدا کرده‌ام، لزومی ندارد که دیگر دنبالش بگردم.»

روزهای این شهر

ملا وارد شهری شد و در بازار به گشت و گذار پرداخت. یک نفر از او پرسید: «امروز، چه روزی است؟» ملا گفت: «من تازه وارد این شهر شده‌ام، هنوز با روزهای اینجا آشنا نشده‌ام. بهتر است از یک آدم وارد بپرسی.»^۱

آب آبگوشت

یک روز، یک دهاتی برای ملا خرگوشی هدیه آورد. ملا از او پذیرایی مفصلی

کرد.

هفته دیگر، باز همان دهاتی آمد و خودش را معرفی کرد و مهمان ملا شد و از ملا مهربانی دید.

هفته بعد، چند نفر به خانه ملا آمدند و خودشان را همسایه آن دهاتی معرفی کردند. ملا آنها را به صرف آبگوشت خرگوش دعوت کرد.

یک هفته بعد، باز چند نفر به خانه ملا آمدند و خودشان را همسایه همسایه آن دهاتی که تحفه آورده بود معرفی کردند. ملا با کمال ادب آنها را به خانه برد. وقت ناهار کاسه بزرگی آب جلوی آنها گذاشت. دهاتی‌ها با تعجب به کاسه آب نگاه کردند.

ملا گفت: «بفرمایید نوش جان کنید، این آب، آبگوشت همان خرگوش است.»

کار قاضی است

دو همسایه با هم دعوا می‌کردند. پیش قاضی رفتند. هر کدام از آنها ادعا می‌کرد که لاشه سگ مرده‌ای که توی کوچه افتاده، نزدیک خانه آن یکی است و او باید سگ را از کوچه بردارد.

از قضا ملا هم در محضر قاضی بود. قاضی از او پرسید: «در این مورد نظر شما چیست؟»

ملا گفت: «کوچه ما عمومی است و به هیچ‌کسی ربطی ندارد. این وظیفه قاضی است که لاشه سگ را از وسط کوچه بردارد.»

قهر مرده

یک شب ملا با میراب محله دعواش شد. مدتی بعد میراب مرد. ملا را برای تلقین جنازه خبر کردند. ملا قبول نکرد. علتش را پرسیدند.

گفت: «این مرده با من قهر است، حرف مرا گوش نمی‌کند.»^۱

سمت راست

یک شب ملا مهمان داشت. نصف شب مهمان احتیاج پیدا کرد که از اتاق بیرون برود. وقتی ملا را بیدار دید، گفت: «چراغ، سمت راست توست، پاشو آن را به من بده روشن کنم.»
ملا گفت: «عجب خنگی هستی. توی این تاریکی، من از کجا بفهمم سمت راستم کجاست؟»

پای بی وضو

ملا وضو می‌گرفت. قبل از مسح پای چپ، آب تمام شد. ملا وقت نماز، روی یک پا ایستاد. علتش را پرسیدند.
گفت: «آخر، پای چپم وضو ندارد.»

مزد سرکچل

ملا پیش یک سلمانی رفت و سرش را اصلاح کرد و مزد معمول را پرداخت. دفعه دیگر بعد از اصلاح سر پول نداد.
دلاک پرسید: «چرا مزد ندادی؟»
ملا گفت: «مگر نمی‌بینی نصف سر من اصلاح شده خدایی است. من دو دفعه که اصلاح کنم، برابر است با یک دفعه اصلاح دیگران. پس من دفعه قبل پول دو اصلاح را داده‌ام.»

حکمت خدا

ملا از صحرا بی می‌گذشت. چون خیلی خسته بود، الاغ را ول کرد که برود بچرد، خودش هم گرفت زیر درختی نشست. اتفاقاً چشمش به بوستانی پر از هندوانه و خربزه افتاد. کمی فکر کرد و گفت: «آخدا فلسفه‌اش چیست که برای گردویی به این

کوچکی، درختی به آن بزرگی آفریده‌ای و برای خربزه‌ای به آن بزرگی، بوته‌ای به این کوچکی؟»

کلاغی روی درخت داشت با منقارش گردویی می‌شکست. گردو از زیر منقارش در رفت و افتاد روی سر کچل ملا و آن را قلمبه کرد! ملا فوراً سجده شکر به جا آورد و گفت: تبارک‌الله احسن‌الخالقین. هیچ کاری بی حکمت نیست. اگر به جای گردو، خربزه یا هندوانه‌ای روی سرم می‌افتاد، کلکم کنده بود.»

خفه کردن کلاه

ملا به خانه‌ای دعوت داشت. بعد از صرف شام خواست بخوابد. بالای سرش شبکلاه بزرگی دید. برای اینکه اندازه سرش باشد، آن را با دستمال از وسط بست و روی سرش گذاشت.

صبح که صاحب خانه او را به آن حال دید، پرسید: «ملا! مثل اینکه شب کلاه را خفه کرده‌ای؟»

ملا گفت: «اگر من او را خفه نمی‌کردم، او مرا خفه می‌کرد!»

قبای قاضی

ملا با نوکرش «عباد» برای گردش به باغ‌های اطراف شهر می‌رفت. در باغی قاضی را دیدند که مست و مدهوش، خودش یک طرف افتاده و قبایش یک طرف دیگر. ملا قبا را برداشت و پوشید و رفت. قاضی به هوش آمد و قبا را ندید. به نوکرش سپرد: «قبا را تن هر که دیدی، او را پیش من بیار.»

اتفاقاً نوکر قاضی در بازار چشمش به ملا افتاد که قبا را پوشیده بود و داشت سلانه سلانه برای خودش می‌رفت. جلوی او را گرفت و گفت: «باید با من بیایی به محضر قاضی.»

ملا بی آنکه اعتراضی کند، همراه او رفت. به محضر قاضی که رسیدند، ملا گفت: «دیروز با نوکرم «عباد» برای گردش به اطراف شهر رفته بودم. مستی را دیدم که بیهوش افتاده بود. قبایش را برداشتم و پوشیدم. شاهد هم دارم. هر وقت آن مرد

مست را پیدا کردید، مرا خبر کنید تا بیایم قبا را پس بدهم.»
قاضی گفت: «من چه می‌دانم کدام احمقی بوده، قبا پیش شما باشد، اگر صاحبش پیدا شد، خبرت می‌کنیم!»

بی‌اشتها

یک روز ظهر مسافری از راه رسید و به خانه ملا رفت. ملا سفره پهن کرد و چند قرص نان در سفره گذاشت و رفت که غذا بیاورد. وقتی برگشت دید اثری از نان نیست. باز نان در سفره گذاشت و رفت. وقتی برگشت باز هم از نان خبری نبود. این کار چند بار تکرار شد. هر وقت نان بود غذا نبود، هر وقت غذا بود نان نبود. خلاصه مهمان ترتیب همه خوراکی‌ها را داد.

ملا پرسید: «ببخشید، می‌توانم علت مسافرت شما را بپرسم؟»
مهمان گفت: «مدتی است دچار بی‌اشتهایی شده‌ام. مسافرت من برای معالجه است. از آب و هوای شهر شما خوشم آمده. تصمیم دارم از سفر که برگشتم، یک ماه در خانه شما بمانم.»

ملا گفت: «خیلی لطف می‌فرمایید و بر ما منت می‌گذارید، ولی ما داریم از این شهر می‌رویم.»

مهمان پرسید: «به کدام شهر؟»
ملا گفت: «هنوز معلوم نیست.»

تعارف، آمد نیامد دارد

یک روز ملا در مزرعه‌ای نشسته بود. سواری از آنجا می‌گذشت.
ملا گفت: «بفرمایید.»

سوار فوراً پیاده شد و پرسید: «افسار اسب را کجا ببندم.»
ملا که فکر نمی‌کرد تعارفش به نتیجه برسد، گفت: «سر زبان بنده.»

مغز ملا

از ملا پرسیدند: «مغز سر، کجا قرار گرفته؟»
ملا به ناحیه‌ای از بدنش اشاره کرد.
گفتند: «اینجا که درست نقطه مقابل مغز است؟»
گفت: «تا ضدش را نشان ندهم، اصلش معلوم نمی‌شود. هر چیزی را با ضدش
می‌توان شناخت.»

تجربه

حاکم شهر از همنشین‌های خود خواست که هر که هر غذایی بلد است بپزد،
دستورالعملش را بنویسد به او بدهد. چون می‌خواهد یک کتاب آشپزی تألیف کند
که به درد همه بخورد.
هر که هر چه می‌دانست نوشت. نوبت ملا شد.
ملا گفت: «من غذای تازه‌ای اختراع کرده‌ام. سیر و عسل را با هم قاطی کنید و
بپزید.»
حاکم اختراع ملا را که شنید، او را به صرف صبحانه دعوت کرد. مقداری سیر و
عسل پخت و جلوی ملا گذاشت. ملا تکه‌ای از آن خورد. حالش منقلب شد و
دست از خوردن کشید.
حاکم پرسید: «مگر این غذا را خودت اختراع نکرده بودی؟»
ملا گفت: «چرا، اختراع کرده بودم، ولی تجربه نکرده بودم!»

مرد راستگو

ملا وارد شهری شد. یک نفر جلوی او را گرفت و گفت: «سال‌هاست که وصف
بزرگواری شما را دورادور شنیده‌ام. مشتاق زیارت شما بودم. خیلی خوشحالم که
امروز سعادت دیدار شما نصیبم شده. حالا خیلی دلم می‌خواهد در خدمت شما نان
و نمکی صرف کنیم.»

ملا با کمال دعوت او را پذیرفت و به خانه‌اش رفت. سر سفره واقعاً غیر از نان و نمک چیزی نبود. ملا به روی خود نیاورد. در همین موقع گدایی دم در آن خانه آمد و چیزی خواست.

صاحب خانه گفت: «بخشید، چیزی نداریم.»

گدا اصرار کرد.

صاحب خانه گفت: «برو، والا می‌آیم با کتک حسابت را می‌رسم.»

ملا گفت: «عمو، صاحب این خانه هر چه بگوید انجام می‌دهد، اگر از من می‌شنوی، به خانه کسی برو که این همه راستگو و تعارفی نباشد!»

تعارف

درست موقعی که ملا بی پول بود، دوستانش گفتند باید مهمانی بدهی. ملا هر کاری کرد که از زیرش در برود، نشد. دوستان، خودشان روزی را برای مهمانی تعیین کردند. ملا هم ناچار قبول کرد.

روز موعود، ملا برای نهار، نان و خرما و پنیر و انگور تهیه دیده بود و هی به دوستانش اصرار می‌کرد: «تعارف نکنید، متعلق به خودتان است. همان طور که در خانه خودتان غذا میل می‌کنید، این را هم همان طور میل بفرمایید.» دوستان خوشحال از تعارف ملا، با کمال میل نهار خوردند و آن روز را با خوشی گذراندند، اما وقت رفتن، کفش‌ها و عبا‌های خود را نیافتند.

از ملا پرسیدند: «آنها را کجا گذاشته‌اید؟»

ملا گفت: «سرکوپه، پیش سمساری گذاشته‌ام.»

گفتند: «برای چی؟»

گفت: «وقت نهار، من که به شما گفتم مال خودتان است، پس بدانید که دروغ نگفته‌ام. آنچه خوردید، کفش و لباس خودتان بود.»

دوستان با شرمندگی مجبور شدند پولی روی هم بگذارند و بدهند به ملا که برود عبا و کفش‌ها را از گرو در بیاورد.

نتیجه اخلاقی - این هم عوارض جانبی اصرار بی موقع!

ملا در آینه

ملا آینه‌ای را دید که پشت و رو بر زمین افتاده است. آن را برداشت و عکس خودش را دید. ملا آینه را همان طور مثل اولش روی زمین گذاشت و گفت: «بیخشید، نمی‌دانستم مال شماست.»

محض امتحان

زن ملا به او گفت: «چرا در خواب این قدر خورخور می‌کنی؟»
ملا گفت: چرا دروغ می‌گویی؟ دفعه پیش هم که همین حرف را زدی، من دو شب تا صبح نخوابیدم، دیدم خورخور نمی‌کنم.»

مهمان ناخوانده

ملا را به مجلس عقد دعوت نکرده بودند. خودش را به مجلس رساند.
پرسیدند: «تو را که دعوت نکرده بودند، چرا آمدی؟»
گفت: «اگر صاحب خانه تکلیف خودش را نمی‌داند، من تکلیف خودم را می‌دانم.»

عرق سیاهپوست

ملا غلام سیاهی داشت به نام حماد. روز عید که لباس نو پوشیده بود، خواست برای یکی از دوستانش نامه‌ای بنویسد. چند قطره مرکب روی لباسش چکید. ملا همین که به خانه رفت، زنش داد و فریاد راه انداخت و گفت: «تو لیاقت لباس نو را نداری.»

ملا گفت: «تا علت را نپرسیده‌ای، ایراد نگیر.»

زن پرسید: «علتش چیست؟»

ملا گفت: «امروز حماد به مناسب عید خواست دست مرا ببوسد، صورتش عرق کرده بود، قطره عرق او روی لباس من چکید و آن را سیاه کرد.»

برج گوسفند

شخصی از ملا پرسید: «طالع شما در چه برجی است؟»
ملا گفت: «در برج گوسفند.»
آن شخص تعجب کرد و گفت: «ما برج بره شنیده بودیم، اما برج گوسفند نه.»
ملا گفت: «ده سال پیش، طالع من در برج بره بود، بعد از ده سال شده برج گوسفند.»

صابون و کلاغ

یک روز عیال ملا رخت می‌شست. کلاغی صابون را برداشت و روی درختی نشست.
عیال ملا شوهرش را صدا زد و گفت: «بیا، کلاغ صابون را برد.»
ملا با بی‌اعتنایی گفت: «عیبی ندارد، مگر نمی‌بینی لباس کلاغ از مال ما سیاه‌تر است، او به صابون بیشتر از ما احتیاج دارد.»

آفتابه

شخصی از ملانصرالدین سؤال کرد: «من آفتابه سوراخی دارم. وقتی به قضای حاجت می‌روم، کارم تمام نشده، آب آفتابه خالی می‌شود. چه کار کنم؟»
ملا جواب داد: «اول طهارت بگیر، بعد قضای حاجت کن.»

آدم یا گاو

ملا وارد بوستانی شد و به چیدن خربزه پرداخت. بوستان‌بان او را دید و فریاد زد: «آهای، چه کار داری می‌کنی؟»
ملا گفت: «برای قضای حاجت اینجا آمده‌ام.»
صاحب بوستان جلو آمد و پرسید: «کجا قضای حاجت کرده‌ای؟»

ملا دور و برش را نگاه کرد و پهن گاو را دید. آن را نشان بوستان بان داد. بوستان بان گفت: «این که تا پاله گاو است؟»
ملا گفت: «شما که مهلت ندادید ما مثل آدم کارمان را بکنیم.»

ملا را کاشتند

یک روز ملا به باغی رفت. باغبان را مشغول کاشتن درخت دید.
پرسید: «چه کار می‌کنی؟»
گفت: «درخت می‌کاریم تا میوه بیاورد.»
ملا گفت: «مرا هم بکار ببینم چه میوه‌ای به بار می‌آورم.»
باغبان قبول کرد و او را در یکی از گودال‌هایی که کنده بود کاشت و دورش خاک ریخت، به طوری که ملا تا کمر توی خاک ماند. کم‌کم سرمای هوا در او اثر کرد. با هزار زحمت از خاک بیرون آمد و پیش باغبان رفت.
پرسیدند: «چرا به این زودی از جای در آمدی؟»
گفت: «حقیقتش این است که از جایم خوشم نیامد، از این گذشته، فکر کردم میوه من چیز خوبی نخواهد بود.»

معماری ملا

ملا بنایی را به خانه‌اش برد و برای ساختن بعضی جاها به او دستوراتی داد: «اینجا را اتاق، اینجا را آشپزخانه، اینجا را انبار، اینجا را هم حوض درست کن.»
همان طور که راه می‌رفت و دستور می‌داد، یک دفعه تلنگش در رفت. ایستاد و گفت: «اینجا را هم برای مستراح انتخاب کرده‌ام.»

بی‌عرضگی

ملا گرفتاری شدیدی پیدا کرد. یکی از دوستانش گفت: «اگر چهار روز نماز صبح را در مسجد جامع بخوانی، کارت روبه‌راه می‌شود.»

ملا به گفته او عمل کرد، اما گرفتاریش رفع نشد. تصادفاً یک روز نماز صبح را در مسجد محله خواند. از قضا همان روز کارش درست شد. ملا به مسجد جامع رفت و گفت: «با این همه اسم و رسم و عظمت، به اندازه مسجد محله ما عرضه نداری.»

به سلیقه مردم

ملا خانه‌ای ساخت. دوستانش هر روز برای او معماری می‌کردند و او هم برای اینکه کسی را نرنجاند، هر قسمتی را به سلیقه یکی می‌ساخت. بعد از این که ساختمان تمام شد، چیزی درآمد خیلی زشت و ناجور. یک روز دوستانش را دعوت کرد و نظرشان را درباره خانه پرسید. هر کسی از جای ایراد گرفت، به طوری که هیچ کجای ساختمان بی‌عیب نماند. ملا گفت: «دعا کنید این خانه خراب بشود و پولی هم به دست من برسد تا دیگر به حرف شما گوش ندهم و به سلیقه خودم خانه بسازم.»

خوراک ناسازگار

یک روز ملا با قاضی شهر ناهار می‌خورد. پیشخدمت یک ظرف خوراک ماهی اعلا آورد و جلوی قاضی گذاشت. قاضی خواست از آن غذا بخورد. ملا با نوک قاشق خود زد کنار ظرف و گفت: «خوردن این برای معده خیلی ضرر دارد و قابل هضم نیست.» قاضی که به سلامتی خود خیلی علاقه داشت، از آن غذا صرف نظر کرد. به پیشخدمت گفت آن را بردارد. اما ملا ماهی را جلوی خود کشید و مشغول خوردن شد.

قاضی پرسید: «مگر نگفتی که این غذا قابل هضم نیست؟»

ملا گفت: «بعداً توضیح می‌دهم.»

ملا وقتی همه ماهی را خورد، گفت: «عرض کردم خوردن این ظرف که از نقره درست شده برای معده ضرر دارد، نه خوراکی توی آن.»

خوابم پریده

ملا بعد از نصف شب از خانه خارج شده بود و در کوچه‌ها می‌گشت. داروغه به او رسید و پرسید: «این وقت شب توی کوچه چه کار می‌کنی؟» ملا گفت: «داروغه‌خان! دچار بی‌خوابی نشده‌ای، خواب از سرم پریده، چند ساعت است که می‌روم تا به او برسم.»

حمام سرد و گرم

یک روز ملا از صحرا به خانه آمد. زنش گفت: «بهتر است فوراً به حمام بروی، چون عروسی خواهرم است و باید وظیفه پدری را به جا بیاوری.» ملا به حمام رفت و با عجله استحمام کرد. وقتی که می‌خواست از حمام خارج شود، باران به شدت می‌بارید. فکر کرد باران به این زودی بند نخواهد آمد. ناچار لباس‌هایش را توی دستمالی بست و آن را زیر بغل زد و لخت عازم مجلس عروسی شد. اهل خانه که منتظر آمدن ملا بودند، او را دیدند که لخت و عور در هوای بارانی دارد می‌آید. پرسیدند: «این دیگر چه وضعی است؟» جواب داد: «هرکس بی‌موقع حمام برود، به طور همزمان استحمام سرد و گرم می‌کند.»

هیچ

یک روز باد سختی وزید. ملا سوار شتری بود و از بیابانی می‌گذشت. بین راه یک مشت «قاووت»^۱ درآورد و خواست توی دهانش بریزد. اما باد مهلت نداد و آن را برد. همسفران پرسیدند: «چه می‌خوری؟» ملا گفت: «اگر به همین ترتیب پیش برود، هیچی.»

۱. مخلوطی از گندم برشته و آسیاب شده با شکر.

شهادت دروغ

شخصی بیست دینار به ملا داد که پیش قاضی شهادت بدهد که از کسی صد خروار گندم می خواهد.

وقتی در محضر قاضی حاضر شدند، آن شخص ادعای خود را بیان کرد و نوبت شهادت به ملا رسید.

ملا گفت: «شهادت می دهم که این شخص صد خروار جو از این آدم می خواهد.»

قاضی گفت: «او ادعای گندم می کند، تو شهادت به جو می دهی؟»

گفت: «او با من قرار گذاشته که شهادت بدهم، دیگر جو و گندمش را با من طی نکرده.»

هوای بهاری

شخصی از سردی هوا شکایت می کرد. یکی گفت: «چه قدر مردم ناشکرند. تابستان که می شود از گرما شکایت می کنند، زمستان که می شود، از سرما.»

ملا گفت: «اما تا حالا هیچ کس از هوای بهاری شکایت نکرده.»

دلیل منطقی

ملا دو سبد انگور بار الاغ کرد و به شهری رفت. جوانان آن شهر، جلوی او را گرفتند و گفتند: «به ما انگور نمی دهی؟»

ملا نگاهی به تعداد آنان انداخت، دید اگر به هر کدام یک خوشه انگور هم بدهد، دیگر چیزی از آن باقی نمی ماند. به همین علت یک خوشه انگور درآورد و به هر کدام یک دانه انگور داد و گفت: «چون غرض، چشیدن است، مزه یک دانه، با یک خوشه یکی است و کم و زیادش فرقی نمی کند.»

پوستین ملا

ملا هر وقت پوستین‌اش را در می‌آورد و کنار آتش می‌نشست، سر پوستین را می‌بست و آن را از دیوار می‌آویخت. از او علت این کار را پرسیدند. ملا گفت: می‌خواهم گرمای درون آن خارج نشود و همان‌طور بماند تا من به آتش روشن کردن احتیاجی نداشته باشم.»

شوق دیدار

یک روز ملا از خواب بلند شد. هنوز لباس‌هایش را نپوشیده بود که شنید چند نفر در کوچه با ارابه‌ای عازم شهری هستند که یکی از آشنایان او در آنجاست. ملا همان‌طور لخت سوار ارابه شد و راه افتاد. به نزدیکی آن شهر که رسیدند، جماعتی که شنیده بودند ملا دارد می‌آید، به استقبالش آمدند. وقتی او را لخت دیدند، علتش را پرسیدند.

ملا گفت: «شوق دیدار شما نگذاشت لباس تنم کنم.»

با خبر شدن از احوال

یک شب ملا روی پشت بام خوابیده بود. غلٹی زد و تالابی افتاد روی زمین و دست و پایش شکست. دوستانش به عیادتش آمدند و حال او را پرسیدند. ملا گفت: «برای اینکه از حال من باخبر شوید، بهتر است رختخواب‌تان را روی پشت بام پهن کنید.»

کتاب مسئله

یک روز عیال ملا پیش او آمد و با عصبانیت بچه را پرت کرد و گفت: «یک ساعت است هر کار می‌کنم، آرام نمی‌شود. تو یک فکری بکن که بچه بخوابد.» ملا کتابی آورد و گفت: «این کتاب را بگیر، هی جلوی چشم بچه ورق بزن تا

خوابش بگیرد.»

زن ملا داد و فریاد راه انداخت و گفت: «تو هیچ وقت از مسخره‌بازی دست بر نمی‌داری، حالا چه وقت شوخی کردن است؟»

ملا گفت: «من هیچ وقت شوخی بی‌جا نکرده‌ام. تو چاره‌ای برای خواب خواستی، من هم چیزی را که می‌دانستم گفتم. می‌خواهی گوش بکن، می‌خواهی نکن.»

زنش گفت: «حالا این چه کتابی است که هرکس نگاه کند، خوابش می‌گیرد؟»

ملا گفت: «این کتاب مسئله است.»

اشتباه در غسل

یکی از قاضیان، بی‌رشوه کاری انجام نمی‌داد. همیشه با رشوه، حق را ناحق می‌کرد. از قضا روزی ملا نیاز پیدا کرد که سندی را قاضی تصدیق کند. چند بار رفت و برگشت و نتیجه‌ای نگرفت. تا این که یک روز ظرفی غسل برای قاضی آورد و امضا را گرفت و رفت.

روز بعد شخص دیگری برای قاضی خامه آورده بود. قاضی دستور داد غسل را بیاورند تا با آن خامه میل کند. در کوزه غسل را باز کرد، دید به اندازه یک بند انگشت غسل است و بقیه‌اش خاک است. قاضی از این که فریب خورده بود، خیلی عصبانی شد، نوکرش را فرستاد که به هر نحوی شده سند را از ملا بگیرد و بیاورد.

نوکر بعد از جست و جوی فراوان، ملا را پیدا کرد و گفت: «قاضی گفت که در سند شما اشتباهی رخ داده، آن را بیاور تا اصلاحش کنم.»

ملا گفت: «به قاضی سلام برسانید و بگویید اشتباه در سند نیست، در غسل است!»

حال مرا ببین و نپرس

شخصی ظرف در بسته‌ای را پیش ملا امانت گذاشت که چند روز دیگر بیاید و آن را بگیرد. آن شخص وقتی رفت، ملا در ظرف را باز کرد و غسل مرغوبی در آن

دید. یک انگشت از آن خورد. دید خیلی خوشمزه است. خلاصه هی می‌رفت و می‌آمد و انگشتی به عسل می‌رساند، تا اینکه عسل تمام شد. در ظرف را بست و آن را در گوشه‌ای گذاشت. یکی دو روز دیگر که ملا به علت خوردن عسل مریض شده بود، آن شخص آمد و امانت خود را خواست. ملا ظرف خالی را نشان داد. آن شخص ظرف را برداشت و آن را خالی دید. از ملا پرسید: «پس محتویات این ظرف چه شده؟»

ملا جواب داد: «حال زار مرا بین و از این سؤال صرف نظر کن.»

انجام وظیفه

ملا در باغ خود داشت درخت کوچکی می‌کاشت. رهگذری پرسید: «به چه امیدی این درخت را می‌کاری؟ مگر چند سال دیگر عمر می‌کنی که بتوانی از میوه‌های این درخت بخوری؟» ملا با وقار و متانت جواب داد: «ای احمق! دیگران کاشتند و ما خوردیم – ما بکاریم و دیگران بخورند.»

حسرت به دل

در مجلسی صحبت از حلوا بود. ملا گفت: «خیلی عجیب است. مدتی است حسرت خوردن حلوا به دلم مانده.» گفتند: «این که کاری ندارد، بپز.» گفت: «هر وقت آرد هست، روغن نیست، هر وقت روغن هست، شکر نیست. وقتی همه‌اش هست، من خودم نیستم.»

لطیفه

از ملا پرسیدند: «نوع بشر تا کی زنده خواهد بود؟» گفت: «تا وقتی که بهشت و جهنم پر شود.»

افسوس جوانی

یک روز ملا می‌خواست سوار اسب شود، اما نتوانست.
گفت: «جوانی کجایی که یادت به خیر»
بعد دور و برش را نگاه کرد و کسی را ندید، با خودش گفت: «خودمانیم، در
جوانی مان هم چیزی نبودیم»

اول طهارت

یک روز زن ملا گفت: «آفتابه سوراخ شده، آب در آن بند نمی‌شود»
ملا گفت: «چاره کار آسان است، همیشه بعد از قضای حاجت طهارت
می‌گرفتی، این دفعه اول طهارت بگیر و بعداً به قضای حاجت پرداز»

هوای گرم

در مجلسی که ملا هم حضور داشت، صحبت از عربستان شد که آنجا از فرط
گرمای در بعضی جاها مردم لخت و عور می‌گردند.
ملا پرسید: «پس آنجا زن و مرد را چه طوری تشخیص می‌دهند؟»

وصیت ملا

ملا به دوستانش سفارش کرد که: «وقتی من مُردم، قبرم را با سنگ و آجر درست
نکنید»
پرسیدند: «چرا؟»
گفت: «می‌خواهم روز قیامت که از قبر بلند شدم، عذاب نکشم و راحت بلند
شوم»

فایدهٔ ماه

از ملا پرسیدند: «فایدهٔ خورشید بیشتر است یا ماه؟»
جواب داد: «این که دیگر پرسیدن ندارد، خوب معلوم است دیگر، خورشید روز روشن در می‌آید، به همین علت وجودش منفعتی ندارد، ولی ماه شب‌ها را روشن می‌کند. پس ملاحظه می‌فرمایید که منفعتش هزار برابر خورشید است.»

در سایهٔ ابر

یک روز ملا در بیابانی زمین را می‌کند.
یکی از او پرسید: «چرا زمین را می‌کنی؟»
گفت: «پولی در این بیابان قایم کرده بودم، اما حالا هر چه می‌گردم، پیدا نمی‌کنم.»
«مگر علامت نگذاشته بودی؟»
گفت: «چرا، وقتی که پول را زیر زمین قایم می‌کردم، یک تکه ابر روی آن سایه انداخته بود، اما حالا نمی‌دانم چه طور شده؟»

دزد خیالی و ملا نصرالدین بدلی

یک شب ملا در حیاط شبیحی دید. خیال کرد که دزد است، زنش را صدا زد که:
«تیر و کمان مرا بیار که دزد آمده.»
زن تیر و کمان آورد. ملا تیری در چلهٔ کمان گذاشت و پرتاب کرد. از قضا تیر به نشانه خورد.
ملا به زنش گفت: «دزد مُرد، دیگر تا صبح با او کاری نداریم، برویم بخوابیم.»
رفتند خوابیدند. صبح، ملا به حیاط آمد و دید دزد دیشبی لباس خودش بوده که عیالش شسته و پهن کرده بود روی درخت. ملا وقتی بالاپوش خود را سوراخ دید، به سجده افتاد و خدا را شکر کرد.
زنش تعجب کرد و پرسید: «حالا چه جای شکر کردن است؟»
ملا گفت: «مگر ندیدی که چه طوری تیر به نشانه خورده و آن را سوراخ کرده؟»

فکر نمی‌کنی اگر خودم توی لباس بودم باید حالا تابوت می‌آوردی، اما حالا خوشحال باش که ملا توی آن نبوده.»

حرف مرد

از ملا پرسیدند: «چند سالت است؟»
گفت: «چهل سال.»
ده سال بعد هم همین سؤال را از او کردند.
گفت: «چهل سال.»
گفتند: «ده سال پیش هم که همین حرف را می‌زدی؟»
ملا گفت: «حرف مرد یکی است. بیست سال دیگر هم پرسید، باز همین جواب را می‌دهم.»

اندازه دنیا

یک روز جماعتی جلوی ملا را گرفتند و پرسیدند: «دنیا چند ذرع است؟»
جنازه‌ای را که از کوچه می‌بردند. ملا تابوت را نشان داد و گفت: «این مسئله را از آن آدم پرسید که دنیا را ذرع کرده دارد می‌رود.»

باز هم خیر گمشده!

باز یک روز ملا الاغش را گم کرده بود و در بازار داد می‌زد: «هرکس الاغ مرا پیدا کند، الاغ را با افسار و پالانش به او می‌بخشم.»
پرسیدند: «تو که می‌خواهی الاغ را با افسار و پالانش ببخشی، پس چرا دنبالش می‌گردی؟»

جواب داد: «نمی‌دانید پیدا کردن چیز گمشده چه کیفی دارد!»

سرکه هفت ساله

یک نفر پیش ملا آمد و گفت: «می‌گویند شما سرکه هفت ساله دارید، درست است؟»

ملا جواب داد: «بله.»

آن شخص گفت: «یک کاسه از آن به من بدهید.»

ملا گفت: «عجب، اگر می‌خواستم، یک کاسه به شما بدهم، سرکه یک ماهه هم نمی‌شد.»^۱

نیازی به آمدن نیست

زن ملا دلش به شدت درد گرفت. ملا برای آوردن طبیب از خانه خارج شد. همین که به کوچه رسید، زنش از پنجره گفت: «دل دردم خوب شد، دیگر طبیب لازم نیست.»

ملا به حرفش گوش نکرد و به خانه طبیب رفت و او را از اندرون درآورد و گفت: «زن من به شدت دلش درد گرفته بود. من برای آوردن شما می‌آمدم که زنم از پنجره داد زد که دل دردم خوب شد، دیگر احتیاجی به طبیب نیست. من هم آمدم به شما اطلاع بدهم که احتیاجی به آمدن شما نیست.»

مزد حمالی

ملا باری بر دوش حمالی گذاشت که همراه او به منزل بیاورد. بین راه، حمال گم شد. ملا هر چه گشت، او را پیدا نکرد و تا ده روز کارش همین بود. بالاخره روز دهم با جمعی از دوستانش از کوچه‌ای می‌گذشت. چشمش به همان حمال افتاد که بار دیگری بر دوش دارد. به دوستانش گفت: «این همان حمال است که داشتم دنبالش می‌گشتم.»

۱. عبید هم دارد. عبید خیلی چیزهای دیگر هم دارد که ممکن است من یادم رفته باشد به آنها اشاره کنم. خودتان اشاره کنید!

ملا بدون اینکه به حمال حرفی بزند، خودش را به آن راه زد و از آن جا گذشت. دوستانش پرسیدند: «چرا یقه حمال را نگرفتی و بارت را نخواستی؟» جواب داد: «فکر کردم اگر او مزد ده روز حمالی خود را از من بخواهد، چه کار کنم.»

قیمت لنگ

ملا با امیری به حمام رفته بود. در حمام، امیر برای دلخوشی او گفت: «اگر من غلام بودم، چه قدر می‌ارزیدم؟» ملا گفت: «پنجاه دینار.» امیر ناراحت شد. ملا فوراً گفت: «من قیمت لنگ را عرض کردم!»

ملا و غربال

ملا می‌خواست از روی تاقچه چیزی بردارد. غربالی که پر از پیاز بود، روی سرش افتاد. سرش درد گرفت. ملا با عصبانیت غربال را برداشت و با شدت کوبید زمین. غربال بلند شد و خورد به پیشانی ملا و خون جاری شد. ملا به آشپزخانه رفت و کارد بزرگی برداشت و به اتاق آمد و گفت: «حالا هر چه غربال است بیاید جلو تا شکمش را جر بدهم.»

فرق دارد

ملا را از شهر دوری برای معلمی پسریکی از اعیان - اشراف دعوت کردند. ملا با کمال میل این راه طولانی را پیاده آمد. هنوز وارد خانه آن شخص نشده بود که صاحب خانه کتابی جلوی او گذاشت و گفت: «بخوان.» ملا صفحه‌ای از کتاب را خواند. صاحب خانه هم عیناً مثل ملا کتاب را خواند. بعد یک ورق کاغذ به ملا داد تا نامه‌ای بنویسد. ملا نوشت. صاحب خانه هم از او

تقلید کرد و مثل او نوشت. بعد رو به ملا کرد و گفت: «می‌بینی که سواد من و شما به یک اندازه است و با هم فرقی نداریم. پس نیازی به وجود شما نیست.»

ملا گفت: «چرا، یک فرق وجود دارد و آن این است که مرد طمعکار و مردم آزاری مثل شما هم شما را از شهر دوری دعوت می‌کرد و پیاده راه دور و درازی را طی می‌کردید و با دلگرمی به نزد او می‌رفتید و این مزخرفات را به جای خیرمقدم تحویل می‌گرفتید.»

صاحب‌خانه که اصلاً ملا را برای شوخی دعوت کرده بود، از جواب او خوشش آمد و چند روز از ملا پذیرایی کرد و بعد با هدیه‌ای لایق، او را روانه شهر خود کرد.

ملای مهمان

یک روز ملا وارد محفلی شد و جمعی را مشغول صرف غذا دید.

گفت: «السلام علیکم، ای طایفه خسیس‌ها!»

یکی از آنها گفت: «این چه نسبتی است که به ما می‌دهی؟ خدا را شکر که هیچ کدامان خسیس نیستیم.»

ملا گفت: «خدایا اگر این طور نیست، می‌دانی که من دروغ گفته‌ام و توبه می‌کنم. اینها از راستگو هم راستگوتر هستند.»

پس مشغول خوردن شد و آنچه از غذا مانده بود، در خندق بلا ریخت.

انجیر

شخصی ملا را به خانه‌اش دعوت کرد و به کنیزش گفت: «برای مهمانان انجیر بیا.»

کنیز مشغول کار شد و این سفارش یادش رفت. صاحب‌خانه از ملا خواست که قرآن بخواند.

ملا گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. الزیتون و طور سینین.»

صاحب‌خانه گفت: «پس والتین چه شد؟»

ملا گفت: «همان انجیری است که قرار بود کنیز تو بیاورد.»

پنیر خواستن ملا

یک روز ملا به زنش گفت: «یک خرده پنیر بیار که پنیر معده را تقویت می‌کند و میل و اشتها را زیاد می‌کند.»
زن گفت: «پنیر نداریم.»
ملا گفت: «خیلی خوب شد، چون پنیر به معده فشار می‌آورد و دندان‌ها را سست می‌کند.»
زن گفت: «بالاخره کدام یکی از این حرف‌ها درست است؟»
ملا گفت: «اگر پنیر باشد، اولی. اگر پنیر نباشد، دومی.»

مضحکه

از ملا نصرالدین پرسیدند: «در جهان از خود احمق‌تر دیده‌ای؟»
گفت: «بله، یک روز می‌خواستم برای اتاق نشیمن خود دری بسازم. نجار آوردم که اندازه در را بگیرد. نجار چوب و میزانی نداشت که با آن اندازه‌گیری کند. دست‌هایش را باز کرد و اندازه در را گرفت و عازم دکان شد. بین راه سرش را بالا گرفته بود و طوری راه می‌رفت که کسی به او نخورد و اندازه‌اش را به هم نزنند. چاهی سر راه بود. مرد نجار همان‌طور که آسمان را نگاه می‌کرد و دست‌هایش باز بود، توی چاه افتاد. اهل بازار آمدند سر چاه و گفتند دستت را بده تا از چاه بیرون بکشیم. نجار گفت دستم را نگیرید که اندازه خراب می‌شود. ریشم را بگیرید و بیرونم بیاورید. من آن نجار را احمق‌تر از خودم دیدم.»

فروش نردبان

یک روز ملا نردبانی بر دوش گرفت و به دیوار باغی تکیه داد و توی باغ رفت و مشغول میوه چیدن شد.
باغبان سر رسید و گفت: «مرتیکه، اینجا چه کار می‌کنی؟»
ملا با عصبانیت گفت: «مرتیکه خودتی، مگر نمی‌بینی دارم نردبان می‌فروشم؟»

باغبان گفت: «احمق! مگر اینجا هم نردبان می فروشند؟»
ملا گفت: «بی شعور! مگر نمی دانی نردبان را همه جا می شود فروخت؟»^۱

خروس شدن ملا

یک روز چهار تا جوان زبل، ملا را به حمام دعوت کردند. هر کدام از آنها با خود تخم مرغی به حمام برد. در حمام به ملا گفتند: «ما می توانیم مثل مرغ تخم بگذاریم. هر کسی نتواند، باید پول حمام را بدهد.» آن چهار نفر روی سکوی حمام نشستند و مثل مرغ «قدقد» کردند و تخم مرغها را روی سکو گذاشتند. ملا هم مثل خروس دست هایش را تکان داد و صدای «قوقولی قوقو» سر داد. جوانان پرسیدند: «معنی این کار چیست؟» ملا گفت: «برای چهار تا مرغ، یک خروس لازم نیست؟»

زبان دانی ملا

روزی روزگاری ملا به دیاری سفر کرد. یکی از اعیان آنجا او را به ناهار دعوت کرد. غذاهای خوشمزه گوناگونی تدارک دید و ضیافت باشکوهی برپا کرد. ملا لباس فاخری پوشید و با خادم اش سر سفره نشست و بیش از اندازه غذا خورد، به طوری که نتوانست خودش را نگه دارد و به صادرات گاز پرداخت! وقت برگشتن، نوکرش گفت: «شما کار خوبی نکردید که پیش اشخاص محترم آن صدا را درآوردید.» ملا گفت: «احمق، آنها کرد هستند و زبان ما را نمی دانند، کاری که من کردم به زبان آنها نبود که بفهمند.»

روز قیامت

یک روز ملا گوسفند پرواری خرید. عده‌ای مرد رند جمع شدند و گفتند کلکی سوار کنیم و ترتیب گوسفند را بدهیم.

پیش ملا آمدند و گفتند: «فکر کن فردا قیامت است، این گوسفند به چه درد می‌خورد. بهتر است به باغی برویم و این گوسفند را کباب کنیم و بخوریم و یک روز خوش بگذرانیم.»

به باغ رفتند و گوسفند را کشتند و کباب کردند و خوردند. بعد از ناهار که هوا گرم شد، همه لخت شدند و پریدند توی استخر. ملا که از ذبح گوسفندش پشیمان شده بود، لباس همه آنان را آتش زد. آنها وقتی لخت و عور از آب درآمدند، دیدند ترتیب لباس‌هایشان داده شده است.

پرسیدند: «ملا این چه کاری بود که کردی؟»

ملا گفت: «فکر کردم فردا روز قیامت است، لباس به درد شما نمی‌خورد!»

اکتشاف

یک روز ملا در طویله میخی به دیوار می‌کوفت. از قضا سوراخی باز شد و طویله خانه همسایه پیدا شد. اسب و قاطر زیادی آنجا بود.

ملا با خوشحالی به زنش مژده داد و گفت: «بیا، یک طویله اسب و قاطر پیدا کرده‌ام. فکر کنم از عهد دقیانوس مانده باشند.»

اشتباه ملا

یک روز ملا مردی را دید و به او سلام کرد.

مرد گفت: «تو کیستی و مرا از کجا می‌شناسی؟»

گفت: «من هیچ وقت تو را ندیده‌ام، اما عبا و عمامه تو خیلی شبیه عبا و عمامه

من است. خیال کردم خودم هستم.»

عذر ملا

یک روز همسایه ملا طنابی از او خواست.
ملا گفت: «زنم روی آن کنجد پهن کرده.»
همسایه گفت: «عجب حرفی، مگر روی طناب هم می‌شود کنجد پهن کرد؟»
ملا گفت: «اگر نمی‌خواستم طناب را بدهم، می‌گفتم روی آن آرد پهن کرده‌ام!»

غاز یک پا

یک روز ملا غاز پخته‌ای برای حاکم هدید می‌برد. بین راه گرسنگی به او فشار آورد. یک ران غاز را خورد و بقیه‌اش را خدمت حاکم برد.
حاکم وقتی غاز پخته را با یک پا دید، پرسید: «پس پای دیگرش چه شده؟»
ملا گفت: «غازهای شهر ما بیشتر از یک پا ندارند. اگر باور نمی‌کنید، غازهایی را که لب استخر ایستاده‌اند نگاه کنید.»
حاکم کنار پنجره آمد و دید همه غازها روی یک پا ایستاده‌اند و به خواب رفته‌اند. درست در همان موقع چندتا از غلام‌ها سر رسیدند و غازها را با چوب راندند به لانه‌هایشان.
حاکم رو به ملا کرد و گفت: «چرا دروغ گفتی، بین این غازها همه دوتا پا دارند.»
ملا گفت: «آن چوبی را که آنها خوردند، اگر شما می‌خوردید، به جای دو پا با چهار پا فرار می‌کردید.»

درس ملا

یک روز ملا از شاگردانش پرسید: «اگر دوتا گاو میش دنبال هم از کوچه تنگی عبور کنند و شاخ‌های گاو میش عقبی تصادفاً زیر دمب گاو میش جلویی گیر کند، کدام یک از آنها می‌تواند بگوید من زیر دم شاخ دارم؟»
شاگردان گفتند: «اولی.»
ملا گفت: «خیر.»

گفتند: «دومی.»

گفت: «خیر.»

گفتند: «هر دو تا.»

گفت: «خیر.»

شاگردان پرسیدند: «پس جوابش چیست؟»

ملا گفت: «هیچ کدام، چون گاومیش حرف نمی‌زند.»

لباس پلوخوری

یک روز ملا لباس‌های کهنه‌اش را پوشید و به یک مهمانی رفت. کسی به او اعتنا نکرد و جای مناسبی نشانش نداد. ملا یواشکی از آنجا خارج شد، به خانه رفت، لباس‌های فاخرش را پوشید و برگشت.

این دفعه صاحب خانه او را در صدر مجلس نشانند و با احترام زیادی از او پذیرایی کرد.

وقتی سفره ناهار را پهن کردند، ملا آستین لباسش را نزدیک غذا برد و امر کرد که «بخور.»

حاضران تعجب کردند و علت را پرسیدند.

ملا گفت: «چون شما به لباس آدم احترام می‌گذارید، پس اجازه بدهید خود لباس غذا بخورد.»

آن طرف درخت

یک روز سه تا بچه در خیابان بازی می‌کردند. همین که ملا را دیدند به فکر افتادند که کفش‌هایش را بلند کنند. کنار درخت بزرگی رفتند و گفتند: «هیچ کس نمی‌تواند از این درخت بالا برود.»

ملا گفت: «این که کاری ندارد، من می‌توانم.»

بچه‌ها گفتند: «اگر راست می‌گویی، برو بالا ببینیم.»

ملا کفش‌هایش را درآورد و به دست گرفت و مشغول بالا رفتن از درخت شد.

بچه‌ها پرسیدند: «چرا کفش‌هایت را برداشته‌ای؟»
ملا گفت: «شاید آن طرف درخت هم راهی باشد.»

دیدن ماه

ملا اول ماه از شهری می‌گذشت. جماعتی را دید که برای رؤیت ماه جمع شده‌اند.

با تعجب گفت: «عجب آدم‌های بی‌شعوری هستید که به این ماه کوچک و بی‌نور این قدر اهمیت می‌دهید. در شهر ما وقتی ماه اندازه سینی مسی هم می‌شود، کسی به آن اعتنا نمی‌کند.»

تغییر منزل

یک شب که ملا خوابیده بود، دزد بی‌رزقی وارد خانه او شد، اثاثیه مختصری جمع کرد و روی کولش انداخت و رفت.

ملا هم بلند شد و رخت خوابش را جمع کرد و روی کولش انداخت و افتاد دنبال دزد. هر دو وارد خانه دزد شدند.

دزد او را دید و با ناراحتی پرسید: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»
ملا گفت: «هیچی، تغییر منزل داده‌ام، حق باربری شما هم محفوظ است.»

مهمانی ملا

یک روز دوستان ملا دور هم جمع شده بودند و سر چیزهایی شرط‌بندی می‌کردند. ملا هم خودش را انداخت وسط. شرط بستند که اگر ملا شب زمستان بدون آتش و بالاپوش در میدان شهر بتواند تا صبح دوام بیاورد، دوستان مهمانی مفصلی برپا کنند. اما اگر طاقت نیاورد و آتش خواست، او باید مهمانی بدهد.

یکی از رفقایش بعد از شرط‌بندی گفت: «چون امشب جان سالم به در نمی‌بری، بهتر است وصیت خود را بکنی.»

ملا بی‌اعتنا به این کنایه، با کمال خونسردی آن شب به میدان رفت و صبح روز بعد، سُر و مُر و گنده پیش دوستانش حاضر شد.

همه تعجب کردند و از او پرسیدند: «شب چه طوری گذشت.»

ملا گفت، «هوا سرد بود و تاریک. فقط در یک فرسخی نور چراغی دیده می‌شد.»

دوستانش که دنبال بهانه بودند، همه یک صدا گفتند: «دیدی شرط را باختی؟ حتماً با نور آن چراغ گرم شده‌ای. باید مهمانی بدهی.»
ملا وقتی سماجت دوستان را دید، ناچار پذیرفت.
یک شب همه دوستان را دعوت کرد که شام مفصلی به آنها بدهد. همه آمدند و منتظر شام ماندند. اما از شام خبری نبود.

از ملا پرسیدند: «پس شام کی حاضر می‌شود؟»

ملا بلند شد و گفت: «بروم ببینم، اگر پخته بود، بیاورم.»

از اتاق بیرون رفت. خلاصه دو سه ساعت همه را منتظر گذاشت. مهمانان که از گرسنگی شکمشان قار و قور می‌کرد، دنبال ملا رفتند. او را دیدند که توی حیاط از شاخه درخت بزرگی زنجیری آویخته و دیگ بزرگی را به آن بسته و زیر دیگ شمع کوچکی روشن کرده و کنارش ایستاده است.»

پرسیدند: «ملا چرا ما را معطل گذاشته‌ای؟»

جواب داد: «من از اول شب دارم غذا می‌پزم. منتظرم بپزد برایتان بیاورم.»

گفتند: «شمع به آن کوچکی چه طوری می‌تواند دیگ به این بزرگی را جوش بیاورد؟»

ملا جواب داد: «در جایی که با نور چراغی در یک فرسخی آدم بتواند گرم بشود، یک شمع نمی‌تواند دیگ را بجوشاند؟»

دوستان ملا از این جواب بور شدند و گرسنه و تشنه رفتند. بعد مهمانی مفصلی دادند و ملا را هم دعوت کردند.

بوی آرزو

ملا در خانه نشسته بود و فکر می‌کرد که اگر یک کاسه آش اینجا بود، چه خوب

می‌شد.

همین موقع در زدند. رفت و دید که دختر همسایه کاسه‌ای خالی آورده است و می‌گوید: «مادرم مریض است، اگر آش پخته‌اید، یک کاسه هم به ما بدهید.» ملا گفت: «همسایه‌های ما بوی آرزوی ما را هم می‌شنوند.»

چه کسی دلش می‌سوزد

ملا به خانه یکی از دوستانش به مهمانی رفت. صاحب خانه برای او نان و کره و عسل آورد. ملا کره را با نان و عسل خورد، بقیه عسل را هم با انگشت لیسید. صاحب خانه گفت: «عسل را خالی نخورید، دلتان را می‌سوزاند.» ملا در حالی که ته کاسه را بالا می‌آورد، گفت: «خدا می‌داند که دل کی می‌سوزد!»

نیایش و سجده

ملا اتاقی اجاره کرد. با مختصر باد و بارانی اتاق به لرزه می‌افتاد. ملا پیش صاحب خانه رفت و گفت: «این اتاقی که به من اجاره داده‌اید، سقف و دیوارش صدا می‌کند.» صاحب خانه گفت: «این صدا عیبی ندارد، نگران نباش. همان طور که می‌دانید همه موجودات مشغول نیایش‌اند. این صدا هم صدای نیایش آنهاست.» ملا گفت: «صحیح، اما موجودات بعد از نیایش به سجده در می‌آیند و من از همین می‌ترسم.»

عربی دانی ملا

از ملا پرسیدند: «در عربی به آش سرد چه می‌گویند؟» ملا چون نمی‌دانست، گفت: «عرب‌ها نمی‌گذارند آش سرد بشود.»

قهر بی موقع

ملا با سه تا از رفقاییش در صحرا برای ناهار شیر آماده کردند و دور پاتیل نشستند. ملا و دو نفر دیگر نان خرد می کردند و توی شیر می ریختند، اما رفیق سوم تند و تند با قاشق مشغول خوردن بود. ملا عصبانی شد و با ملاقه ای که در دست داشت محکم کوبید توی ملاق او. طرف، افتاد و بی حرکت ماند.

ملا رو به او کرد و گفت: «نه نان خرد می کنی، نه از خوردن دست بر می داری، دست هم که بهت می زنند، قهر می کنی!»

دلیل اهمیت

از ملا پرسیدند: «دهاتی اهمیت بیشتری دارد یا صاحب ده؟»
جواب داد: «دهاتی، برای اینکه اگر او نباشد و گندم نکارد، صاحب ده از گرسنگی می میرد.»

ماهی یونس

ماهیگیران، کنار رودخانه ای مشغول ماهیگیری بودند. ملا ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد. یک دفعه پایش لیز خورد و افتاد توی تور ماهیگیران.

یکی از ماهیگیران پرسید: «جناب عالی که باشید؟»
ملا گفت: «فرض بفرمایید ماهی یونس علیه السلام.»

چرا نمی خوری؟

ملا به سفر می رفت. بین راه گرفتار دزدان شد و کیسه پولش به باد رفت. وقتی وارد شهر شد پول نداشت و خیلی هم گرسنه و خسته بود. جلوی دکان نانوايي ایستاد و به تماشای نان ها پرداخت و از نانوا پرسید: «این دکان متعلق به خود شماست؟»

نانوا جواب داد: «بله.»
ملا باز پرسید: «این نان‌های سفید و گرم همه‌اش مال شماست؟»
نانوا باز جواب داد: «بله، اینها همه‌اش مال خودم است.»
ملا سه باره و چهارباره همین سؤال را کرد و همان جواب را شنید. آخر سر
گفت: «پس چرا ایستاده‌ای و آنها را نمی‌خوری؟»

سوارکار ماهر

در مجلسی صحبت از مهارت و زیرکی در سوارکاری بود. هرکسی حکایتی از
مهارت خودش می‌گفت. نوبت به ملا رسید.
گفت: «من سابقاً خیلی زیر و زرنگ بودم. یک روز اسب سرکشی را به میدان
آورده بودند. چنان جفتکی می‌انداخت که کسی جرئت نداشت به او نزدیک شود.
من آن وقت‌ها جوان بودم. دامن همت به کمر بستم و دور اسب چرخ می‌زدم...»
در همین موقع دو نفر از رفقای دوره جوانی ملا که سابقه او را می‌دانستند، وارد
مجلس شدند.
ملا حرفش را این طور تمام کرد: «... اما هر چه به خودم دل دادم، جرئت نکردم
به اسب نزدیک شوم.»

نسیه ممنوع

ملا در کوچه انار می‌فروخت. زنی او را صدا زد تا قدری انار بخرد. ملا قیمت
انار را به او گفت. زن اعتراض کرد. ملا شروع کرد به تعریف از انار.
زن گفت: «پول نقد ندارم. دفعه دیگر که آمدی پولش را می‌دهم.»
ملا گفت: مانعی ندارد. یک تکه از این انار بخور، اگر خوش آمد، پولش را بعداً
بده.»

زن گفت: «دو سال بود که روزه بدهکار بودم. امروز روزه گرفته‌ام.»
ملا گفت: «تو که قرض خدا را دو سال عقب انداخته‌ای، قرض بندگان خدا را
چه طوری می‌خواهی ادا کنی. حالا که این طور شد، نسیه ممنوع، حتی به
جناب عالی!»

رحمت الهی

یک روز باران شدیدی می‌بارید. ملا پنجرهٔ خانه را باز کرده بود و به کوچه نگاه می‌کرد. همسایه‌اش را دید که به سرعت دارد از کوچه می‌گذرد. ملا او را صدا زد و پرسید: «کجا با این عجله؟» همسایه جواب داد: «مگر نمی‌بینی چه بارانی دارد می‌آید؟» ملا گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ آدم هم از نعمت خدا فرار می‌کند؟» رهگذر ناچار آهسته رفت و مثل موش آب کشیده به خانه رسید. روز دیگر اتفاقاً آن همسایه دم پنجره ایستاده بود و کوچه را تماشا می‌کرد. تازه باران شروع شده بود. ملا را دید که دامن قبا بر سر کشیده است و می‌دود. فریاد زد: «ملا مگر دیروز یادت رفته؟ از رحمت خدا چرا فرار می‌کنی؟» ملا گفت: «مرد حسابی، تو می‌خواهی من نعمت خدا را زیر پا لگد کنم؟!»

بچگی عمامه

در یکی از اعیاد، بچه‌ها توی کوچه مشغول بازی بودند. ملا گوشه‌ای ایستاده بود و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. یکی از بچه‌ها عمامهٔ او را قاپ زد و انداخت برای بچهٔ دیگر. او هم آن را گرفت و انداخت برای یکی دیگر. خلاصه بچه‌ها شروع کردند به بازی «دستش ده» و عمامهٔ ملا همین جور دست به دست می‌گشت. ملا هر کاری کرد و هرچه دنبال بچه‌ها دوید، نتوانست عمامه را از آنها بگیرد. بالاخره مأیوس شد و به طرف خانه رفت. بین راه، جماعتی او را دیدند و پرسیدند: «چرا سر برهنه‌ای؟»

ملا گفت: «عمامهٔ من یاد بچگی‌هایم افتاده، برای بازی رفته پیش بچه‌ها.»

آدم با انصاف

یک روز ملا چغندر و هویج و شلغم و ترب و سبزیجات گوناگون خرید و در خورجین گذاشت و آن را روی دوش انداخت و سوار خر شد.

یکی پرسید: «پس چرا خورجین را نمی‌اندازی ترک الاغ؟»
ملا گفت: «من انصاف دارم، خدا را خوش نمی‌آید که هم خودم سوار خر باشم،
هم خورجین را بار او کنم.»

اولیا کبر و غرور ندارند

از ملا پرسیدند: «چه طوری می‌توانی ثابت کنی که از اولیا هستی؟»
گفت: «به هر درختی که اشاره کنم، پیش من می‌آید.»
اتفاقاً درخت چناری آنجا بود.
گفتند: «اگر ممکن است، به این درخت اشاره کن که بیاید جلو.»
ملا سه بار با صدای مخصوصی صدا زد: «بیا جلو، ای درخت مبارک!»
حتی یک برگ از درخت نیفتاد. ملا با کمال آرامش جلو رفت.
گفتند: «درخت که جلو نیامد، تو خودت چرا جلو رفتی؟»
گفت: «اولیا کبر و غرور ندارند، اگر درخت پیش من نیامد، من پیش درخت
می‌روم.»

درس عبرت

ملا به حمام رفت. حمامی‌ها به او اعتنایی نکردند و خدمتی انجام ندادند. ملا
وقتی می‌خواست برود، ده ریال اجرت داد. حمامی‌ها از این بذل و بخشش ملا
خیلی ممنون شدند و تعجب کردند.
هفته بعد، دوباره ملا به حمام رفت و این بار احترام فراوان دید. هر کسی نوعی
به او خدمت می‌کرد و کوچکم، چاکرم می‌گفت. با این حال، ملا وقتی می‌خواست
برود، فقط یک ریال به آنها داد و گفت: «اجرت امروز را آن روز داده‌ام و اجرت آن
روز را امروز پرداخت می‌کنم تا شما باشید دیگر به مشتری‌هایتان بی‌اعتنایی نکنید.»

قربانی لازم است

یک روز رختشوی محل، رخت ملا را روی طنابی در پشت‌بام پهن کرده بود. باد

سختی وزید و پیراهن را انداخت وسط حیاط.
ملا به زنش گفت: «باید گوسفند قربانی کنیم.»
زنش پرسید: «برای چی؟»
ملا گفت: «برای اینکه این پیراهن، تن من نبود.»

به علت کمبود وقت

یک روز شخصی در کوچه به صورت ملا یک سیلی زد و بعد برگشت و عذر خواست که: «ببخشید، اشتباه کردم، شما را با شخص دیگری اشتباه گرفتم.»
ملا قانع نشد، یقه او را گرفت و پیش قاضی برد و قضیه را برای قاضی تعریف کرد. قاضی حکم کرد که ملا هم در عوض کشیده‌ای به آن مرد بزند. ملا راضی نشد.
قاضی حکم کرد که در عوض سیلی، آن مرد یک سکه طلا به ملا بدهد. طرف تسلیم شد و برای آوردن پول از محکمه خارج شد. ملا مدتی منتظر ماند و از آن شخص خبری نشد. سیلی محکمی به صورت قاضی زد و گفت: «من کار دارم، هر وقت آن مرد پول را آورد، این کشیده را تحویل او بدهید و سکه را از او بگیرید.»

دزد کم روزی

یک روز دزدی به خانه ملا آمد. ملا رفت توی گنجه و در را بست. دزد همه جا را گشت و چیز به درد بخوری پیدا نکرد. با خود گفت: «حتماً چیزهای قیمتی را در این گنجه گذاشته‌اند.»
با زحمت فراوان در گنجه را باز کرد و به جای اشیای قیمتی ملا را دید که سرپا ایستاده است. ترسید و به تته پته افتاد.
گفت: «شما اینجا تشریف داشتید؟»
ملا گفت: «چون چیز قابلی در خانه نبود، اینجا قايم شدم که شرمندۀ شما نباشم.»

امکان

از ملا پرسیدند: «آیا امکان دارد که زن مرد صد ساله حامله شود و پسری بزاید؟»

ملا جواب داد: «اگر همسایه بیست ساله جوانی داشته باشد، بعله!»

اثبات حماقت

ملا ریش بلندی داشت. در کتابی خواند که درازی ریش و کوچکی سر، نشانه حماقت است. همین که در آینه نگاه کرد، گفت: «پس من هم باید احمق باشم.»

ملا خواست هر چه زودتر این نسبت را از خود دور کند. دستش را میان ریش برد و روی چراغ گرفت که نصفش را از بین ببرد. ریشش آتش گرفت و سروریش سوخت و مدتی در خانه به معالجه پرداخت. پس از بهبودی، در حاشیه کتاب نوشت: «این مطلب به ثبوت رسیده و تجربه شده است.»

کشیدن دندان

یکی از ملا پرسید: «چشمم درد می‌کند، چه کار کنم؟»

گفت: «من مدتی قبل دندانم درد می‌کرد، آن را کشیدم.»^۱

در روشنایی

یک روز انگشتر ملا در اتاق گم شد. هر چه گشت، آن را پیدا نکرد. از اتاق خارج شد و در حیاط به جست‌وجو پرداخت.

زنش پرسید: «انگشتر را در اتاق گم کرده‌ای، چرا در حیاط دنبالش می‌گردی؟»

ملا گفت: «برای اینکه اتاق تاریک است و حیاط روشن. چشمم در اینجا بهتر می‌بیند.»^۲

القاب

یک روز یکی از امرا از ملا پرسید: «سابقاً خلفا و سلاطین و امرا القابی داشتند که

۲. عیب هم دارد.

۱. عیب هم دارد.

به «الله» ختم می‌شد، مثل موفق بالله، متوکل بالله، معتصم بالله. به نظر شما برای من چه لقبی مناسب است؟»
ملا جواب داد: «نعوذبالله!»

بلبل بدصدا

یک روز ملا وارد باغی شد و روی درخت زردآلو رفت. باغبان او را دید و نزدیک شد و گفت: «چرا بالای درخت مردم رفته‌ای؟»
ملا گفت: «مگر تو نمی‌دانی که من بلبلم. برای بلبل که روی درخت نشستن عیب نیست.»
باغبان گفت: «حالا که بلبلی، پس یک دهن برای ما آواز بخوان، حال کنیم.»
ملا با صدای نکره‌اش زد زیر آواز.
باغبان گفت: «پناه بر خدا، بلبل به این بدصدایی ندیده بودیم.»
ملا گفت: «بلبلی که زردآلو عنک بخورد، صدایش از این بهتر نمی‌شود.»

اتفاقاً

یک روز ملا سوار بر خر، شتابان از کوچه‌ای می‌گذشت. ناگهان پای خورش لغزید و ملا تالایی افتاد روی زمین. بچه‌های شیطان شروع کردند به خندیدن و هو کردن او.
ملا با کمال وقار و متانت بلند شد، در خانه‌ای رازد و گفت: «اتفاقاً با صاحب این خانه کار داشتم!»

نجات ماه

یک شب ملا توی چاه نگاه می‌کرد. عکس ماه را در چاه دید. با خودش گفت:
«ماه دارد غرق می‌شود، باید نجاتش بدهم.»
چنگکی در آب انداخت. چنگک به سنگ بزرگی در ته چاه گیر کرد. ملا هر چه

زور زد، نتوانست آن را بالا بکشد. بالاخره طناب پاره شد و ملا از عقب ولو شد روی زمین و چهار چرخش هوا رفت. ماه را در آسمان دید. گفت: «عیبی ندارد، عوضش توانستم ماه را نجات بدهم.»

شتر چه طوری آمده؟

ملا مقداری پول داشت. خواست آنها را در گوشه‌ای پنهان کند. در خانه جایی را کند و پول‌ها را آنجا گذاشت و رویش را پوشاند. بعد از یک ساعت با خودش گفت ممکن است پول‌ها را آنجا پیدا کنند. پول‌ها را درآورد و جای دیگری قایم کرد. چند بار جای پول‌ها را عوض کرد. باز دلش رضا نداد. پول‌ها را درآورد، ریخت توی توبره و سوار خر شد و به طرف تپه‌ای رفت که نزدیکی‌های خانه‌اش بود. بالای تپه چوبی نصب کرد و توبره را سر چوب آویخت. با خودش گفت: «آدم پرنده نیست که بتواند اینجا بیاید و پول را بردارد.»

ملا با خیال راحت به خانه آمد. دزدی از دور شاهد ماجرا بود. رفت پول‌ها را از توبره درآورد و به جایش پشگل شتر ریخت.

بعد از چند روز، ملا به پول احتیاج پیدا کرد. بالای تپه رفت و توبره را باز کرد و به جای پول در آن پشگل شتر دید.

با تعجب گفت: «خیلی عجیب است، جایی که آدم نمی‌تواند بیاید، نمی‌دانم شتر چه طوری آمده؟!»

ملا و گدا

یک روز، در خانه ملا را زدند. ملا از بالاخانه پرسید: «کیه؟»

صدایی آمد که: «در را باز کن.»

ملا آمد پایین و در را باز کرد و گدایی را دید که از او یک تکه نان می‌خواهد.

گفت: «با من بیا بالا.»

گدا هن و هن کنان با ملا بالا رفت.

ملا گفت: «خدا بدهد.»

گدا گفت: «مرد حسابی، تو که نمی‌خواستی چیزی بدهی، چرا مرا کشاندی بالا؟»
ملا گفت: «مرد ناحسابی، تو هم که چیزی می‌خواستی، چرا مرا بی‌خودی
کشیدی آن پایین؟»

چوگان‌بازی

یک روز حاکم شهر، ملا را برای چوگان‌بازی به میدان دعوت کرد. ملا سوار
گاوی شد و به میدان رفت. حاکم با دیدن او خنده‌اش گرفت و گفت: «در میدان
چوگان‌بازی سوار اسب چالاک می‌شوند، شما چرا سوار این گاو پیر شده‌اید؟»
ملا گفت: «ده سال پیش من سوار این گاو شده بودم، آن قدر چالاک بود که از
پرنده هم جلو می‌زد.»

خانه دو در

یک روز ملا بعد از تدریس، چند نفر از شاگردانش را برای ناهار به خانه دعوت
کرد. دم در که رسیدند، گفت: «شما اینجا منتظر باشید تا من بروم اتاق را برای
پذیرایی آماده کنم.»
ملا وارد خانه شد و از عیال پرسید: «توی خانه چیزی داریم که از مهمان‌ها
پذیرایی کنیم؟»

زن گفت: «نخیر، چیزی نداریم.»

ملا گفت: «پس برو به نحوی عذر مهمان‌ها را بخواه.»

زن ملا در خانه را باز کرد و به مهمانان گفت: «ملا در خانه نیست.»

مهمانان گفتند: «این چه حرفی است. همین حالا با ما بود. خودمان دیدیم وارد
خانه شد.»

ملا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «مگر نمی‌دانید این خانه دو تا در

دارد. شاید از در دیگر رفته است.»

راه پر پیچ و خم

هزار دینار پول ملا را دزدیدند. ملا به مسجد رفت و برای پیدا شدن پول به درگاه خدا التماس کرد. یکی از تجار هم که کشتی‌اش در حال غرق شدن بود، آنجا بود. تاجر نذر کرد که اگر اموالش سالم به دستش برسد، هزار دینار به ملا بدهد. بعد از مدتی اموال تاجر سالم به مقصد رسید. تاجر همان‌طور که عهد کرده بود، هزار دینار به ملا داد.

ملا گفت: «اگر هزار دینار به منجم می‌دادم، نمی‌توانست پیش‌بینی کند که پول من از این راه پر پیچ و خم به دستم می‌رسد.»

دست خالی

ملا کنار چشمه‌ای مشغول ماهیگیری بود. ماهی‌ها را می‌گرفت و می‌انداخت توی سبد. بچه‌های محله که او را کاملاً مشغول دیدند، هر کدام چند ماهی برداشتند و فرار کردند.

ملا بی‌اعتنا به آنها مشغول کار خود بود. بعد از یک ساعت خسته شد. بلند شد که برود. به سبد که نگاه کرد، دید جاتر است و ماهی نیست. رو به چشمه کرد و گفت: «بین همان‌طور که دست خالی آمده‌ام، دست خالی هم بر می‌گردم، بی‌خودی سر من منت نگذاری.»

ملا سبد را هم توی چشمه انداخت و گفت: «بیا، این هم مال تو!»

عمر ابد

ملا نصرالدین در بستر بیماری افتاده بود. طلبکاران به عیادتش آمدند.

ملا گفت: «دعا کنید من نمیرم تا بتوانم طلبتان را بدهم.»

طلبکاران دعا کردند و گفتند: «یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن.»

ملا با خوشحالی گفت: «پس یقین بدانید که من هیچ‌وقت نمی‌میرم.»

خبر مرگ ملا

ملا دور از شهر داشت قدم می‌زد. احساس کرد سرش گیج می‌رود. با خودش گفت: «حتماً من مرده‌ام.»
رو به قبله دراز کشید. مدتی به همین حال ماند. کسی از آنجا عبور نمی‌کرد. با عصبانیت از جایش بلند شد، به خانه رفت و به زنش گفت: «من خیلی وقت است که در فلان جا افتاده‌ام و مرده‌ام، اما کسی نیست که بیاید جنازه‌ام را بردارد.»
ملا دوباره به محل فوتش برگشت و دراز به دراز افتاد. زنش به محض شنیدن این خبر، جیغ و داد راه انداخت و بر بی‌کسی و غریبی او گریه کرد و موهایش را کند. همسایه‌ها رفتند ملا را نجات دادند.

تمرین مردن

یک روز ملا از کنار قبرستان می‌گذشت. قبر خالی کهنه‌ای دید.
با خودش گفت: «یک خرده بمیریم ببینیم چه طور می‌شود.» گرفت توی قبر خوابید.
کاروانی از آنجا می‌گذشت. به قبر که نزدیک شدند، ملا از قبر درآمد و گفت: «من نمرده‌ام.»
از دیدن او قاطرها رمیدند و هر یک از گوشه‌ای فرار کردند و بارها از پشتشان روی زمین ریخت.
کاروانیان گفتند: «تو کیستی؟»
ملا گفت: «برای هواخوری از قبر بیرون آمده‌ام.»
کاروانیان با چوب به جان ملا افتادند و لباس‌هایش را پاره پاره کردند. ملا با هزار مکافات از چنگ آنها فرار کرد و خودش را به منزل رساند.
زنش پرسید: «آن دنیا چه طوری بود؟»
ملا گفت: «اگر قاطر مردم را نرمانی، کسی کاری به کارت ندارد.»

یکی بر سر شاخ بن می‌برید

یک روز ملا نصرالدین روی شاخهٔ درختی نشسته بود و داشت همان شاخه را می‌برید.

رهگذری او را دید و گفت: «ملا! خودکفا شده‌ای. خودت داری ترتیب خودت را می‌دهی. مواظب باش کله پا نشوی.»

ملا گفت: «برو کنار، بگذار باد بیاید.»

رهگذر راهش را کشید و رفت. ناگهان شاخه شکست و ملا تالایی افتاد روی زمین. فوری بلند شد و رفت یقهٔ رهگذر را گرفت و گفت: «تو علم غیب داری و می‌توانی آینده را پیشگویی کنی. بگو من کی می‌میرم؟»

رهگذر برای اینکه از دست ملا خلاص شود، گفت: «هر وقت خرت سه بار پشت سر هم شلیک کرد، تو می‌میری.»



روز دیگر ملا با خرش از جاده‌ای می‌گذشت. در اولین سربالایی خر ملا با صدای رعد آسایی شلیک کرد.

ملا دستی به پرو پای خود کشید و گفت: «مثل اینکه تا زانوهایم مرده‌ام.»

در سربالایی دوم، خر ملا دوباره نیروی ذخیرهٔ خود را صادر کرد.

ملا دستی به کمرش زد و گفت: «این دفعه تا کمرم مرده‌ام.»

در سربالایی سوم خر ملا برای بار سوم به صادرات غیرنفتی پرداخت.

ملا گفت: «این دفعه دیگر همه جایم مرده است.» و بلافاصله تا قباز رو به قبله دراز کشید و منتظر ماند.



عده‌ای از روستاییان بی‌اعتنا از جاده می‌گذشتند.

ملا با خودش گفت: «عجب آدم‌های بی‌خیالی، انگار نه انگار ما مرده‌ایم.»

بلند شد، یقهٔ آنها را گرفت که: «نامسلمان‌ها یک نفر اینجا افتاده مرده، چرا

جنازه‌اش را نمی‌برید به خاک بسپارید؟»

یکی از روستاییان گفت: «برای ما مسئولیت دارد. ممکن است یقهٔ ما را بگیرند که

ما تو را کشته‌ایم.»

ملا گفت: «من خودم شهادت می‌دهم که شما این کار را نکرده‌اید.»
روستاییان گفتند: «حالا که این طور است، همین جا دراز بکش تا ما برویم
تابوت بیاوریم.»



روستاییان رفتند و تابوت آوردند و ملا را توی آن خواباندند و به طرف
گورستان حرکت کردند. به یک دو راهی رسیدند. بعضی‌ها گفتند قبرستان از این
طرف است، بعضی‌ها گفتند نه، از آن طرف است. جروبحث بالا گرفت. ملا توی
تابوت نیم‌خیز شد و راهی را به آنها نشان داد و گفت: «من زنده‌ام که بودم، از این راه
می‌رفتم!»





منابع

منابعی را که ملاحظه می‌فرمایید، از بعضی‌هایش استفاده کرده‌ایم، بعضی‌هایش را ورق زده‌ایم، بعضی‌هایش را نگاه کرده‌ایم، بعضی‌هایش را هم ندیده‌ایم! این فهرست بلندبالا را تهیه کرده‌ایم تا از خواننده زهرچشم بگیریم!

۱. آذر یزدی، مهدی. لبخند. تهران: معرفت، ۱۳۳۳.
۲. اخوت، احمد. نشانه‌شناسی مطایبه. اصفهان: فردا، ۱۳۷۱.
۳. اسدی‌پور، بیژن. ملانصرالدین. تهران: مروارید، ۱۳۵۴.
۴. اعتصام‌زاده. هزار و یک خنده. تهران: فره‌مند، ۱۳۰۹.
۵. افشار، ابراهیم. «مصاحبه با ابراهیم نبوی». ایران جوان، شماره ۸۷ (سال ۱۳۷۸).
۶. اکبری، م. مجموعه قصه‌های ملانصرالدین. تهران: پرستو، بی‌تا.
۷. امینی، امیرقلی. داستان‌های امثال. اصفهان: بی‌تا، ۱۳۵۱.
۸. انزابی‌نژاد، رضا. «ملانصرالدین، افسانه یا واقعیت». مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد. شماره‌های ۶۳، ۶۴، ۶۵ (سال ۱۳۶۲).
۹. انوشه، حسن. دانشنامه ادب فارسی (ج ۱). تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۵.
۱۰. بهار، محمدتقی [ملک الشعراء]. دیوان. به کوشش مهرداد بهار. تهران: توس، ۱۳۶۸.
۱۱. بهمنیار، احمد. داستان‌نامه بهمنیاری. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۱.
۱۲. پاینده، ابوالقاسم. دفاع از ملانصرالدین. تهران: وحید، ۱۳۴۸.
۱۳. پیفون، محمد. نشریه ملانصرالدین. تهران: کار، ۱۳۵۸.
۱۴. پیمان. ملا و خرش. تهران: دریا، ۱۳۴۹.
۱۵. تالبرگ، فردریک. ملانصرالدین. تهران: ابن‌سینا، ۱۳۴۷.
۱۶. توفیق. ملانصرالدین [با طرح‌های اویکوسوز]. تهران: توفیق، ۱۳۴۸.

۱۷. ثقفی، خلیل [اعلم الدوله]. هزار و یک حکایت. تهران: سنایی، ۱۳۴۸.
۱۸. جمال‌زاده، سیدمحمدعلی. دست‌نوشته.
۱۹. جامی، عبدالرحمن. بهارستان. تهران: کتابخانه مرکزی، ۱۳۴۸.
۲۰. حکمت، علی‌اصغر. امثال قرآن. تهران: بنیاد قرآن، ۱۳۶۱.
۲۱. حلبی، علی‌اصغر. تاریخ طنز و شوخ‌طبعی. تهران: بهبهانی، ۱۳۷۷.
۲۲. درودیان، ولی‌الله. «طنز منتشر». ماهنامه گل‌آقا، شماره ۹۵ (سال ۱۳۷۸).
۲۳. دهخدا، علی‌اکبر. امثال و حکم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۲.
۲۴. دهخدا، علی‌اکبر. لغت‌نامه. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.
۲۵. رجیبی، عباس. مجموعه لطیفه‌های ملانصرالدین. تهران: رجیبی، ۱۳۷۷.
۲۶. رمضان‌ی، محمد. ملانصرالدین. تهران: کلاله خاور، ۱۳۳۹.
۲۷. روشن، ح. ادبیات شفاهی مردم آذربایجان. تهران: دنیا، ۱۳۵۸.
۲۸. رومی، جلال‌الدین [مولوی]. مثنوی معنوی. به کوشش توفیق سبحانی، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳.
۲۹. زهری، ایرج. «ملا و تیمورلنگ». رودکی، شماره ۲۷ (۱۳۵۲).
۳۰. سالوویف، لئونید. شاهزاده‌ای که خر شد. ترجمه حبیب ف. تهران: جیبی، ۱۳۵۸.
۳۱. سالوویف، لئونید. شهر آشوب. ترجمه داریوش سیاسی. تهران: هدهد، ۱۳۶۰.
۳۲. سپ، ایوان. «هزار و یک لطیفه ملانصرالدین». پیام یونسکو. شماره ۷۹ (سال ۱۳۵۵).
۳۳. سرداری‌نیا، صمد. ملانصرالدین در تبریز. تهران: هادی، ۱۳۷۱.
۳۴. سنایی، ابوالمجد. حدیقه الحقیقه. تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
۳۵. سیدزاده، نورالدین. بهلول داننده لطیفه لری. به کوشش عبدالکریم منظوری خامنه. تهران: بی‌تا، ۱۳۶۲.
۳۶. شمس تبریزی. مقالات. تصحیح محمدعلی موحد. تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹.
۳۷. صابر، علی‌اکبر. مکتب اوشا قلازینا تحفه. باکی: اوشاق و گنجلر ادبیاتی نشریاتی، ۱۹۴۲.
۳۸. صابر، م.ع. هوپ‌هوپ نامه. ترجمه احمد شفایی، باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۷.
۳۹. صادقی، ابوالقاسم. سرداران طنز ایران. تهران: گلفام، ۱۳۷۰.
۴۰. صالحی، آرمان. قرائت جدید از حکایت قدیم. هفته‌نامه گل‌آقا. شماره ۲۴ (سال ۱۳۷۸).
۴۱. صدر، رؤیا. [نگاهی آماری به کتاب‌های طنز پس از انقلاب اسلامی]. سالنامه گل‌آقا (سال ۱۳۷۷).
۴۲. صدر، علی. بهلول عاقل. تهران: بوذرجمهری، ۱۳۴۳.
۴۳. صفی، فخرالدین علی. لطایف الطوائف. تصحیح احمد گلچین معانی، تهران: اقبال، ۱۳۴۶.
۴۴. صلاحی، عمران. حالا حکایت ماست. تهران: مروارید، ۱۳۷۷.
۴۵. عبید زاکانی، نظام‌الدین. کلیات. به کوشش پرویز اتابکی. تهران: زوار، ۱۳۷۸.

۴۶. علمی، محمدعلی. دخونامه [با نقاشی‌های زازه طباطبایی]. تهران: علمی، ۱۳۳۸.
۴۷. فرزانه، مسعود. «شکل دگر خندیدن». الفبا، شماره ۶ (سال ۱۳۵۶).
۴۸. فرزانه، محمدعلی. «لطیفه‌های ملانصرالدین». وارلیق، شماره ۱ و ۲ (سال ۱۳۶۷).
۴۹. کریم‌زاده، منوچهر. حق با همه است. تهران: طرح نو، ۱۳۷۸.
۵۰. کیا، صادق، ملانصرالدین. بی‌تا، ۱۳۵۶.
۵۱. گلکار، سیف‌الله. «آخرین آواز». پیمان، شماره ۷ و ۸ (سال ۱۳۷۶).
۵۲. گیرکلسی، آلیس. ملانصرالدین. ترجمه موسی فرهنگ. تهران: گوتنبرگ، ۱۳۳۹.
۵۳. محمدقلی‌زاده، جلیل. ملانصرالدین. به کوشش محسن قشمی. تهران: ثالث، ۱۳۷۶.
۵۴. مدرس رضوی، محمدتقی. تعلیقات حدیقه. تهران: علمی، بی‌تا.
۵۵. مرتضویان، کمال‌الدین. داستان‌های امثال. اصفهان: ثقفی، ۱۳۴۰.
۵۶. مصاحب، غلامحسین. دایرةالمعارف فارسی. تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۴.
۵۷. مصطفی رسول، عزالدین. «شخصیت‌های طنز در فرهنگ مردم کرد». سنجش و پژوهش. شماره ۱۳ و ۱۴ (سال ۱۳۷۷).
۵۸. مصطفوی، حسن. بهلول عاقل. تهران: کانون انتشار، ۱۳۵۱.
۵۹. نبوی، سیدابراهیم، قصه‌های نصرالدین. تهران: روزنه، ۱۳۷۸.
۶۰. هیئت، جواد. آذربایجان شفاهی خلق ادبیاتی. تهران: وارلیق، ۱۳۶۷.
۶۱. هیئت، جواد. «مولانصرالدین ایراندا». وارلیق، شماره ۱۰۹، ۱۱۰ (سال ۱۳۷۷).
۶۲. یزدانی، کهتر [اصغر الهی]. قصه شیرین ملا. تهران: تیرنگ، ۱۳۵۷.

بدون نویسنده

۶۳. تفریح‌نامه لازمیة خواجه نصرالدین. تبریز: فردوسی، بی‌تا.
۶۴. داستان‌های شیرین ملانصرالدین. قم: علمی، ۱۳۶۳.
۶۵. کلیات ملانصرالدین. تهران: کانون کتاب، بی‌تا.
۶۶. کلیات ملانصرالدین مصور. تهران: معراجی، بی‌تا.
۶۷. کلیات ملانصرالدین (ترکی). تبریز: فردوسی، بی‌تا.
۶۸. کلیات ملانصرالدین. تهران: حسینی، بی‌تا.
۶۹. ملانصرالدین (ترکی). تبریز: فردوسی، بی‌تا.
۷۰. ملانصرالدین. تهران: سعیدی، بی‌تا.
۷۱. ملانصرالدین. تهران: شرکت نسبی کتاب، بی‌تا.
۷۲. ملانصرالدین. تهران: گوتنبرگ، ۱۳۴۳.
۷۳. ملانصرالدینین مصور کتابی. تبریز: فردوسی، بی‌تا.

۷۴. ملا نصرالدین. تهران: طلایی، ۱۳۴۸. (ترجمه‌ای است از چند نوشته آلیس گیرکلسی بدون ذکر مأخذ).

۷۵. مکر زنان (و احوالات زینب پاشا). تبریز: فردوسی، بی‌تا.

منابع لاتین

76. D. Barnham, Henry. Tales of Nasr-ed-din Khoia. London: NISBET & Co, 1923.
77. Downing, Charles. London: Oxford University Press, 1966.
78. Geer Kelsey, Alice. Once The Mullah. Great Britain, 1957.
79. БАБАЈЕВ. N, эФӘНДИЈЕВ. АЭӘРБАЈЧАН щИФАҺИХАпгәдәЪИЈАТЫ. БАКЪІ: МААРNQ, 1975.
80. [!.]





۱۷۵ تومان

ISBN: 964-6716-36-9
شابک: ۹۶۴-۶۷۱۶-۳۶-۹

آرشداد پابلیشرز